

مَارِيُّونَ
بَارِكَسْبُوْنَ



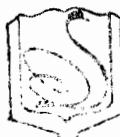
مرگ در آند

ماریو بارگاس یوسا

مرگ در آند

ترجمه

عبدالله کوثری



کتابخانه ملی ایران

شیراز خیابان صورتگر

نامه: ۳۳-۹۲۶۱



This is a Persian translation of

Death in the Andes

by Mario Vargas Llosa

(Originally published in Spanish as

Lituma en los Andes,

Translated into English by Edith Grossman)

Farrar, Straus and Giroux, New York, 1996

Translated by A'bdollah Kowsari

Āgah Publishing House, Tehran, 2002.

Vargas Llosa, Mario

مرگ در آند / ماریو بارگاس یوسا؛ ترجمه عبدالله کوثری. — [تهران]: آگاه، ۱۳۸۱.
ISBN 964_416_193_9 ۳۲ ص.

فهرستنويسي براساس اطلاعات فيپا (فهرستنويسي پيش از انتشار).

عنوان اصلی: *Death in the Andes*

۱. داستان‌های پررویی-اسپانیایی زبان — قرن ۲۰. الف. کوثری، عبدالله،
— ۱۳۲۵ ، مترجم، ب. عنوان.

الف ۴۸/۹۱۲ PZ۳/۵۶۳

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران ۷۸_۱۰۵۳۴



ماریو بارگاس یوسا

مرگ در آند

ترجمه عبدالله کوثری

چاپ اول ترجمه فارسی بهار ۱۳۸۱، آماده‌سازی، حروفنگاری و نظارت بر چاپ دفتر نشر آگه
(حروفنگاری لیلا حسینی و بابک کریمیان، نمونه خوانی لیلا حسینتخانی، صفحه‌آرایی مینو حسینی)

لیتوگرافی طینگار، چاپ نقش‌چهان، صحافی ممتاز

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه.

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

E.mail: agah@neda.net

ISBN 964_416_193_9

شابک ۹۷۹_۱۹۳_۴۱۶_۹۶۴

برای بثاتریس موئورا
دوستی عزیز و ویراستاری نمونه
م. ب. ی.

با سپاس از محبت و باری بسی دریغشان این
ترجمه را به کامران و لیلی صدر تقدیم می‌کنم.
ع. ک.

شهر قابل با خون آدمی بنا شد
نه خون ورزا و بُز.
ویلیام بلیک، شیخ هایل

بخش يکم

۱

لیتوما^۱ همین که زن سرخپوست را بر درگاه کلبه دید حدس زد چه می خواهد بگوید. زن به راستی همان چیزها را می گفت اما به زیان کچوا^۲ مین و مین می کرد و در همان حال کف در دو گوشۀ دهان بی دندانش جمع شده بود.

«توماسیتو^۳ این زنکه چه می گوید؟»
«من که سر درنمی آرم، گروهبان.»

مأمور گارد شهری به زیان کچوا و با حرکات سر و دست به زن حالی کرد که آهسته تر حرف بزند. زن همان صدای نامفهوم را تکرار کرد که در گوش لیتوما طین موسیقی بدوى را داشت. یکباره حوصله اش سر رفت.

«دارد چه می گوید؟»
معاونش زیرلب گفت «این طور که پیداست شوهرش گم شده. چهار روز پیش.»

لیتوما لندلندکنان گفت: «به عبارت دیگر گمشده ها می شوند سه نفر.»

1. Lituma

2. Quechua ، زیان رایج در منطقه آند، پرو - م.

3. Tomasito

و احساس کرد عرق بر صورتش می‌دود. «حرامزاده‌ها». «حالا باید چه کار کنیم، گروهبان؟»

«حرف‌هاش را ثبت کن». لرزه‌ای بر مهره‌های پشت لیتو ما دوید. «وادارش کن هر چه می‌داند بگوید.»

مأمور گارد شهری با صدای بلند گفت «آخر این جا چه خبر شده؟ اول آن لالی، بعد آن مردکه زال، حالا هم یکی از سرکارگرهای جاده. این که نشد وضع، گروهبان». «

شاید که این وضع نمی‌شد، اما در هر حال داشت پیش می‌آمد، و فعلاً بار سومش بود. لیتو ما چهره بی‌اعتنای و چشم‌های تنگ یخ‌زده مردم ناکسوس کارگرهای کارگاه، و مردم محلی و سرخپوست‌های بومی منطقه – را پیش خود مجسم کرد، اگر سراغ شوهر این زن را از آن‌ها می‌گرفت چنین چهره‌ای به او نشان می‌دادند. همان نالمیدی و درماندگی که دفعه‌قبل وقت پرس و جو درباره آن دو مرد گم‌شده احساس کرده بود باز به سراغش آمد: تکان دادن سر به نشانه نه، کلمات تک هجایی، نگاه‌های گریزان، اخم و تخم، لب‌های به هم فشرده، هراس از دردسر. این بار هم فرقی با دفعه‌های قبل نداشت.

توماس داشت چیزهایی از زن می‌پرسید و جواب‌های او را در دفترچه کوچکی یادداشت می‌کرد، کونه مدادی دستش بود که گاه به گاه با زیان ترش می‌کرد «تورویست‌های حرامزاده این قدرها از این جا فاصله ندارند. ممکن است هر شب به سرمان بربیزند». گم شدن آن مرد زال را هم زنی خبر داده بود. هیچ وقت سر درنیاوردن‌که طرف مادر مردک بود یا زنش. مرد به سرکارش رفته بود، یا داشت به خانه بر می‌گشت، اما هیچ وقت به مقصد نرسید. پدریتو به دهکده رفته بود تا برای دو گارد شهری یکی دو بطر آبجو بخرد و دیگر برنگشته بود. پیش از گم شدن هیچ کس ندیده بودشان، هیچ کس نشانی از ترس، دلشوره یا مرض در آن‌ها ندیده بود. یعنی تپه‌ها دهن واکرده و قورتشان داده بودند؟ سه هفته

گذشت و گروهبان لیتو ما و تو ماس کارنیو^۱، مأمور گارد شهری، همان جای اول بودند، هیچ سرنخی دستشان نیامده بود. حالا هم بار سوم بود. گندش بزند. لیتو ما دست به شلوارش کشید.

باران گرفته بود. قطره های درشت با صدای بلند و ناموزون به سقف حلبی می خورد. هنوز ساعت سه بعد از ظهر نشده بود، اما توفان آسمان را سیاه کرده بود و هوا مثل شب تیره و تار بود. در آن دورها، رعد با غرش های پسی درپی که از دل و روده زمین، همانجا که به عقیده کوهنشین های نکبتی خانه گاو و مار و عقاب و ارواح بود، بر می آمد و بر کوه ها می غلتید. یعنی سرخپوست ها واقعاً به این چیزها اعتقاد دارند؟ معلوم است که دارند، گروهبان، حتی به درگاهشان دعا می کنند و کلی چیز نذر شان می کنند. آن بشقاب های کوچک پراز غذا را ندیده ای که کنار غارها و کال های کور دیرا^۲ می گذارند؟ لیتو ما وقتی این حرف ها را در دکه دیونیسیو^۳ یا وقت بازی فوتیال می شنید نمی دانست جدی می گویند یا دارند دستش می اندازند. آخر او از مردم ساحل نشین بود. گاه به گاه می شد از شکاف های دیوار دکه افعی زردی را بیسی که به ابرها نیش می زد. یعنی این کوهنشین ها واقعاً فکر می کنند صاعقه مارمولک آسمان است؟ پرده های باران خوابگاه کارگران، ماشین های سیمان سازی، جاده صاف کن ها، جیپ ها و کلبه های مردم محلی را که میان درختان او کالیپتوس، بر تپه روی روی کلبه آنها بود، پنهان کرده بود. لیتو ما فکر می کرد «انگار همه شان غیب شان زده». حدود دویست کارگر آن جا بود که اهل آیا کوچو و آپوریماک و به خصوص اهل ئوان کایو و کونسپسیون خونین^۴ و پامپاس ئوان کاولیکا بودند. تا آن جا که می دانست از اهل ساحل کسی میان آنها نبود. حتی دستیارش هم اهل ساحل نبود. اما تو ماس هر چند اهل سیکوانی بود و زبان کچوا را بلد بود، بیشتر به مستیزو ها^۵

1. Tomas carreño

2. Cordillera

3. Dionisio

4. Junin

5. در آمریکای لاتین فرد دورگدای با تبار اسپانیایی و سرخپوستی — Mestizo.

می ماند. او پدریتو تینوکو^۱ را هم با خودش به ناکسوس آورده بود. مرد ریزه‌اندام لال اولین نفری بود که گم و گور شده بود.

کارنیو آدم صاف و ساده‌ای بود، اما بفهمی نفهمی گرفتار مالیخولیا بود. شب‌ها سفره دلش را پیش لیتوما باز می‌کرد و درد دل کردن پیش رفیق را خوب بلد بود. همین که پایش به اینجا رسیده بود گروهبان بهاش گفته بود: «توماسیتو تو از آن آدم‌هایی که می‌بایست کنار ساحل دنیا آمده باشند. حتی توی خود پیورا!» «این حرفت، گروهبان، متنهای لطف است، می‌دانم». اگر هم صحبتی کارنیو نبود، زندگی توی این برهوت واقعاً عذابی بود. لیتوما آهی کشید. این جا وسط بر و بیابان با این کوهنشین‌های بد عنق که هم‌دیگر را سر سیاست می‌کشند و از آن بدتر گم و گور هم می‌شدنند، چه می‌کرد؟ چرا به شهر خودش برنمی‌گشت؟ خودش را توی میخانه ریو در جمع بی‌کله‌ها^۲، رفقای قدیمی‌اش مجسم کرد، در آن شب‌های داغ پیو را که پُر از ستاره بود و پر از والس و بوی بُز و درخت خرونوب. موجی از اندوه دندانش را به درد آورد.

کارنیو گفت «من کارم تمام شد، گروهبان. این خانم درواقع چندان چیزی نمی‌داند. ضمناً دارد از ترس می‌میرد. خودت که می‌بینی».

«به‌اش بگو هر کاری ازمان بر بیاید می‌کنیم تا شوهرش پیدا شود». لیتوما لبخندی زورکی زد و به زن سرخپوست با اشاره فهماند که می‌تواند برود. زن، مات و مبهوت به او زل زده بود. ریزه‌اندام، با سنتی نامعلوم، استخوان‌هایی گُرد مثل استخوان پرنده‌ها، زیر آن همه دامن و کلاه پاره‌پوره‌اش، گم شده بود. اما توی صورتش و توی چشم‌های تنگ و چین افتداده‌اش چیزی ناشکستنی وجود داشت.

«گروهبان، انگار این زن منتظر اتفاقی برای شوهرش بوده. می‌گوید

1. Pedrito Tinoco

۲. اشاره است به آدم‌هایی در داستان چه کسی پالومینو مولرو را کشت؟ از بارگاس یوسا. این داستان به قلم همین مترجم ترجمه شده و امیدوارم روزی منتشر شود — م.

«می‌بایست اتفاق می‌افتد. اما تا حالا چیزی از تروریست‌ها و چریک‌های سندررو^۱ نشنیده».»

زن بی آن‌که سری به خدا حافظی بجنباند، برگشت و به میان شُرشر باران رفت. چند لحظه بعد، وقتی داشت به سوی خوابگاه کارگاه می‌رفت، هیکلش در باران سربی‌رنگ محو شد. دو مرد تا زمانی دراز هیچ نگفتند.

بالآخره صدای کارنیو که انگار می‌خواست کسی را تسلی بدهد در گوش لیتو ما طنین انداخت: «یک چیزی بهات بگوییم. من و تو از اینجا زنده در نمی‌ریم. محاصره‌مان کرده‌اند، چه فایده‌ای دارد خودمان را گول بزنیم؟»

لیتو ما شانه‌ای بالا انداخت. معمولاً او بود که روحیه‌اش را می‌باخت و کارنیو می‌بایست بهاش دل و جرئت بدهد. امروز جا عوض کرده بودند. «این قدر فکرش را نکن، تو ماسیتو، والا وقتی سر برستند آنقدر دست و پامان را گم می‌کنیم که نمی‌توانیم از خودمان دفاع کنیم».

باد ورقه‌های حلیبی سقف را تکان می‌داد و پاشه‌های باران به داخل کلبه می‌ریخت. پاسگاه آن‌ها که دور تا دورش را گونی‌های پر از سنگ و خاک گذاشته بودند یک اتاق داشت که با دیواره‌ای چوبی دو قسمت شده بود. یک طرف دفتر گارد شهری بود با تخته‌ای روی دو خرک به جای میز و چمدانی که گزارش عملیات و اسناد را توش می‌گذاشتند. طرف دیگر دو تا تخت سفری که از تنگی جا به هم چسبیده بود. چراغ نفتی داشتند و رادیویی که با باطری کار می‌کرد و اگر هوا خراب نبود رادیو ناسیونال و رادیو خونین را می‌گرفت. گروهبان و معاونش تمام بعد از ظهر به این رادیو می‌چسبیدند تا مگر خبر تازه‌ای از لیما یائوانکایو بشنوند. بر کف کلبه که از خاک سفت شده بود، پوست بز و گوسفند انداخته

۱. Sendero Luminoso (Sendero Luminoso) است که سال‌هاست در پرو فعالیت دارند —م.

بودند، دو تا تشک کاهی، یک اجاق سفری با یک چراغ پریموس، یکی دو تا قابلمه و چند تا ظرف سفالی، چمدان‌هاشان و یک گنجه زهوار درفته — به جای اسلحه‌خانه — که تفنگ‌ها، جعبه‌های مهمات و مسلسل سبکشان را توی آن می‌گذاشتند. همیشه رولورشان به کمرشان بود و شب‌ها هم آن را زیر بالش می‌گذاشتند. هر دو زیر تابلو پریده‌رنگ قلب مقدس — تبلیغ اینکاکولا — نشسته و زمانی دراز چشم به باران دوخته بودند.

بالآخره لیتوما گفت «توماسیتو، فکر نکنم کشته باشندشان. احتمالاً برده‌اند تا چریک بکنندشان. حتی احتمالش هست که هر سه‌شان ترویریست بوده باشند. هیچ وقت شده سندروها مردم را بدزدند؟ آن‌ها آدم را می‌کشنند و اعلامیه‌هاشان را هم کنار جسدش می‌گذارند تا همه بفهمند کارِ کی بوده».

توماس گفت «پدریتو تینوکو چریک بوده؟ نه، گروهبان خیالت از او راحت باشد. ضمناً این جور که تو می‌گویی سندروها باید درست پشت در باشند. ترویریست‌ها ما را وارد دار و دسته خودشان نمی‌کنند. قیمه‌قیمه‌مان می‌کنند. گاهی اوقات فکر می‌کنم من و تو را فرستاده‌اند اینجا که کشته بشویم».

لیتوما بلند شد: «فکرش را نکن. یک قهوه‌ای درست کن تا توی این هوای گند بخوریم. بعد فکری برای این آخری می‌کنیم. گفتی اسمش چی بود؟»

«دمتریو چانکا، گروهبان. سرکارگر گروه انفجار بود.»
 «به قول معروف تا سه نشه بازی نشه. شاید با این یکی بتوانیم سر دریاریم سر آن دوتای دیگر چه آمده». کارنیو رفت تا فنجان‌های حلی را از میخ بردارد و پریموس را روشن کند.

زیرلب گفت «وقتی ستوان پانکوروو^۱ بهام گفت دارند به آندائوایلاس^۲ اعزام می‌کنند، با خودم گفتم «معرکه شد، کارنیتو، آن جا تروریست‌ها حسابت را می‌رسند، و هرچه زودتر، بهتر. از زندگی خسته شده بودم. دست کم این جور خیال می‌کردم، گروهبان. اما حالا که می‌بینم چه ترسی برم داشته فکر می‌کنم اصلاً خوش ندارم کشته بشوم».

لیتوما خیلی جدی گفت « فقط آدم‌های احمق دلشان می‌خواهد قبل از رسیدن اجل بمیرند. این زندگی چیزهای جالبی دارد، بگذریم که این دور و ورها خبری از آن چیزها نیست. واقعاً خوش داشتی بمیری؟ می‌شود بپرسم چرا؟ آخر تو خیلی جوان هستی».

«پس مگر می‌خواستی چی باشم؟» مرد جوان خنده‌ید و کتری قهوه را روی آتش سرخ و آبی پریموس گذاشت.

лагу и استхوانی بود، اما بسیار ورزیده، چشم‌های تیز و گودافتاده‌ای داشت، پوستش پریده‌رنگ بود و دندان‌هاش سفید و برجسته – لیتوما شب‌هایی که خوابش نمی‌برد برق برق این دندان‌ها را تسوی تاریکی می‌دید.

گروهبان حدس خودش را به زبان آورد: «لابد یک دختر خوشگل کوچولو دلت را شکسته».

توماسیتو آشکارا تکان خورد. «پس چه کسی دل آدم را می‌شکند؟ ضمناً تو هم می‌توانی سرت را بالا بگیری. طرف اهل پیورا بود.» لیتوما لبخندزنان تأیید کرد «از آن دختر شهری‌ها. بدک نیست.»

*

ارتفاع با حال میشل کوچولو سازگار نبود – یکسره از فشار شقیقه‌های ناله کرده بود، همان فشاری که وقت تماسای فیلم‌های ترسناک محبوبش احساس می‌کرد، به علاوه کسالت و رخوتی که تمام

تن اش را می‌گرفت—اما با این حال از تماشای آن منظره مغلوب پر افتاده هیجان‌زده شده بود. آلبر کاملاً سرحال بود. انگار تمام عمرش را در ارتفاع سه‌چهار هزار متری گذرانده بود، میان قله‌های نوک‌تیز پوشیده از لکه‌های برف با عبور گاه به گاه گله‌های لاما^۱ از جاده باریک. اتوبوس قراضه آنقدر تکان داشت که گاه می‌گفتی همین حالت است که با افتادن به این چاله یا خوردن به آن صخره، که یکسر تخته‌بند کنه‌اش را تهدید می‌کرد، تکه‌تکه شود. زوج جوان فرانسوی تنها غریبه‌های توی اتوبوس بودند، اما همسفرهایشان هیچ توجهی به آن‌ها نداشتند، و وقتی آن زبان غریبه را می‌شنیدند، حتی سری هم برنمی‌گردانند. بقیه مسافرها شال و پانچو و چند تابی هم بالاپوش آندی با کلاه‌گوشی داشتند که از سرمای شب حفظشان می‌کرد، بار و بندیل شان چند تا بقجه بود و چمدان‌های حلبي. یکی از زن‌ها حتی چند تا مرغ پر سر و صدا هم با خودش آورده بود، اما نه صندلی زوار در رفت، نه تکان‌های ماشین و نه شلوغی اتوبوس، عیش آلبر و میشل کوچولو را به هم نمی‌زد.

آلبر پرسید: "Ça va mieux?"

"Oui, un peu mieux"^۲

و کمی بعد میشل کوچولو فکری را که در سر آلبر هم بود با صدای بلند به زبان آورد: در پانسیون إل میلاگرو در لیما که سر سفر به کوسکو^۳ با اتوبوس یا هواپیما حرفشان شده بود، حق با آلبر بود. میشل کوچولو به توصیه یکی از آدم‌های سفارت اصرار داشت با هواپیما بروند، اما آلبر آنقدر اصرار کرده بود که بالاخره او به سفر زمینی رضایت داده بود. حالا هم پیشیمان نبود. بر عکس، خیلی حیف بود اگر این منظره را از دست می‌داد.

۱. پستاندار سُمدار خاص امریکای جنوبی. حیوانی اهلی است که از شیر و پشم و گوشتی استفاده می‌کنند و علاوه بر این برای بارکشی نیز به کارش می‌گیرند.—م.

۲. بهتری؟—آره، کمی بهتر شدم.

آلبر که از پشت شیشهٔ ترک خورده به بیرون اشاره می‌کرد گفت «واقعاً هم حیف بود. راستی راستی که معرفه است، نیست؟» خورشید پایین می‌رفت، چتر طاووس باشکوهی در افق باز شده بود. سمت چپ شان، زمینی گسترده به رنگ سبز تیره کشیده شده بود، بی‌هیچ درخت، بی‌هیچ خانه، یا آدمی یا حیوانی، و این گستره با برقی کمرنگ روشن می‌شد، انگار جوی‌هایی یا تالاب‌هایی میان پشته‌های زردرنگ کاه بود. اما در سمت راست دیواری سنگی و بریده بریده با شیب تند و پراز شکاف‌ها و پرتگاه‌ها بالا رفته بود.

میشل کوچولو به زمزمه گفت: «لابد تبت این شکلی است». آلبر جوابش داد «مطمئن باش اینجا قشنگ‌تر از تبت است. بهات که گفتم^۱ le Perou, ça vaut le Perou!

جاده پیش روی اتوبوس دیگر تاریک شده بود و هوا کم‌کم سردتر می‌شد. چند ستاره در آسمان سُرمه‌سا می‌درخشید.

«وووی!...» میشل کوچولو به لرزه افتاد. «حالا می‌فهمم این‌ها چرا این قدر لباس روی هم می‌پوشند. آدم از هوا آند سر درنمی‌آرد، صبح از گرما خفه می‌شود و شب از سرما یخ می‌زند».

آلبر گفت «این سفر مهم‌ترین واقعه زندگی ما می‌شود، صبر کن تا ببینی».

کسی رادیویی روشن کرده بود و بعد از گُلی خرو خرگوش آزار، بالأخره نوای غمناک و یکنواختی بلند شد.

آلبر سازها را تشخیص داد «چارانگا^۲ و کِنا^۳. به کوسکو که رسیدیم یک کنا می‌خریم. رقص ئواینو^۴ را هم یاد می‌گیریم».

میشل کوچولو افتاد به خیال‌بافی «یک مهمانی بالماسکه توی مدرسه

۱. پرو، پرو است.

2. Charanga 3. Qeuna 4. huayno

راه می‌اندازیم^۱
La nuit peruvienne Le tout cognac
 آلبر به اش توصیه کرد «اگر می‌خواهی یک چرت بخوابی تکیه‌ات را
 بدله به من».

دختر لبخندی به او زد «هیچ وقت این قدر سرحال ندیده بودمت». آلبر تصدیق کرد «دو سال است خواب این سفر را می‌بینم. پول پس انداز می‌کنم، درباره اینکاها، درباره پرو، مطالعه می‌کنم. تمام این چیزها را توی خیال می‌بینم».

همسفرش خنده دید «لابد اصلاً توی ذوقت هم نخورده. خب، من هم پشیمان نیستم. ازت ممنونم که اصرار کردی باهات بیایم. فکر می‌کنم کورامین دارد اثرش را می‌کند. دیگر ارتفاع این قدرها اذیتم نمی‌کند، راحت‌تر نفس می‌کشم».

دمی بعد آلبر صدای خمیازه دختر را شنید. دست دور شاهه‌اش انداخت و سرش را به سینه خود تکیه داد. چیزی نگذشته، با آن همه تکان و بالا و پایین پریدن‌های اتوبوس میشل کوچولو خوابش برد. آلبر می‌دانست خودش چشم بر هم نمی‌گذارد. سر تا پا هیجان بود، مشتاق این‌که هر چیزی را به ذهن بسپرد تا بعد به یاد بیارد، و در دفتر خاطراتش که از ایستگاه کنیاک تا این‌جا هر شب آن را خط‌خطی می‌کرد یادداشت کند و تازه بعد از همه این حرف‌ها، ماجراجای این سفر را، البته با کمی لاف و گزار، برای دوستان تعریف کند. با پروژکتوری که از پدر میشل قرض می‌کرد اسلامیدها را برای شاگرد‌هاش نشان می‌داد. *Le Perou* همین‌جا بود، پهناور، اسرارآمیز، خاکستری-سبز، فقرزده، شروتمند، باستانی، رخنه‌نایپذیر. پرو این چشم‌انداز ماخولیایی و تودار، و صورت‌های مسگون زنان و مردانی بود که دور و بر آن دو را گرفته بودند. واقعاً نفوذناپذیر بودند. بسیار متفاوت با چهره‌هایی که در لیما دیده بودند، سفیدها،

۱. شب پرویی، توی تمام کنیاک.

سیاه‌ها، مستیزوهای همانند که آن دو به هر زحمتی که شده توانسته بودند با هاشان رابطه‌ای، هرچند بسیار ناقص، برقرار کنند. اما چیزی گذرنایپذیر او را از کوه‌نشین‌ها جدا می‌کرد. چند بار کوشیده بود، با اسپانیایی شکسته بسته‌اش با بغل دستی‌هاش حرفی بزند، اما همه بی‌فایده. میشل کوچولو بهاش تذکر داد «چیزی که ما را از آن‌ها جدا می‌کند نژاد نیست، کل فرهنگ است». اعقاب واقعی اینکاها این مردم هستند، نه اهالی لیما، اجداد این‌ها بودند که آن سنگ‌های عظیم را تا بلندی‌های ماچوییچو بردنده، همان معبد—قلعه‌ای که قرار بود او و دوستش سه روز دیگر خوب بگردندش.

شب همه‌جا پهنه شده بود، آلبر با همه اشتیاقی که به بیداری داشت احساس می‌کرد سرگیجه دلچسبی با خود می‌بردش. با خودش گفت «اگر این جوری خوابم ببرد، گردنم خشک می‌شود». صندلی سوم سمت راست مال آن‌ها بود، و آلبر همان طور که به خواب می‌رفت شنید راننده افتاد به سوت زدن. بعد جوری شد که انگار دارد در آب سرد شنا می‌کند. شهاب‌ها بر گستره عظیم جلگه مرتفع فرو می‌افتدند. آلبر شاد و سرخوش بود، هرچند افسوس می‌خورد که تماسای این چشم‌انداز زیبا را درد گردنش و کلافگی از این‌که تکیه‌گاهی برای سرش پیدا نمی‌کرد بر هم می‌زد، درست مثل خالی پرمو بر چهره‌ای زیبا. ناگهان کسی محکم تکانش داد.

«کیج و منگ پرسید «هیچ نشده به آن‌دانو آیلاس رسیدیم؟» میشل کوچولو در گوشش پیچ کرد: «سر در نمی‌آرم چه خبر شده». چشم‌هاش را مالید، تیغه‌های نور در بیرون و توی اتوبوس این و رو آنور می‌رفت. صدای‌هایی خفه، پیچ‌پچه و فریادهایی که به فحش و ناسزا شیه بود شنیده می‌شد، در هر گوش و کنار حرکات دستپاچه مردم را حس می‌کرد. شب مثل قیر سیاه بود و هزاران ستاره از پشت شیشه شکسته اتوبوس چشمک می‌زدند.

«الان از راننده می‌پرسم چه خبر شده».

میشل کوچولو نگذاشت آلبر از جایش بلند شود.

آلبر شنید که میشل می‌گوید «این‌ها کی هستند؟ اول فکر کردم سربازند، اما نه، نگاه کن مردم دارند گریه می‌کنند».

در رفت و آمد فانوس‌ها چهره‌هایی ستایان پیدا و ناپیدا می‌شد. انگار خیلی بودند. اتوبوس را محاصره کردند، و آلبر که بالاخره از خواب درآمده بود، چشم‌هاش کم کم به تاریکی عادت کرد. دید خیلی شان کلاه‌های بافتی به سر دارند که فقط چشم‌هاشان از زیر آن پیداست. و آن برق برقی که می‌دید لابد مال سلاح‌هاشان بود. غیر از آن چه می‌توانست باشد.

دختر که سرتا پا می‌لرزید زیر لب گفت «آن مردی که توی سفارتخانه بود حق داشت. می‌بايست با هواییما می‌آمدیم، بی‌خود به حرف تو گوش دادم. تو سر درمی‌آری این‌ها کی اند، مگر نه؟»

کسی در اتوبوس را باز کرد و موجی از هوای سرد موی آن دو را پریشان کرد. دو پرهیب بی‌چهره به اتوبوس آمدند و نور فانوس شان چندلحظه‌ای چشم‌های آلبر را کور کرد. فرمانی دادند که او چیزی از آن نفهمید. باز با تأکید بیشتر فرمانشان را تکرار کردند.

آهسته زیر گوش میشل کوچولو گفت «ترس. ربطی به ما ندارد. ما توریست هستیم».

مسافرها همه‌شان بلند شده بودند و دست روی سر، یکی‌یکی از اتوبوس پیاده می‌شدند.

آلبر تکرار کرد. «چیزی پیش نمی‌آد، ما خارجی هستیم. برآشان روشن می‌کنم. بیا، بیا پیاده بشیم».

میان تنہ‌زدن‌ها و فشار مسافرها پیاده شدند و همین‌که پاشان به زمین رسید هوایی مثل یخ صورتشان را بُرید. توی جمعیت ماندند، چسبیده به

هم، دست‌هاشان را توی هم حلقه کرده بودند. چند کلمه‌ای شنیدند که بعضی ش به پیچ پیچ بود و آلبر نفهمید دارند چه می‌گویند. اما آن‌ها به اسپانیایی حرف می‌زدند نه به زبان کچوا.

کلمه‌ها را حرف به حرف هجی می‌کرد، روی سخشن با مردی بود که پانچویی به خود پیچیده و کنار او ایستاده بود. یکباره صدایی مثل رعد ترکید «ساقت!» همان بهتر که دهن باز نکند. وقتی می‌رسید که به آن‌ها توضیح بدهد کی هستند و آن‌جا چه کار می‌کنند. میشل کوچولو با دو دست محکم بازوش را چسبیده بود و او تیزی ناخن‌هاش را از روی کت ضخیم‌اش احساس می‌کرد. کسی دندان‌هاش به هم می‌خورد، دندان‌های خودش بود؟

کسانی که راه بر اتوبوس بسته بودند، میان خودشان کمتر حرف می‌زدند. مسافرها را محاصره کرده بودند، تعدادشان زیاد بود: بیست نفر، سی نفر، شاید هم بیشتر. این‌ها چه می‌خواستند؟ در رفت و آمد روشنایی فانوس‌ها آلبر و میشل کوچولو زن‌هایی را میان مهاجمان تشخیص دادند. بعضی شان کلاه بافتی که صورتشان را می‌پوشاند به سر داشتند و بعضی سرشان برهنه بود، بعضی با تفنگ، بعضی با چماق و قمه. همه‌شان جوان.

تاریکی با فرمان دیگری که آلبر سر از آن درنیاورد، از هم پاشید. همسفرهایشان افتادند به گشتن جیب و کیف بغلی شان و کارت هویتشان را نشان دادند. آلبر و دوستش گذرنامه‌هایشان را از کیف زیپی که به کمرشان بسته بودند، درآوردند. لرزش میشل کوچولو هر لحظه شدیدتر می‌شد، اما آلبر برای پرهیز از تحریک آن‌ها، جرئت نمی‌کرد دختر را دلداری بدهد و خیالش را راحت کند که تا گذرنامه‌هایشان را باز کنند و ببینند توریست فرانسوی هستند، خطر رفع می‌شود. احتمال داشت دلارهایشان

را بگیرند. خوشبختانه این قدرها پول نقد با خود نداشتند. چکهای مسافرتی را لای کمر شلوار آلبر جاسازی کرده بودند و اگر بختشان بلند بود کسی پیداش نمی‌کرد.

سه نفرشان راه افتادند میان صفحه‌های مسافران، مدارکشان را جمع می‌کردند. وقتی به آلبر رسیدند دو گذرنامه را به پرهیب‌زنی که تفنگ بر شانه داشت داد و مِنِنْ‌کنان گفت «توریست فرانسوی، سینیوریتا، اسپانیایی بلد نیست».

زن به اش نهیب زد «ساقت!» و گذرنامه‌ها را از دستش قاپید. صدا صدای دختری جوان بود، صدایی برّنده از خشم. «خفه شو.» آلبر فکر کرد آن بالا، در آن آسمان گود ستاره‌نشان همه‌چیز چقدر پاک و رام است، و این پایین با این دلشوره و تنش هول‌آور چقدر تفاوت دارد. ترسش پریده بود. وقتی این‌ها همه تبدیل به خاطره می‌شد، و او بارها و بارها آن را در کافه برای دوستان و در مدرسه کنیاک برای شاگردهاش تعریف کرد، آن وقت از میشل کوچولو می‌پرسید «حق با من نبود که به جای هوایپما اتوبوس را انتخاب کردم؟ والا بهترین تجربه سفرمان را از دست می‌دادیم.»

پنج شش تایی مرد مسلسل به دست دورشان را گرفته بودند و یکسر نور فانوس را توی صورتشان می‌انداختند. بقیه چند متري آن طرف تر جمع شده بودند و انگار بر سر چیزی گفت و گو می‌کردند. آلبر پیش خود خیال می‌کرد دارند مدارک را با دقت وارسی می‌کنند. یعنی خواندن بلد هستند؟ وقتی می‌دیدند آن دو خارجی‌اند، دو تا توریست فرانسوی‌اند که پول زیادی ندارند و کوله بر پشت با اتوبوس سفر می‌کنند، حتماً ازشان معذرت می‌خواستند. سرما تا مغز استخوانش می‌دوید. میشل کوچولو را در بغل گرفت و فکر کرد: «آن کارمند سفارتخانه حق داشت. باید با هوایپما می‌آمدیم. وقتی مجال حرف زدن پیدا کنیم، ازت معذرت می‌خواهم.»

دقیقه‌ها به ساعت کشید. آلبر چند بار یقین کرد که سرما و خستگی از پامی اندازدش. وقتی مسافرها یکی یکی روی زمین ولو شدند، او و میشل کوچولو هم از آن‌ها تقلید کردند و چسبیده به هم نشستند. ساکت بودند، خودشان را به هم می‌فشدند و یکدیگر را گرم می‌کردند. بعد از مدتی طولانی آن‌ها برگشتند. مسافرها را یکی یکی بلند می‌کردند، توی صورتشان زل می‌زدند، فانوس را جلو چشمشان می‌گرفتند و بعد به طرف اتوبوس هل شان می‌دادند. سپیده کم‌کم سر می‌زد. باریکه‌ای آبی‌رنگ بالای خط بریده بریده کوه‌ها پیدا شد. میشل کوچولو چنان ساکت بود که انگار خوابش برده بود. اما چشم‌هاش فراخ فراخ مانده بود. آلبر به هر زحمتی که بود بلند شد، قرچ قرچ استخوان‌های خودش را شنید، حالا می‌باشد هر دو بازوی دخترک را بگیرد و او را هم بلند کند. فرسوده و وامانده شده بود، ماهیچه‌هاش گرفته بود، سرش سنگینی می‌کرد؛ و به این فکر افتاد که دخترک را لابد بازگرفتار سردد و تهوعی شده که از وقتی این راه کوهستانی را بالا آمده بودند یک لحظه رهایش نکرده بود. ظاهراً کابوس داشت تمام می‌شد. مسافرها در صفحی تک نفری سوار اتوبوس می‌شدند. وقتی نوبت آن دو رسید، دو تا پسر با کلاه بافتی تفنگ‌هاشان را به سینه آن‌ها گذاشتند و بی‌کلامی به اشان فهماندند که باید به آن طرف بروند.

آلبر پرسید «چرا؟ ما توریست فرانسوی هستیم.»
 یکی از پسرها هر دو دشان جلو آمد، صورتش را به صورت او چسباند و نهیب زد «هیس س، ساکت.»
 میشل کوچولو جیغ زد «اسپانیایی بلد نیست. توریست، توریست.»
 دوره‌شان کردند، بازوهاشان را سفت گرفتند و از سایر مسافرها دورشان کردند. و پیش از آن‌که بفهمند واقعاً چه خبر شده، موتور اتوبوس قار و قورکنان روشن شد، بدنه‌اش به لرزه افتاد و بعد دیدند که لق لق کنان در جاده‌ای که انتهاش در فلات آندگم می‌شد به راه افتاد.

میشل به فرانسه گفت «مگر ما چه کردہ ایم؟ می خواهند با ما چه کار کنند؟»

آلبر با لکنت گفت «لابد می خواهند از سفارت خانه باج بگیرند». فکر نمی کنم آن مردکه را هم برای باج گرفتن نگهداشته باشند.» میشل کوچولو دیگر ترسیش ریخته بود. حالا عصبانی بود و عاصی. مسافر دیگری که با آنها بازداشت شده بود، مردی کوتاه و چاق بود. آلبر کلاه و سیل باریک مرد را تشخیص داد. توی اتوبوس ردیف اول نشسته بود، یکسر سیگار می کشید و گاه به گاه به جلو خم می شد تا با راننده گپ بزند. مرد با سر و دست حرکاتی ملتمسانه می کرد. آنها دور او را گرفته بودند، آلبر و میشل کوچولو را از یاد بردند.

میشل کوچولو به ناله گفت «آن سنگ‌ها را می بینی؟ می بینی، می بینی؟»

روشنایی روز شتابان بر فلاٹ پهن می شد؛ حالا هیکل آنها، ریخت آنها، به خوبی دیده می شد. جوان بودند، نوجوان بودند، فقیر بودند و بعضی شان بچه بودند. علاوه بر تنگ و تپانچه و قمه و چماق، خیلی هاشان سنگ‌های بزرگی در دست داشتند. مرد کوتاه قد به زانو درآمد و به صلبی که با دو انگشت ساخت قسم خورد؛ صورتش را به طرف آسمان گرفته بود. تا آنکه دایره‌ای دورش بسته شد و از دیده پنهانش کرد. شنیدند که فریاد می کشد، التماس می کند. تنهزنان، تهییج کنان، تقليید کنان، دست‌ها و سنگ‌ها بالا می رفت و پایین آمد، بالا می رفت و پایین می آمد.

میشل کوچولو گفت «ما فرانسوی هستیم.»

آلبر فریاد زد «نکن سینیور، نکن، ما توریست فرانسوی هستیم، سینیور.»

بله، کم و بیش بچه بودند. اما صورت‌هاشان در سر ما چفر شده بود، سوخته بود، مثل پاهای زمخت‌شان در صندل‌های لاستیکی که به پای

بعضی شان بود، مثل آن سنگ‌ها در دست‌های ترک خورده که بالا می‌رفت
تا بر سر آن‌ها پایین بیاید.

«ما را تیرباران کنید». آلب، کوروار دست بر کمر میشل کوچولو حلقه
کرده و هیکل خود را میان پیکر دخترک و آن دست‌های درنده خو حایل
کرده بود. «سینیور ما هم جوانیم، سینیور!»

*

کارنیو گفت «وقتی از سرو صدا فهمیدم افتاده به جان آن زن و بعد
ضجه‌های زن بلند شد، تمام موهای تن ام سیخ شد. با خودم گفتم، درست
مثل دفعه آخر، مثل پوکایپا، این هم از اقبال تو، بیچاره بدبخت.»
لیتوما به خوبی می‌دید که یادآوری آن صحنه تو ماس را کفری می‌کند.
یعنی کارنیو یادش رفته بود که او این جاست و دارد حرف‌هاش را
می‌شنود؟

مرد جوان که سعی می‌کرد آرام باشد گفت «دفعه اول که پدرخوانده‌ام
فرستادم تا محافظ شخصی خوک باشم واقعاً به این کار افتخار می‌کردم.
فکرش را بکن: می‌رفتم و به رئیس بزرگ نزدیک می‌شدم، باهاش توی
جنگل سفر می‌کردم. اما آن شب توی پوکایپا خیلی بهام سخت گذشت. و
حالا توی تینگوماریا¹ باز همان ماجراهی وحشتناک تکرار می‌شد.»
لیتوما گفت «اصلًا به فکرت نمی‌رسید که این دنیا جای گند و کثافتی
است. زندگی ت را کجا سر کرده بودی تو ماسیتو؟»

«من دنیا را خوب می‌شناختم، اما از آن گه کاری‌های سادیستی
خوشم نمی‌آمد. اصلًا خوشم نمی‌آمد. مرده‌شورش بیرد. ازش سر در
نمی‌آوردم. دیوانه‌ام می‌کرد، حتی ترس توی دلم می‌انداخت. آخر آدم
چطور می‌توانست بدتر از حیوان رفتار کند؟ آن وقت بود که فهمیدم چرا
باهاش می‌گویند خوک.»

صفیر تیز برنده‌ای شنیده شد و فریاد زن به هوا رفت. مرد همان طور می‌زد و می‌زد. لیتوما چشم‌هاش را بست و زن را مجسم کرد. بدنه گوشتالود، با انحنای‌های کامل، سینه‌های گرد. رئیس واداشته بودش زانو بزن، لخت لخت، و شلاق رد کبوdí بر پشت او می‌انداخت.

«نمی‌دانم کدامشان بیشتر حالم را به هم می‌زد، مردکه یا آن زن. با خودم فکر کردم این زن‌ها به خاطر پول چه کارها که نمی‌کنند.»

«خب، تو هم به خاطر پول آن جا بودی، مگر نه؟ از خوک محافظت می‌کردی، وقتی که داشت آن لکاته را کتک می‌زد.»

توماس به اعتراض گفت «این طور صداش نکن، گروهبان. حتی اگر هم آن کاره بود.»

لیتوما به پوزش گفت «این فقط یک کلمه است توماسیتو.» پسرک با غیظ و غصب تفی بر پشه‌های شبانه انداخت. دیر وقت شب بود و هوا داغ داغ، تمام دور تا دورش درخت‌ها پیچ پیچ می‌کردند، ماه در آسمان نبود، نور چرکمرده چراغ‌های تینگوماریا به زحمت از فضای میان بیشه و تپه‌ها دیده می‌شد. خانه در حومه شهر بود، حدود صد متر از شاهراه آگوایتا به پوکایپا فاصله داشت. و هر سرو صدایی از پشت دیوارهای نازک‌اش شنیده می‌شد. باز صفير شلاق شنیده شد و زن دوباره فریاد کشید.

«بس کن، پاپا.» کارنیو با صدای خفه‌اش التماس می‌کرد. «دیگر نزنش.»

به نظرش آمد که مرد دارد می‌خندد، همان زهرخند هرزه‌ای که آخر بار در پوکایپا شنیده بود.

با کینه‌ای کهنه برای گروهبان تعریف می‌کرد «ختنه رؤسا، ختدۀ آدمی صاحب قدرت که هر کار بخواهد می‌کند، آدمی که دخل هر جنبده‌ای را درمی‌آرد و کلی پول دارد.»

لیتوما آن چشم‌های تنگ سادیست را پیش چشم آورد، چشم‌هایی

بیرون جسته از کیسهٔ پیه‌آوردهاش، چشم‌هایی که با هر نالهٔ زن، لهیب شهوت در آن زبانه می‌کشید. برای لیتوما این جور چیزها تحریک‌کننده نبود، اما ظاهراً برای بعضی مردّها بود. البته او به اندازهٔ معاونش تعجب نمی‌کرد. چه می‌شود کرد؟ این زندگی مردّه‌شور بردۀ چیز کشیفی است. مگر این تروریست‌ها چپ و راست آدم نمی‌کشند و ادعا نمی‌کنند برای انقلاب می‌کشند؟ این‌ها هم کشته مردۀ خون‌اند.

توماس حرفش را ادامه داد «با خودم می‌گفتم، تمامش کن، مردکه مادر قبحه. تمامش کن. برو بگیر بخواب. اما او همان طور می‌زد که می‌زد.» زن گهگاه التماس می‌کرد «بس است پاپا. نزن دیگر.»

پسرک عرق می‌ریخت و به زحمت نفس می‌کشید. کامیونی خُره‌کشان از شاهراه گذشت و نور زرد چراغ‌هاش برگ‌های خشک و تنۀ درخت‌ها و سنگ‌ها و گل‌ولای جوی کنار جاده را روشن کرد. وقتی دویاره تاریک شد، ذره‌های کوچک نورانی برگشتند. توماس قبلًاً مگس شب‌تاب ندیده بود و پیش خودش آن‌ها را مثل فانوس‌های کوچک پران مجسم می‌کرد. کاش اسکاریوت خپله کنارش بود. حرف می‌زد و شوخی می‌کرد، به کارنیو گوش می‌داد که از شام‌های مفصلی که خورده بود حرف می‌زد، این جوری وقت می‌گذراندند، کارنیو این صدای‌ای را که حالا می‌شنید نمی‌شنید، و خیال‌هایی که به سرش می‌زد، نمی‌زد.

حالا این را می‌کویم توی تخم چشم‌هات» مرد از فرط لذت دیوانه شده بود. «کاری می‌کنم که هوارت به آسمان برود، درست مثل مادرت که وقت زاییدنت هوار می‌زد.»

لیتوما حس می‌کرد می‌تواند خندهٔ تمسخرآمیز خوک را بشنود، خندهٔ مردی که زندگی به رویش لبخند زده، مردی که همیشه هر چه را که بخواهد به دست می‌آرد. خیلی راحت می‌توانست آن مرد را پیش چشم بیارد، اما زن را نه، زن شکلی بدون صورت بود، پرهیبی که هیچ وقت جسمیت پیدا نمی‌کرد.

توماس گفت «اگر اسکاریوت با هام بود چیزهایی که توی خانه اتفاق می‌افتد از یادم می‌رفت. اما خپله سر جاده نگهبانی می‌داد، می‌دانستم سرش برود پُستش را ول نمی‌کند، می‌دانستم تمام شب خواب خوردنی می‌بیند».

زن باز جیغ کشید و این بار ناله و زاری اش تمامی نداشت. بینی آن صدای خفه، صدای لگد است؟
زن التماس می‌کرد «محض رضای خدا».

«بعد یکباره دیدم رولورم را گرفته ام توی دستم.» پسرک صدایش را پایین آورده بود، انگار می‌ترسید کسی حرف‌هاش را بشنود. «از جلد درآورده بودمش، با هاش بازی می‌کردم، با ماشه‌اش ور می‌رفتم، توبی اش را می‌چرخاندم. اصلاً متوجه نبودم، گروهبان، به مسیح قسم.»
لیتوما به پهلو چرخید تا نگاهش کند. روی تخت سفری کنار او، نیمرخ توماسیتو که چندان پیدا نبود، با نور کمرنگ ستاره‌ها و ماه که از پنجه می‌تایید، رام و آرام به نظر می‌آمد.

«می‌خواستی چه کار کنی، طفلک بیچاره؟»

نوك پا از پله‌های چوبی بالا رفته بود، در ساختمان را خیلی یواش فشار داده بود تا آن‌جا که زبانهٔ قفل مقاومت کرده بود. انگار دست و پایش دیگر به اختیار خودش نبود. زن یکسر التماس می‌کرد «بس است دیگر، پاپا.» گاه به گاه صدای ضربه‌ای شنیده می‌شد و پسرک حالا نفس نفس خوک را می‌شنید. در را از پشت کلون نکرده بودند. سنگینی اش را روی در انداخته بود و در یواش یواش وا داده بود، غژ غژ لولاهای توی سر و صدای لگد و آه و ناله زن گم شده بود. وقتی در با صدایی خشک چار طاق باز شد، ضجه زن و مشت ولگد قطع شد و فحش و ناسزای کسی به هوا رفت. توماس در نیمه روشنای اتاق مرد عریان را دید که ناسزاگویان رویش را برگرداند. فانوس کوچکی، آویخته از میخی بر دیوار، سایه‌های عجیب و غریبی به دیوار می‌انداخت. مرد

دست و پاش توی پشه‌بند پیچیده بود و تقلای می‌کرد تا خودش را خلاص
کند، و توماس نگاهی به چشم‌های هراس‌زده زن انداخت.

به التماس گفت «دیگر نزیندش، سینیور. من نمی‌گذارم.»
لیتوما مسخره کنان گفت «همچو مزخرفی بهاش گفتی؟ تازه، بهاش

سینیور هم گفتی؟»

پسرک گفت «فکر نکنم صدام را شنیده باشد. شاید اصلاً صدام
درنیامد، شاید با خودم حرف می‌زدم.»

مرد چیزی را که می‌جست پیدا کرد، بعد به حالت نیم‌خیز و هنوز
پیچیده در پشه‌بند، درحالی که زن سعی می‌کرد به عقب بکشدش، نشانه
رفت و انگار برای دل دادن به خودش فحش و ناسزا را از سر گرفت.
توماس به نظرش رسید که پیش از فشار دادن ماسه صدای چند گلوله را
شنیده، اما نه، تپانچه او بود که اول شلیک کرد. شنید که مرد زوزه‌ای
کشید، دید که به عقب یله شد، تپانچه از دستش افتاد و توی خودش گوله
شد. پسرک دو قدم به طرف تخت برداشت. نصف هیکل خوک روی زمین
دراز شده بود. تکان نمی‌خورد. کسی که جیغ می‌زد او نبود، آن زن بود.
«نکش، منو نکش» و حشت‌زده جیغ می‌کشید، صورتش را
می‌پوشاند، چرخ می‌زد، سعی می‌کرد دست‌ها و ران‌هاش را سپر تن
بکند.

لیتوما مبهوت مانده بود «توماسیتو، چی داری می‌گی؟ یعنی طرف را
با گلوله زدی؟»

پسرک نهیب زد «خفه شو.» حالا می‌توانست نفس بکشد. تب و تاب
توی سینه‌اش دیگر آرام گرفته بود. پاهای مرد از تخت سُر خورد و به
زمین افتاد، تکه‌ای از پشه‌بند را هم با خود به پایین کشید. شنید که خیلی
یواش ناله می‌کند.

لیتوما به اصرار پرسید «یعنی طرف را کشتنی؟» روی آرنج تکیه داد،
باز سعی داشت چهره معاونش را توی آن تاریکی ببیند.

«امگر تو از نگهبان‌ها نیستی؟» زن به او خیره شده بود، گیج و دستپاچه مژه می‌زد. حالا چشم‌هاش یکپارچه بہت بود و ترسی حیوانی. «چرا این جور کردی؟»

سعی می‌کرد خودش را پوشاند، چمباتمه زده بود، پتوی آلوده به خون را به طرف خودش می‌کشید. پتو را به او نشان داد، انگار داشت متهمش می‌کرد.

توماسیتو گفت «دیگر طاقت‌ش را نداشت. طاقت نداشتم ببینم تو را می‌زند و آن جور کیف می‌کند. داشت می‌کشت.»

فریاد لیتوما بلند شد «عجب افتضاحی» و بعد زیر خنده زد.

«چی؟ چی گفتی؟» زن داشت از گیجی درمی‌آمد، صداش محکم‌تر شده بود. توماس دید که دارد تخت را به هم می‌زند، دید سکندری می‌خورد، از زیر نور فانوس که رد شد پرهیش قرمز می‌زد، بعد دید که خونسرد و با ته‌مانده‌تosh و توان، شروع کرد به پوشیدن لباس‌هاش که از کف اتاق جمع کرده بود، تمام مدت هم حرف می‌زد: «پس به این خاطر زدیش؟ به این خاطر که من را کتک می‌زد؟ از کی تا حالا فضول مردم شدی؟ دیگو ببینم. فکر می‌کنی کی هستی؟ کی ازت خواست مواظب من باشی؟ دیگو ببینم؟»

توماس پیش از آنکه جواب بدهد، صدای اسکاریوت را شنید که دوان دوان می‌آمد و گیج و دستپاچه فریاد می‌زد «کارنیو، کارنیو؟» پله‌ها زیر پاش می‌لرزید، در چارتاقی باز شد. آن‌جا ایستاده بود، با هیکلی مثل بشکه که چارچوب در را پر می‌کرد. نگاهی به توماس انداخت، بعد به زن، بعد به تخت به هم خورد، به پتو، به پشه‌بند افتاده به زمین. رولورش در دستش بود، سنگینی اش را از این پا به آن پا می‌انداخت.

پسرک من‌من‌کنان گفت «نمی‌دانم» داشت با زبانش که مثل یک تکه سنگ شده بود تقللا می‌کرد. آن پیکر نیم‌پوشیده بر کف چوبی اتاق می‌جنید. اما دیگر ناله‌اش درنمی‌آمد.

«زنکه لکاته، بگو بیینم چه خبر شده؟» اسکاریوت خپله نفس نفس می‌زد، چشم‌هاش مثل چشم ملخ بیرون جسته بود. «کارنیتو چه اتفاقی افتاده؟»

زن لباسش را پوشیده بود و داشت کفش‌هاش را به پامی‌کرد، اول این پا بعد پای دیگر. توماس انگار که توی خواب باشد پیرهن سفید گلدار زن را بازشناخت، همان پیره‌نی که امروز بعداز‌ظهر تن‌اش بود، وقتی دیده بودش که در فرودگاه تینگو‌ماریا از هواپیمای لیما پیاده می‌شود. او و اسکاریوت به استقبالش رفته بودند تا ببرندش پیش خوک.

زن گفت «از او بپرس چی شده.» چشم‌هاش بر قرآن می‌زد، با دست‌هاش به مرد افتاده برکف اتاق اشاره کرد، بعد به توماس، دوباره به آن مرد. پسرک گفت «این قدر عصبانی بود که حتم کردم به‌ام می‌پرد و چشم‌هام را با ناخن‌هاش درمی‌آرد.» صدایش حالا دلنشیز تر شده بود. «کارنیو، تو رئیس را کشتنی؟» مرد چاق مات و مبهوت مانده بود. «گُشتنی ش؟»

زن، مسلط به خود، فریاد زد «آره، آره. حالا چه خاکی به سرمان بکنیم؟»

اسکاریوت خپله مثل آدم ماشینی یکسر می‌گفت «آه، گندش بزند.» یک آن هم از مژه زدن نمی‌افتد.

پسرک، لکنت گرفته، گفت «فکر نکنم مرده باشد خودم دیدم می‌جنبید.»

«آخر چرا، کارنیتو؟» مرد چاق خم شد تا نگاهی به جسد بیندازد. بلا فاصله پشت راست کرد و نومیدانه پس نشست. «چه کار کردی؟ چرا؟» داشت کتکش می‌زد. کم مانده بود بکشیدش. فقط محض تفریح. زد به سرم، خیکی جان، واقعاً عقلم را از دست دادم. طاقت آن همه کثافت را نداشتمن.»

صورت گرد اسکاریوت به طرف او برگشت، خوب و راندازش کرد،

گردن کشید، انگار می خواست بو بکشدش، یا حتی بلیسدش. دهنش را باز کرد اما چیزی نگفت. نگاهی به زن، نگاهی به توماس می انداخت، عرق می ریخت و نفس نفس می زد.

بالآخره گفت «برای همین کشتی ش؟» سرش را با آن موهای فرفري بی هوا پایین و بالا می انداخت، درست مثل آن کله های بزرگ توی کارناوال.

زن با حالتی عصبی جیغ زد «آره برای همین، برای همین. حالا چه بلایی سر ما می آید، خدا لعنتش بکند.»

«به این خاطر کشتی که داشت با نشمه خودش حال می کرد؟»
چشم های اسکاریوت طوری در حدقه می گردید که انگار از جیوه بود
«حرامزاده بد بخت، اصلاً حالی ت هست چه دست گلی به آب دادی؟»
«نمی دانم چه بلایی سرم می آید. تو نگران نباش، تقصیر تو که نبود.
خودم ماجرا را برای پدرخوانده تعریف می کنم.»

اسکاریوت سر او را در دست گرفت «آماتور احمق بی شعور. آدم خنگ. پس فکر می کنی مردم با فاحشه ها چه غلطی می کنند، کله خر؟»
زن گفت «پلیس می ریزد اینجا، ازمان بازپرسی می کنند. من کاری به این ماجرا ندارم. باید از اینجا بروم.»

پسرک به یاد می آورد «اما حال تکان خوردن نداشت.» صدای آرامش حالا دلتشین تر شده بود. لیتو ما با خود گفت «یعنی که هیچ نشده عاشقش شده بودی، توماسیتو.» «چند قدم به طرف در رفت اما ایستاد و برگشت، انگار دست و پاش را گم کرده بود. طفلک، داشت از ترس می مرد.»
پسرک دست اسکاریوت را بر بازوی خود احساس کرد. مرد با افسوس و دلسوزی نگاهش می کرد، دیگر عصبانی نبود. بالحنی قاطع گفت:

«بهتر است مدتی گم و گور بشوی، خودت را به پدر خوانده هم نشان نده رفیق، سوراخ سوراخت می کند. آدم از کار او سر در نمی آرد.

بزن به چاک، هیچ جا آفتایی نشو، امیدوارم پیدات نکنند. من از اول هم می‌دانستم این کار کارِ تو نیست. همان روز اول که دیدمت نگفتم؟ پسرک برای لیتوما توضیح داد «رفیق واقعی بود. کاری که من کرده بودم ممکن بود پای او را هم به وسط بکشد. اما باز هم داشت کمکم می‌کرد که در بروم. یک آدم گندهٔ چاق، با یک صورت گرد مثل چونهٔ خمیر و شکم عین طبل. بیینی چه به سرش آمد؟» دست ٹپل و مهریانش را جلو آورد. توماس دست را محکم گرفت. ممنونم، خپله. زن روی یک زانو نشسته بود و داشت لباس مردی را که بی‌حرکت کف اتاق افتاده بود، زیر و رو می‌کرد.

لیتوما پرید میان حرفش «تو همهٔ ماجرا را برای من نمی‌گویی، توماسیتو.»

پسرک صدای زن را شنید که به اسکاریوت می‌گفت «من یک پاپاسی هم ندارم. ماندهم معطل کجا بروم.» بعد از ساختمان بیرون آمد، در نسیم گرمی که بوته‌ها و شاخ و برگ درختان را به خشخش درآورده بود. «من یک پاپاسی هم ندارم، ماندهم معطل کجا بروم. دزدی که نمی‌خواهم بکنم.»

توماس رو به جاده پا به دو گذاشت، اما چند متر جلوتر قدم آهسته کرد. کجا می‌رفت؟ هنوز رولور را در دست داشت. آن را در جلدش گذاشت که به کمرش وصل بود و پیرهن رویش را می‌گرفت. اتومبیلی به چشم نمی‌آمد و چراغ‌های تینگوماریا خیلی دور به نظر می‌رسید.

پسرک گفت «گروهبان، می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، اما راحت شده بودم. مثل وقتی که از خواب می‌بری و می‌بینی کابوس فقط کابوس بوده.»

لیتوما باز خندهید «پس چرا بهترین قسمتش را برای خودت نگاه می‌داری، توماسیتو؟»

پسرک علاوه بر سرو صدای جنگل و حشرات، گام‌های شتابان زن را

شنید که سعی می‌کرد خودش را به او برساند. کمی بعد زن را کنار خوش احساس کرد.

«من که چیزی پنهان نمی‌کنم، گروهبان. کل ماجرا همین بود. جریان همین جور بود که تعریف کردم.»

زن به شکوه گفت «نگذاشت یک سنت بردارم. خیکی گه. من که نمی‌خواستم بذدم، فقط می‌خواستم آنقدر قرض بگیرم که به لیما برسم. من یک پول سیاه هم ندارم. نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم.» در کوره راه پیچایچ که پوشیده از برگ خشک بود، سکندری می‌خوردند، روی گل ولایی که باران درست کرده بود لیز می‌خوردند، شاخ و برگ درخت‌ها و تار عنکبوت به صورت و بازوشان می‌مالید.

«کی بهات گفت دخالت کنی؟» زن این را که گفت، بلا فاصله صداش را پایین آورد، انگار از حرفی که زده بود پشیمان بود. اما کمی بعد دوباره به او پرید. هر چند کمی خوددارتر. «کی تو را محافظ من کرده بود، کی ازت خواست از من دفاع کنی؟ من خواستم؟ کار خودت را خراب کردي، من را هم توی هچل انداختی، آخر من که کاری نکردم.»

لیتو ما گفت «از حرف‌هایی که می‌زنی معلوم است همان شب از او خوشت آمده بود. اگر تپانچه‌ات را کشیدی و مردکه را کشته به این خاطر نبود که آن کارهاش حالت را به هم می‌زد. قبول کن که حسودیت می‌شد. تو مهم‌ترین قسمتش را برای من نگفتنی، توماسیتو.»

۲

لیتو ما پیش خود فکر می‌کرد «این کوهنشین‌ها انگار روحشان از این همه مرگ و میر خبر ندارد.» شب قبل در دکهٔ دیونیسیو خبر حمله به اتوبوس آندائوایلاس را شنیده بود و یک کدام از کارگرهایی که آن جا مشغول خوردن و نوشیدن بودند، در این باره حرفی نداشت که بزند.

لیتو ما با خود گفت «هیچ وقت سر در نمی آرم توی این خراب شده چه خبر است.» آن سه مرد گم شده نه از خانه فرار کرده بودند نه ابزار آلاتی از کارگاه دزدیده بودند. رفته بودند تا قاطعی چربیک‌ها شوند. یا تروریست‌ها کشته بودنشان و جایی توی پته‌ها چالشان کرده بودند. اما اگر سندریست‌ها^۱ دیگر پاشان به این جا رسیده بود و همدست‌هایی توی کارگرها داشتند، پس چرا تا حالا به پاسگاه حمله نکرده بودند؟ چرا او و توماسیتو را به محاکمه نکشیده بودند. شاید از آن سادیست‌ها هستند که می‌خواهند اول اعصاب آن دورا خرد کنند و بعد با دینامیت تکه‌تکه‌شان را به هوا بفرستند. این قدر وقت نمی‌کردند رولورهاشان را از زیر بالش بیرون بکشند، چه رسد به این‌که تفنگ‌ها را از قفسه دریبارند. وقتی هر دوشان غرق آن خواب‌های پر از کابوس هر شب بودند، یا وقتی توماس برای او ماجرای عشقش را تعریف می‌کرد و سر به شانه‌اش می‌گذاشت تا گریه کند، دزدکی بالا می‌آمدند و کلبه را محاصره می‌کردند. اول یک صدای کرکنده، بعد برق باروت، شب تبدیل به روز می‌شد. سر و پا و کله‌شان با هم به هوا می‌پرید. درست مثل توباك آمارو^۲، شقه‌شقه، رفیق. هر شب احتمال وقوعش بود. شاید همین امشب. و در دکهٔ دیونسیو و آن زنکهٔ جادوگر، کوهنشین‌ها همان حالت معصومی را به خود گرفته بودند که شب قبل بعد از شنیدن خبر اتوبوس آندائوایلاس بر چهرهٔ آن‌ها دیده بود.

آهی کشید و بند کلاهش را شل کرد. حالا ساعتی از روز بود که آن مرد لال لباس‌هاشان را می‌شست، چند متری آن طرف‌تر، درست مثل زن‌های سرخپوست: هر تکه رخت را محکم به سنگ می‌زد و بعد توی

۱. senderista چربیک‌های راه درخشان.

۲. Tupac Amaru (۱۷۴۲-۱۷۸۱) نام اصلی اش خوسمه گابریل کوندور کانکی، از اعتقاد بلافصل اینکاها. رهبر شورش علیه اسپانیایی‌ها بود، پس از شکست شکنجه بسیار دید و سرانجام کشتن‌ش -م.

طشت حسابی با چنگ به جان آن می‌افتداد. با دلسوزی کار می‌کرد، پیرهن‌ها و لباس زیرها را چند بار صابون می‌زد. بعد لباس‌ها را با همان پشتکار و سواس امیزی که برای هر کار داشت روی سنگ‌ها پهنه می‌کرد، تمام جسم و روحش جذب کار می‌شد. وقتی چشم‌ش به چشم گروهبان می‌افتداد خبردار و گوش به فرمان می‌ایستاد، تمام مدت تعظیم می‌کرد.

آخر تروریست‌ها با این بدبخت بی‌گناه چه کار داشتند؟

گروهبان همین حالا دو ساعت صرف گشت‌های اجباری اش کرده بود—سر زدن به مهندس، سرکارگر، مأمور پرداخت حقوق، سرداسته‌ها، کارگرهای همنوبت—یعنی همان کاری که بعد از گم شدن دو نفر دیگر کرده بود. و البته با همان نتیجه. هیچ‌کس چیز زیادی از زندگی دمیتریو چانکا نمی‌دانست. از آن‌کمتر، این‌که این اواخر کجاها بوده. حالازنش هم غیب شده بود. درست مثل آن‌زنی که آمده بود تا گم شدن کاسیمیرو ئوارکایای زال را خبر بدهد. هیچ‌کس نمی‌دانست کجا رفته‌اند، یا چه وقت، و چرا ناکوس را ترک کرده‌اند.

«به نظر تو این غیب شدن‌ها عجیب نیست.»

«چرا خیلی عجیب است.»

«آدم را به فکر می‌اندازد، مگر نه؟»

«چرا، آدم را به فکر می‌اندازد.»

«شاید ارواح برده باشندشان.»

«ابدآ، گروهبان. کی این حرف‌ها را باور می‌کند؟»

«آن دو تازن دیگر چرا غیبیشان زده؟»

«چه بگویم، گروهبان؟»

یعنی دستش انداخته بودند؟ گاه به این فکر می‌افتداد که پشت آن صورت‌های مات، آن کلمات تک‌هجایی که زورکی به زیان می‌آمد، جوری که انگار داشتند لطفی به او می‌کردند، پشت آن چشم‌های کیدر تنگِ مظنون، کوه‌نشین‌ها به ریشش می‌خندند، به این خاطر که اهل ساحل

بود و توی این برهوت دست و پاش را گم کرده بود، به این خاطر که ارتفاع از دریا هنوز ناراحتش می‌کرد و به این خاطر که قادر نبود این مشکلات را حل کند. یا، نکند خودشان هم دارند از ترس می‌میرند؟ ترسی ماخولیایی از تروریست‌ها. شاید این ترس کارشان را توجیه می‌کند. با این همه اتفاقی که هر روز دور ویرشان می‌افتداد، چه شده بود که هیچ‌کس اشاره‌ای به چریک‌ها نمی‌کرد انگار اصلاً چنین چیزی وجود نداشت. انگار نه بمب و نارنجکی بود و نه کشت و کشتاری. با خودش می‌گفت «عجب آدم‌هایی هستند». هنوز توانسته بود توی کارگرها رفیقی برای خودش پیدا کند. با وجودی که این همه مدت با آن‌ها گذرانده بود، با وجودی که جای پاسگاه را دو بار تغییر داده بود تا نزدیک کارگاه باشد. این جور کارها اصلاً فایده‌ای نداشت. جوری با او رفتار می‌کردند که انگار از مریخ آمده. توماس را دید که از دور به طرفش می‌آمد. رفته بود تا از سرخپوست‌های توی کارگاه و کارگرهایی که داشتند تونلی در یک کیلومتری ناکوس و سر راه نوانکایو حفر می‌کردند بازجویی کند.

پرسید «خب؟» و یقین داشت که مرد جوان در جوابش انگشت به گلویش می‌کشد.

توماس روی سنگی کنار او نشست و گفت «یک چیزی دستم آمد». بر لبه پرتگاهی نشسته بودند، در فاصله پاسگاه و کارگاه، بالای دره‌ای که قرار بود جاده، اگر به سرانجامی می‌رسید، از آنجا بگذرد. می‌گفتند ناکوس روز و روزگاری شهر معدنی پرآمدوشدی بوده. اما امروز اگر عملیات ساختمانی این جاده نبود، ناکوس اصلاً وجود نمی‌داشت. هوای نیمروز گرم بود، در آسمان پوشیده از کپه ابرهای پُرپُشت، خورشید نوری کورکتنده داشت. «آن کارگر چند شب قبل با آن زنکه جادوگر دعواش شده بود.»

زنکه جادوگر، سینیورا آدریانا، همسر دیونیسیو بود. زنی چهل پنجاه ساله که سن و سال مشخصی نداشت و شب‌ها را در دکه می‌گذراند

تا در رساندن جام‌های پیاپی به مشتری‌ها به شوهرش کمک کند.
 اگر حرف‌هایی که درباره‌اش می‌زدند درست بود، این زن از حوالی پارکاس باما^۱، آن طرف رود موتوارو که منطقه‌ای نیم‌کوهستانی و نیم‌جنگلی بود، به اینجا آمده بود. روزها برای بعضی از کارگرها غذا می‌پخت و شب‌ها برآشان طالع‌بینی می‌کرد. از روی ورق یا زایجه یا با خواندن کف دست، یا با ریختن برگ‌های کوکا و تفسیر شکل‌هایی که برگ‌ها روی زمین می‌ساختند. چشم‌های درشت و سوزان و ورق‌لبیده‌ای داشت و لمبرهای پُر و پیمانش وقت راه رفتن موج برمه‌ی داشت. از قرار معلوم روزگاری برای خودش کیابیایی داشته بود و درباره گذشته‌اش نقل و حکایت بسیار بود. می‌گفتند زن معدنچی دماغ‌گنده‌ای بوده و حتی یک آل را گرفته و کشته. لیتوما حدس می‌زد که این زن علاوه بر آن‌که آشپز و طالع‌بین بود، شب‌ها چیز دیگری هم می‌شد.
 «توماسیتو نمی‌خواهد بگویی این زنکه جادوگر تروریست هم هست.»

«دمتریو چانکا ازش خواسته بود براش برگ کوکا بریزد. انگار از چیزی که زنکه دیده بود خوشش نیامده بود، چون پولی بهاش نداده بود. بعد هر دوتاشان سر هم هوار می‌کشند. دوینا آدرینانا راست راستی به سرش زده بوده و می‌خواسته با ناخن‌هاش مردکه را آش و لاش بکند. این را یک شاهد عینی برام تعریف کرد.»

لیتوما آهکشان گفت «بعد هم لابد زنکه جادوگر برای این‌که تلافی این‌ها را سر آن مردکه کینس دریارد عصای جادویش را تکان داده و طرف را غیب کرده. از آن زنکه پرس و جو کردی؟»

«باهاش همین جا قرار گذاشتم، گروهبان.»

لیتوما دمتریو چانکا را به یاد نمی‌آورد. خاطره‌گنگی از آن مرد زال

1. Parcasbamba

داشت، چون عکسی که زن شاکی پیش آن‌ها گذاشته بود آدمی را به یادش می‌آورد که یک بار در دکهٔ دیونیسیو با او هم‌کلام شده بود. اما نفر اول، پدریتو تینوکو، با آن‌ها توی پاسگاه زندگی می‌کرد و به هیچ ترفندی از خیال لیتوما بیرون نمی‌رفت. کاربیو این مرد را که توی بیابان به گدایی افتاده بود، با خودش آورده بود تا در عوض خوراک و انعام گاه به گاه، برashan توی پاسگاه کار بکند. دست بر قضا پدریتو آدم به درد بخوری از آب درآمده بود. به آن‌ها کمک کرده بود تا تیرهای سقف را محکم کنند، و با گونه‌های پر از شن سنگری برای روز مبادا بسازند. تا آن‌که روزی از روزها فرستادندش تا بطری آبجو برashan بخرد و مرد یکباره غیبیش زد، نه ردی نه نشانی. لیتوما با خود گفت «این ماجراهی نکبتی این جوری شروع شد». تا بینی آخرش به کجا می‌کشد.

معاونش خبردارش کرد «آها، دونیا آدریانا دارد می‌آید».

از دور که نگاه می‌کردی هیکل زن در نور سفید روز کم و بیش محو شده بود. آفتاب که بر سقف‌های حلی پایین دست منعکس می‌شد، کارگاه را به شکل رشته‌ای از حوضچه‌های پر آب، یا آینه‌ای شکسته درآورده بود. بله، خودش بود، همان زن جادوگر. به پاسگاه که رسید بفهمی نفهمی از نفس افتاده بود، در پاسخ سلام آن دو بی‌اعتنای بی‌آن‌که لب از لب باز کند، سری تکان داد. سینه‌های مادروار درشتیش با آهنگی موزون بالا می‌رفت و پایین می‌افتداد، و چشم‌های درشتیش بی‌آن‌که مژه بزند به گروهیان و مرد جوان خیره شده بود. در آن نگاه تند و تیز که آدم را معذب می‌کرد، نشانه‌ای از دلشوره نبود. این زن و شوهرش طوری بودند که لیتوما را معذب می‌کردند.

لیتوما گفت «ممnonum که آمدید، سینیورا. لابد خبر دارید که این جا توی ناکوس تا حالا چند تا آدم گم شده. سه تا مرد غیبیشان زده. برای خودش کلی آدم است، مگر نه؟»

زن جوابی نداد. درشت و تنومند، فرورفته در پولوور رفو شده‌گل و

گشاد و دامن فراخ سبزی که با قلابی بزرگ به کمرش بسته شده بود، انگار خیلی از خودش، یا از قدرتش، مطمئن بود. باکفش‌های مردانه‌ای که به پا داشت محکم ایستاده بود و منتظر بود. حالت چهره‌اش اصلاً عوض نمی‌شد. یعنی این زن به‌اش می‌آید که زمانی آن قدر که می‌گویند خوشگل بوده باشد؟ وقتی این عفریتۀ بد پک و پوز را می‌دیدی باور کردن حرف مردم دشوار می‌شد.

«از تان خواهش کردیم بیاید تا از دعوایی برآمان بگویید که چند شب قبل با دمتربیو چانکا داشتید. همان سرکارگری که گم شده».

زن سرش را تکان داد. صورت گرد عبوسی داشت با دهانی مثل شکاف زخم. شکل‌اش به سرخپوست‌ها رفته بود اما پوستی سفید و چشم‌هایی بسیار روشن داشت، مثل زن‌های عربی که لیتوما در آیاکوچو دیده بود که پشت اسب‌هایی کوچک و پشممالو مثل برق و باد می‌تاختند.

یعنی واقعاً شب‌ها خودفروشی می‌کند؟

زن خشک و جدی گفت «من با او دعوایی نداشتم».

کارنیو دوید و سطح حرفلش «ما شاهد داریم، سینیورا. شما می‌خواستید صورتش را پنجول بکشید، حاشا نکنید».

زن به خونسردی حرف کارنیو را تصحیح کرد «من می‌خواستم کلاهش را بقاپم تا طلبم را ازش بگیرم. نمی‌خواست مزد کارم را بدهد، من هم نمی‌گذارم هر کس و ناکسی حق ام را بخورد و ببرود پی کارش».

صدایی آرام داشت که از بین حلقوش درمی‌آمد، انگار وقتی حرف می‌زد مشتی سنگ‌ریزه از ته و توی وجودش بالا می‌آمد و روی زبانش می‌ریخت. لیتوما وقتی در ولایت خودش در شمال بود، توی پیورا یا تالارا، هیچ وقت به جادو و جنبل عقیده نداشت، اما اینجا توی کوهستان، زیاد از این بابت مطمئن نبود. چرا این زن او را به دلشوره می‌انداخت؟ او و دیونیسیو شب‌ها وقتی لیتوما و معاونش خوابیده بودند، توی آن دکه با مشتی کارگر مست چه کثافت‌کاری‌هایی می‌کردند؟ توماس گفت

«شاید او از چیزهایی که توی برگ‌های کوکا خواندید خوش نیامده بود.»

زن حرفش را تصحیح کرد «از کف دستش. من کفین هم هستم، زایجه هم می‌بینم. اما اشکال کار این است که این سرخپوست‌ها به ورق و ستاره اعتقادی ندارند، به دست خودشان هم اعتقاد ندارند. فقط برگ کوکا». آب دهنش را فرو برد و ادامه داد «این برگ‌ها هم که همیشه رک و راست حرف نمی‌زنند.»

آفتاب راست توی چشم‌هاش می‌تایید، اما مژه نمی‌زد. چشم‌هاش مثل چشم آدم‌های هذیانی بود، توی حدقه جا نمی‌گرفت، لیتوما پیش خود خیال می‌کرد که چشم‌هاش می‌تواند حرف هم بزند. اگر واقعاً شب‌ها همان کاری را می‌کرد که لیتوما و توماس حدس می‌زدند، مردهایی که با او طرف می‌شدند می‌بایست توی تاریکی به این چشم‌ها زل بزنند. لیتوما که مرد این کار نبود.

«خب، شما توی کف دستش چی دیدید، سینیورا؟»

زن خیلی راحت جواب داد «همان چیزی که به سرش آمد.»

«یعنی شما از کف دستش خواندید که قرار است گم و گور بشود؟» لیتوما هر حرکت زن را زیر نظر داشت. سمت راست او، کارنیو گردن می‌کشید.

زن خونسرد و تودار سرش را تکان داد، زیر لب گفت «آمدن تا این بالا خسته‌ام کرد می‌خواهم بنشینم.»

لیتوما به اصرار گفت «برامان تعریف کنید که به دمتریو چانکا چی گفتید؟»

سینیورا آدریانا دماغش را بالا کشید. روی سنگی نشسته بود و خودش را با کلاه حصیری بزرگی که از سرش برداشته بود باد می‌زد، هیچ موی سفیدی توی موهای صافش نبود، موهاش را پشت سرش کشیده بود و با نواری رنگی جمع شان کرده بود، از همان نوارها که

سرخپوست‌ها به گوش لاماهاشان می‌بندند.

«چیزی را که دیدم به اش گفتم. گفتم قربانی می‌شود تا ارواح خبیثه‌ای که این ناحیه را این‌قدر عذاب داده‌اند، آرام بگیرند. گفتم به این خاطر قرعه به نامش افتاده که آدم کلکی است.»

«دونیا آدریانا، ممکن است بگویید چرا آدم کلکی بود؟»

زن توضیح داد «چون اسمش را عوض کرده بود. اگر آدم اسمی را که وقت تولدش روش گذاشته‌ند عوض بکند، یعنی آدم ترسویست. تو ماسیتو لبخندزنان گفت «پس تعجبی ندارد که دمتريو چانکا نخواست پولی به اتان بدهد.»

لیتوما پرسید «قرار بود چه کسی قربانی ش بکند؟»

زن حالتی به خود گرفت که نشانه کلافگی بود یا تحیر. همان‌طور خودش را باد می‌زد.

«دلت می‌خواهد بگوییم تروریست‌ها، سندریست‌ها، مگر نه؟ باز دماغش را بالا کشید و لحن صدایش را عوض کرد. «این کار آن‌ها نبود.»

«توقع دارید با این توضیح‌تان قانع شده باشم؟»

زن آرام پاسخ داد «سؤال کردی، جواب دادم. این چیزی بود که کف دستش دیدم و درست از آب درآمد. گم و گور شد، نشد؟ خب، قربانی ش کردن.»

لیتوما فکر کرد «لابد دیوانه‌ست.» سینیورا آدریانا حالا مثل گاو خره می‌کشید. با دستی گوش‌تالود لبه دامنش را بالا برد و فین کرد، ساق پای کلفت و رنگ پریده‌اش پیدا شد. دوباره با سرو صدا فین کرد. گروهبان با همه دلشورهایی که داشت توی دل خنديد: این دیگر چه جور دماغ پاک کردن است.

«یعنی پدریتو تینوکو و ئوارکایای زال هم قربانی شیطان شدند؟»
«من نه ورق برای آن‌ها خواندم، نه کف دستشان را دیدم، نه برashan

برگ کوکا انداختم. حالا می توانم بروم؟»

لیتو ما نگاهش داشت «لطفاً یک دقیقه صبر کنید.»

کلاهش را برداشت و عرق پیشانی اش را پاک کرد. خورشید گرد درخشان وسط آسمان بود. هوا گرمایی شمالی داشت. اما چهار پنج ساعت بعد درجه حرارت کم کم پایین می آمد و ساعت د سرما استخوان آدم را می ترکاند. هیچ کس از این هوا که مثل خود کوهنشین‌ها عجیب و غریب بود، سر در نمی آورد. لیتو ما دوباره به فکر پدریتو تینوکو افتاد. وقتی کار شستن و آب کشیدن رخت‌ها تمام می شد، روی تخته سنگی می نشست، و بی آن‌که تکان بخورد به جلو خیره می شد. همین جور می ماند، بی حرکت، مات و مبهوت، خدا می داند به چی فکر می کرد، تا وقتی لباس‌ها خشک می شد. بعد، تمیز و مرتب، لباس‌ها را تا کارگاه، که سقف‌های حلبی برق می زد، کارگرها می آمدند و می رفتدند. مثل مورچه. آن‌هایی که برای انفجار تونل یا خاکبرداری نرفته بودند، وقت مرخصی شان بود، داشتند ناهار حاضری شان را می خوردند.

لیتو ما یکباره به حرف آمد، خودش از لحن مطمئن صدایش تعجب می کرد «دونیا آدریانا، من سعی می کنم به وظیفه خودم عمل بکنم. سه تا مرد گم شده‌اند. کس و کارشان آمده‌اند و گزارش داده‌اند. شاید تروریست‌ها کشته باشندشان. یا به زور و ادارشان کرده باشند که چریک بشونند. شاید هم گروگان گرفته باشندشان. این پاسگاه گارد شهری برای همین چیزهاست. فکر می کنید غیر از این به چه دردی می خورد؟» توomas چند تا سنگریزه برداشته بود و داشت گونی‌های سنگر شان را هدف می گرفت. وقتی به هدف می زد صدای خفه‌ای بلند می شد.

«بیسم، شما دارید به من تهمت می بندید؟ مگر تقصیر من است که تروریست‌ها آمده‌اند توی ناحیه آند؟»

«شما جزو آخرین آدم‌هایی هستید که دمتربیو چانکا را دیدند. باهاش

بگومگوتان شده. این ماجرای اسم عوض کردن او چه بوده؟ فقط یک سرنخی به ما بدهید. مگر این توقع زیادی است؟» زن دوباره با صدای خشک خره کشید. «من هر چی را می‌دانستم به‌اتان گفتم. اما شما اصلاً حرفی را که می‌شنوید باور نمی‌کنید، فکر می‌کنید این‌ها قصهٔ جن و پری است.» راست توی صورت لیتوما زل زد و او حس کرد چشم‌های زن متهم‌اش می‌کند. «این چیزهایی را که گفتم باور می‌کنید؟»

«سعی می‌کنم، سینیورا. بعضی آدم‌ها به جادو و جنبل اعتقاد دارند، بعضی ندارند. فعلاً مسئله این نیست. من فقط می‌خواهم بدانم چه به سر آن سه مرد آمده. سندر و لومنوس توی ناکوس هست؟ اگر هست بهتر است من بدانم. بلایی که سر آن سه نفر آمد ممکن است سر هر کسی بیاید حتی شما و شوهرتان، دنیا آدریانا. مگر تشنبیده‌اید تروریست‌ها حساب آدم‌های فاسد را می‌رسند؟ مگر نمی‌دانید آدم‌های انگل را شلاق می‌زنند؟ فکرش را بکنید که با شما و دیونیسیو که برای گذران زندگی خودتان مردم را مست می‌کنید، چه می‌کنند. ما اگر این‌جا یم برای محافظت از شما هم هست.»

سینیورا آدریانا لبخند تمسخرآمیزی زد «اگر آن‌ها بخواهند ما را بکشند، هیچ‌کس جلوه‌دارشان نیست.» صدایش آرام بود «اگر شما دو تارا هم بخواهند بکشند، باز همین است که گفتم. خودت خوب می‌دانی که حرفم درست است، گروهبان، پس تا این‌جا با هم فرقی نداریم. اگر تا حالا زنده ماندیم معجزه‌ست.»

دست توماسیتو بالا رفته بود که سنگی دیگر بیندازد، اما نینداخت. دستش را پایین آورد و نگاهی به زن انداخت. «ما حاضریم استقبال خوبی ازشان بکنیم، سینیورا. نصف این تپه را می‌فرستیم به هوا. قبل از این‌که پای یکی‌شان به این پاسگاه برسد، توی ناکوس یک آتشبازی حسابی با سندریست‌ها به راه می‌اندازیم.» چشمکی به لیتوما زد و حرفش را ادامه

داد «گروهبان با شما مثل آدم‌های مشکوک حرف نمی‌زند. حرف‌هاش دوستانه است. شما هم بهتر است به او اعتماد بکنید.»

زن خره‌ای کشید و همان‌طور که خودش را باد می‌زد سری تکان داد. دستش را آرام بالا برد و رشته‌ای از قله‌های برف‌پوش را نشان داد، بعضی نوک‌تیز، بعضی گرد و کج، سُربی رنگ یا سبز، هیولاوار و تنها، زیر گبند آبی آسمان.

آرام گفت «تمام این تپه‌ها پر دشمن است. همین پس و پشت‌ها هستند. روز و شب دارند نقشه‌های شیطانی می‌کشند. عذاب و آزارشان تمامی ندارد. به همین خاطر این قدر اتفاق‌های بد می‌افتد. معدن ریزش می‌کند. کامیون‌ها ترمزان می‌برد یا سر پیچ از جاده می‌زند بیرون. صندوق‌های دینامیت منفجر می‌شود و سر و دست مردم را به هوا می‌براند.»

بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد حرف می‌زد، همان‌طور خود به خود، مثل دعا‌هایی که جماعت می‌خوانند، یا گریه عزادارهای حرفه‌ای در شب احیای مرده.

لیتو ما به شوخی گفت «اگر هر چیز بدی کار شیطان باشد، دیگر هیچ حادثه‌ای توی دنیا وجود ندارد. یعنی شیطان بود که آن دو تا جوانک فرانسوی را توی جاده آندازاییلاس با سنگ کشت؟ آن دشمن‌ها شیطان هستند، نیستند؟»

زن اشاره‌ای به کوه‌ها کرد و گفت «آن‌ها بهمن هم به سرمان نازل کردند.»

بهمن؟ لیتو ما حرف‌هایی از بهمن شنیده بود. خوشبختانه این جا بهمن نیامده بود. سعی کرد سیل‌واری از برف و سنگ و گل و لای را مجسم کند که از بالای کوردیرا مثل گرددباد مرگ پایین می‌آمد، همه چیز را صاف می‌کرد، یال تپه‌ها را می‌کند و با خودش پایین می‌آورد، سنگ‌ها را غلتاند، مزرعه‌ها و حیوانات و دهکده‌ها و خانه‌ها و خانواده‌ها را زیر

خودش دفن می‌کرد. یعنی بهمن کار شیطان بود؟
 سینیورا آدریانا دوباره به رشتہ تپه‌ها اشاره کرد. «کندن آن سنگ‌ها از
 چه کس دیگری ساخته است؟ چه کس دیگری می‌تواند بهمن را درست
 همان جایی بفرستد که بیشتر از هر جای دیگر خرابی به بار بیارد؟»
 ساکت شد و باز دماغش را بالا کشید. با چنان اطمینانی حرف می‌زد
 که لیتوما چند لحظه‌ای مات و مبهوت ماند.

دوباره به اصرار پرسید «آن مرد‌هایی که گم شدند چی، سینیورا؟»
 یکی از سنگریزه‌های توماس با صدای زنگداری که در کوه پیچید به
 هدف خورد. لیتوما دیدش که به جلو خم می‌شود تا دوباره مشتبه مهمات
 بردارد.

دونیا آدریانا دنباله حرفش را گرفت «در مقابل آن‌ها این قدر کاری از
 شما ساخته نیست. اما یک کاری می‌توانید بکنید. آرامشان کنید، سرشان
 را گرم کنید. نه با این نذر و نیازهایی که سرخپوست‌ها دم غارها
 می‌گذارند. آن کپه‌های سنگ، گل‌ها، حیوان‌ها، این چیزها فایده‌ای ندارد.
 آن چیچایی^۱ هم که برashan می‌گذارند کاری نمی‌کند. توی قبیله سرخپوست‌ها گاهی اوقات گوسفتندی، ویکونیایی^۲ برashan می‌کشند.
 این‌ها همه‌ش حمامت است. شاید وقت‌های عادی به درد بخورد، اما این روزها نه. چیزی که آن‌ها می‌خواهند آدم است.»

لیتوما به نظرش آمد که معاونش دارد جلو خنده‌اش را می‌گیرد، اما خودش اصلاً تمایلی نداشت که به حرف‌های زن جادوگر بخندد. شنیدن این جور حرف‌ها، حتی اگر مزخرفات آدمی شارلاتان یا پرت و پلاهای زنی دیوانه بود، باز هم او را مات و مبهوت می‌کرد.

«پس شما از کف دست دمتربیو چانکا خواندید که...؟»

زن شانه بالا انداخت «خواستم سر به سر بشکزارم. چیزی که نوشه

۱. نوعی مشروب محلی —م. chicha

۲. نوعی لاما که خاص منطقه آند است —م. vicuña

شده همان است که اتفاق می‌افتد، هر کاری که بکنی.»
توی ستاد گارد شهری در ئوانکایو چه می‌گفتند اگر او از طریق
رادیوی کارگاه این گزارش را برآشان می‌فرستاد: «قربانی کردن به شیوه‌ای
که هنوز مشخص نشده برای آرام کردن ارواح خبیثه آند، نقطه. مکتوب در
خطوط دست، ادعاهای شاهد، نقطه. پرونده مختومه. با احترام فرمانده
پاسگاه، نقطه. گروهبان لیتوما، نقطه.»
زن با صدایی آرام، طعنه‌زنان گفت «من حرف می‌زنم، شما
می‌خندید.»

گروهبان گفت «دارم به این می‌خندم که اگر حرف‌های شما را برای
ما فوق‌هایم در ئوانکایو بفرستم چه می‌گویند. به هر حال ممنونم.
«حالا می‌توانم بروم؟»

لیتوما سرش را تکان داد. دونیا آدریانا به زور و زحمت بلند شد و
بی خدا حافظی راه افتاد، تا از آن بالا به طرف کارگاه سرازیر شود. از
پشت‌سر با آن کفشهای بی‌قواره، چرخش لمبرها که دامن سبزش را موج
می‌انداخت و با آن کلاه حصیری بزرگ که بالا پایین می‌پرید، شیشه
مترسک بود. نکند این زن هم خودش شیطانی باشد؟
«توماسیتو، تو هیچ وقت بهمن دیده‌ای؟»

«نه گروهبان، هیچ هم خوش ندارم ببینم. اما بچه که بودم
نژدیکی‌های سیکوانی¹ جایی را که چند روز قبل بهمن آمده بود و یک
دره بزرگ توی کوه کنده بود دیدم. رخش را حسابی می‌شد ببینی. از بالای
کوه تا پایین آمده بود. همه چیز را از خانه و درخت و آدم صاف کرده بود.
سنگ‌های گنده‌ای با خودش آورده بود. تا چند روز هوا از گرد و خاک
سفید شده بود.

«تو باور می‌کنی دونیا آدریانا همدست تروریست‌ها باشد؟ قبول

داری که در مورد جن و پری توی کوهها یک مشت پرت و پلا تحويل مان
داد؟»

*

«من هر چیزی را باور می‌کنم، گروهبان. زندگی کاری کرده که من از
هر آدمی توی دنیا زودباورتر شدهم.»

*

از همان بچگی مردم پدریتو تینوکو را کله‌خر، مشنگ و خل و چل
می‌خواندند، و چون دهنش همیشه خدا باز می‌ماند، به او پشه‌خور هم
می‌گفتند. این اسم‌ها مایه دلخوری اش نبود، چون اصلاً از هیچ‌کس و
هیچ‌چیز دلخور نمی‌شد. مردم آبانکای^۱ هم از دست او عصیانی
نمی‌شدند، هر کسی دیر یا زود مفتون لبخند آرام‌بخش، خلق و خوی
مهریان و سادگی او می‌شد. می‌گفتند اهل آبانکای نیست، می‌گفتند
مادرش چند روز بعد از تولد او به این شهر آمده بود و فقط مدت کوتاهی
آن‌جا مانده بود، همان‌قدر که بچه ناخواسته‌اش را توی کهنه‌ای بپیچد و
قنداقه کوچک را کنار در کلیسا‌ای شهر بگذارد. راست یا دروغ، این تنها
چیزی بود که اهالی آبانکای از پدریتو تینوکو می‌دانستند. مردم یادشان
بود که از همان بچگی با سگ‌ها و مرغ‌های کشیش (که بنا بر شایعات
موذیانه پدرش هم بود) می‌خوابید و کلیسا را رُفت و روب می‌کرد و
ناقوس می‌زد و وقت مراسم هم وردست او بود، تا روزی که کشیش
مهریان مرده بود. از آن روز به بعد پدریتو تینوکو که دیگر پسری بالغ شده
بود، افتاده بود توی خیابان‌های آبانکای. بار می‌برد، واکس می‌زد،
خیابان‌ها را رُفت و روب می‌کرد، کمک شبگردها و پستچی‌ها و
رفتگرها می‌شد، توی بازار دکه‌ها را می‌پایید، و توی سینما و سیرکی که
برای جشن ملی به شهر می‌آمد کترل چی می‌شد. خودش را گوله می‌کرد

و توی طویله، صندوقخانه کلیسا یا زیر نیمکت‌های پلاساد آرماس می‌خوابید و از برکت وجود همسایه‌های نیکوکار لقمه‌ای می‌خورد. پا بر هنه راه می‌رفت و پانچویی نخنما می‌پوشید با شلواری گشاد و پُرلک و پیس که با طنابی به کمر می‌بست و هیچ وقت کلاه نوک‌تیز آندی اش را از سر برنمی‌داشت. موهای صافش که سال به سال رنگ قیچی و شانه نمی‌دید از زیر گوشی‌های این کلاه بیرون می‌زد.

وقتی پدریتو تینوکو را برای سربازی گرفتند، بعضی از اهالی آبانکای سعی کردند به سربازها بفهمانند این کار منصفانه نیست. این آدمی که از دور داد می‌زد خل و چل است و هیچ وقت حرف زدن را یاد نگرفته بود و فقط با چهره بچه زودرسی که نه حرفت را می‌فهمید، نه می‌دانست چه کسی است یا اصلاً کجا هست، لبخند می‌زد، چطور از عهدۀ خدمت سربازی بر می‌آمد؟ اما سربازها با این حرف‌ها قانع نشدند و پدریتو را با جوان‌های دیگری که از توی دکه‌ها، میخانه‌ها، سینماها و ورزشگاه شهر جمع کرده بودند، با خود بردنند. توی پادگان سرش را تراشیدند، لخت‌لختش کردند، با شیلنگ آب به سر تا پاش ریختند و برای اولین بار در عمرش حسابی شست و شویش دادند و بعد تپاندنش توی یک اوینفورم خاکی رنگ و یک جفت پوتین که هیچ وقت به آن عادت نکرد در طول سه‌هفته‌ای که آن‌جا بود، هم‌ردیف‌هاش می‌دیدند که مثل آدم‌های شل یا فلچ راه می‌رفت. اول هفته چهارم خدمت از پادگان فرار کرد.

آوازه‌تپه‌های بی‌برکت در اطراف آپوریماک و لوکاناس در آیاکوچو شد، از جاده‌ها و دهکده‌ها دوری می‌کرد. علف می‌خورد، شب‌ها دنبال غاری می‌گشت تا از شرگرد و غبار و توفان در آن‌جا پناه بگیرد. وقتی چوپان‌ها پیدا شدند آن‌قدر لاغر شده بود که چیزی نبود جز مشتی استخوان و پوست با دو تا چشم که از زور گرسنگی و ترس مثل چشم دیوانه‌ها شده بود. چند مشتی ذرت جوشانده، چند تا لقمه‌گوشت فرمه

و چند جرعه چیچا دوباره زنده‌اش کرد. چوپان‌ها به آئوکیپاتا بردنده، ماندگاه سرخپوست‌هایی که بالای کوه‌ها زندگی می‌کردند، چند سری گله داشتند و چند قطعه زمین کوچک بی‌بار و ببر که فقط تک و توکی بوته سیب‌زمینی آفت‌زده و مقداری بوته زار و نزار ئولوكو^۱ در آن باقی مانده بود.

پدریتو به آئوکیپاتا عادت کرد و سرخپوست‌ها هم گذاشتند آنجا بماند. در آنجا هم خلق و خوی مهربان و زندگی ساده‌اش همه را فریفته او کرد. سکوت‌ش، لبخند همیشگی اش، آمادگی اش برای انجام هر کاری که می‌گفتند، و رفتار عجیب‌ش که نشان می‌داد در عالم ارواح سیر می‌کند، حال و هوای آدمی مقدس به او می‌داد. سرخپوست‌ها هم به او احترام می‌گذاشتند و هم ازش دوری می‌کردند، چون می‌دانستند اگر چه در کارهای شریک می‌شد و در جشن‌های شرکت می‌کند، از آن‌ها نیست.

مدتی بعد — پدریتو نمی‌توانست بگوید چه مدت، چون در زندگی او زمان آن‌طور که در زندگی دیگران جریان داشت نبود — غریبه‌ها به ماندگاه سرخپوست‌ها هجوم آوردن. آمدند و رفتند و برگشتند، جلسه‌ای چند ساعته گذاشتند تا درباره پیشنهادهای بحث کنند. تا آنجا که خاطره پریشان پدریتو یاری می‌کرد، این نوآمدگان مثل آدم‌هایی لباس پوشیده بودند که پیش از آن در شهر دیده بود. ریش‌سفیدان به جماعت توضیح دادند که پرورش ویکونیا که دولت قصد داشت در این‌جا راه بیندازد منافاتی با مالکیت زمین‌های شان ندارد و درواقع به آن‌ها کمک می‌کند تا اجناس‌شان را به توریست‌هایی که برای دیدن ویکونیاها می‌آمدند بفروشند.

خانواده‌ای را اجیر کردند تا وقتی گله‌های ویکونیا به جلگهٔ مرفتگی

میان کوه‌ها، در فاصلهٔ تومبوکمادو^۱ و رو دخانه سان خوان که یک روز راه تا ماندگاه سرخپوست‌ها بود منتقل می‌شد، از آن‌ها مواظبت کند. این جلگه آب و علف کافی و چند غار در تپه‌های اطراف داشت و ویکونیاها خیلی زود با آن‌جا آخت شدند. این حیوان را کامیون‌ها از منطقه‌ای دور در کوردیرا می‌آوردند و در جایی که جاده چند شاخه می‌شد و به سمت سان خوان، لوکاناں و پوکیو می‌رفت، چوپان‌های آئوکیپاتا آن‌ها را تحويل می‌گرفتند و به جلگه می‌بردند. پدریتو تینوکو رفت تا با ویکونیاها زندگی کند. آن‌جا به چوپان‌ها کمک کرد تا سرپناهی بسازند، یک قطعه زمین را سیب‌زمینی کاشت و برای خوکجه‌های هندی لانه‌ای درست کرد. به‌اشان گفته بودند که مأموران دولت به تدریج براشان تدارکات و اسباب و اثاثیه می‌فرستند و حقوق هم می‌دهند. همین طور هم شد. گاه‌به‌گاه مأموری با یک وانت قرمز می‌آمد پرس و جوابی می‌کرد و به‌اشان پول و مواد غذایی می‌داد. بعد دیگر پیداشان نشد. مدت‌ها گذشت و کسی به آن‌جا سر نزد، تا بالاخره آن خانواده بار و بندیل اش را جمع کرد و به آئوکیپاتا برگشت. پدریتو تینوکو پیش ویکونیها ماند.

با این حیوان‌های ظریف و لطیف چنان رابطهٔ نزدیکی برقرار کرده بود که با هیچ یک از همنوعانش به آن نرسیده بود. با دققی بهت‌وار و کم و بیش سحر شده روزها به تماشای آن‌ها می‌نشست، عادت‌هاشان، اداهاشان، بازی‌هاشان و هول و هراسشان را زیر نظر می‌گرفت، از خنده روده‌بُر می‌شد وقتی می‌دید سر در پی هم می‌گذارند، هم‌دیگر را گاز می‌گیرند، روی علف خشکیده و رجه و رجه می‌کنند، و غصه‌اش می‌گرفت وقتی یکی شان پاش بر لبہ پرتگاه می‌لغزید و می‌شکست، یا ماده‌ای وقت زایمانی سخت تا دم مرگ خونریزی می‌کرد. ویکونیها هم مثل مردم آبانکای و سرخپوست‌ها با او آخت شدند. او را موجودی

مهریان و آشنا می‌دیدند. بی‌آنکه رم کنند می‌گذاشتند به اشان نزدیک شود و گاه آن‌ها بی‌که مهریان‌تر بودند گردنشان را دراز می‌کردند و با چشم‌های سخنگو شان از او می‌خواستند گوششان را بکشد، پشت و شکم‌شان را بخارد، یا پوزه‌شان را دست بمالد، و از این، بیشتر از هر چیز خوششان می‌آمد. حتی نرها در فصل جفت‌گیری، یعنی آنوقت که بدخلق می‌شدند و اجازه نمی‌دادند هیچ موجودی به دسته چهار پنج تایی ماده‌هاشان نزدیک شود، می‌گذاشتند پدریتو با ماده‌ها بازی کند، هر چند دورادور می‌پایدنش و مراقب بودند تا اگر خطری پیش آمد خودشان را برسانند.

یک بار چند تا غریبه به آنجا آمدند. از جاهای دور بودند، به زبان کچواو اسپانیایی حرف نمی‌زدند، اما صداهایی درمی‌آوردند که مثل چکمه و شال‌گردن و کلاهشان برای پدریتو غریب بود. غریبه‌ها عکس گرفتند و کلی پیاده راه رفتد و یکونیاها را خوب تماشا کردند. اما با همه تلاش پدریتو حیوان‌ها نمی‌گذاشتند غریبه‌ها به اشان نزدیک بشوند. آن‌ها را به آلونکش برد و ازشان پذیرایی کرد. وقتی رفتند مقداری قوطی کنسرو کمی پول به او دادند.

این دیدارها تنها واقعه مهم زندگی پدریتو بود، زندگی روزانه یکنواختی که مطابق نظم و رویدادهای طبیعی بود. باران و رگبار و تگرگی در عصر و شب و آفتابی سوزان در روز. برای خرگوش‌ها تله می‌گذاشت، اما غذاش بیشتر سیب‌زمینی مزرعه خودش بود و گاه به گاه هم یک خوکچه هندی را می‌کشت و گوشتش را می‌پخت. گوشت یکونیهای مرده را هم باریک باریک می‌برید و نمک می‌زد و در آفتاب خشک می‌کرد. گاهی اوقات به بازار مکاره توی دره می‌رفت و سیب‌زمینی و ٹولوکویش را با نمک و کیسه کوچکی برگ کوکا مبادله می‌کرد. یک روز چند تا چوپان سرخپوست به آنجا آمدند. در آلونک پدریتو ماندند و خبرهای آثوکپیاتا را برایش تعریف کردند. سرایاگوش شده بود، سعی

می‌کرد چیزها و آدمهایی را که آن‌ها از شان حرف می‌زدند به یاد بیارد. آن‌ها از جایی می‌آمدند که رؤیای تیره و تاری بود. این چوپان‌ها اعماق فراموش شدهٔ خاطره‌اش را دویاره به جوش آوردند، آن تصویرهای گریز پا، نشانه‌هایی از دنیای دیگر، و از آدمی که دیگر پدریتو نبود. چیزی که از ش سر درنیاورد آشوبی بود که از آن حرف می‌زدند، و نفرینی که زمین را گرفته بود و آدمهایی که کشته می‌شدند.

شب، پیش از سپیده، توفان تگرگ بود. این توفان همیشه چندتایی و یکونیای نو سال را تلف می‌کرد. پدریتو گوله شده زیر پانچواش در آلونکی که باران از شکاف‌های سقف‌شیخ چکه می‌کرد، تمام شب به فکر آن‌هایی بود که بخ می‌زدند یا صاعقه زغالشان می‌کرد. وقتی توفان کمی آرام گرفت خوابش برد. از سرو صدا بیدار شد. بلند شد، بیرون رفت و چشمش به آن‌ها افتاد. حدود بیست نفری می‌شدند. پدریتو تا آن‌وقت آن همه آدم در آن بالا ندیده بود. زن، مرد، نوجوان، بچه. سرو وضع شان او را به یاد سربازخانه انداخت، چون این‌ها هم تفنگ و مسلسل سبک و کارد داشتند. اما لباس سربازی تشنان نبود. آتشی راه انداخته بودند و چیزی می‌پختند. بالبندی بر صورت بلهش به آن‌ها خوشامد گفت، تعظیم کرد، سرش را به نشانه احترام خم کرد.

آن‌ها اول به زبان کچوا و بعد به اسپانیایی با او حرف زدند.

«ناید این جوری خم بشوی. ناید مثل برده‌ها رفتار کنی. مگر ما اربابت هستیم که به امان تعظیم می‌کنی؟ ما با هم برابریم. ما هم مثل توایم.»

آن‌که حرف می‌زد جوانی بود با چشم‌های بی‌حال و قیافه آدمی که مصیبت زیادی کشیده و رفت زیادی در دل دارد. چطور همچو چیزی ممکن است، این‌که هنوز یک الف بچه است. یعنی پدریتو چیزی گفته بود یا کاری کرده بود که به این جوان بربخورد؟ برای جبران اشتباش به آلونک دوید و کیسه‌ای سیب‌زمینی خشک کرده و مقداری گوشت قرمه

براشان آورد. غذا را به آنها داد و تعظیم کرد.

دختری به زبان کچوا پرسید «بلد نیستی حرف بزنی؟»

یکی از مردها که وراندازش می‌کرد گفت «لابد حرف زدن یادش رفته. هیچ‌کس پاش به این برهوت نمی‌رسد. بیبنم، حداقل حرف‌های ما را می‌فهمی؟»

پدریتو تلاش می‌کرد حرفی را نشنیده نگذارد، و علاوه بر آن سعی می‌کرد حدس بزنند چطور می‌تواند به اشان خدمتی بکند. درباره ویکونیاها ازش پرسیدند. چند تا بودند، منطقه پرورششان از این سمت تا کجا کشیده شده بود، واز آن طرف، واز آن طرف دیگر، آب‌شورشان کجا بود، کجا می‌خوايیدند. با حرکات سر و دست و با تکرار چندباره هر کلمه به او گفتند تا راهنما باشد و کمک کند تا حیوان‌ها را یک جا جمع کنند. اما پدریتو با ورجه و ورجه و تقلید از رفتار ویکونیاها در باران، به اشان فهماند که حیوان‌ها در غار هستند. شب را توی غار مانده بودند، چسبیده به هم، سوار بر گرده هم، هم‌دیگر را گرم کرده بودند، با هر غرش رعد و تابش صاعقه لرزیده بودند. خوب می‌دانست، چون آن‌جا ساعتها با آن‌ها خوابیده بود و صدای آن‌ها را وقتی با هم حرف می‌زدند، تقلید کرده بود. بالأخره یکی شان حرف او را فهمید «آن تپه‌های بالا، باید آن‌جا خوابیده باشند.»

جوانی که چشم‌های بی‌حال داشت گفت «بیرمان آن بالا. تو هم باید یک سرسوزن سهمات را بدھی.»

جلو آن دسته راه افتاد و راهنمایشان شد. باران افتاده بود. آسمان صاف و آبی بود و خورشید نوری طلایی بر کوه‌های اطراف می‌پاشید. از کپه‌های کاه و خاک گل آلود که پوشیده از حوضچه‌های آب بود، عطری تن در هوای نمناک موج می‌زد که پدریتو را سرمست می‌کرد. پرده‌های بینی اش فراخ می‌شد تا بوی آب، خاک و ریشه‌ها را به سینه بکشد، انگار

این بو می خواست دنیای بعد از توفان را مرمت کند، و آرامشی ببخشد به همه کسانی که در آن رگبار هولناک و نعره‌های رعد، هراس برshan داشته بود که زندگی شان به آخر رسیده. راهپیمایی طولانی شد، چون زمین لغزنه بود و پا تا قوزک در گل فرو می‌رفت. غریب‌های کفشهای چرمی و کفش‌های ورزشی و صندل‌های سرخپوستی شان را درآورده بودند. آیا سریازی، پلیسی دیده بود؟

می‌گفتند «حالیش نیست. پاک خنگ است.»

می‌گفتند «می‌فهمد اما بلد نیست حرف بزند. از بس با آن ویکوئیها تنها مانده. مثل وحشی‌هاست.»

می‌گفتند «آره همین است که گفتی.»

وقتی به بالای تپه‌ها رسیدند، پدریتو تینوکو بالا پایین پرید، ادا و اطوار درآورد، شکلک ساخت، تا به آن‌ها بفهماند اگر می‌خواهند حیوان‌ها را نترسانند باید ساکت توی بوته‌ها بمانند. نه حرفی، نه حرکتی. ویکوئیها، گوش و چشم تیزی داشتند، بدگمان و هراس‌زده بودند و همین‌که بوی غریبه را می‌شنیدند به لرزه می‌افتدادند.

جوانی که چشم‌های بسی حال داشت گفت «باید این جا ساکت منتظرشان بمانیم. پخش و پلا بشوید، سرو صدا نکنید.» پدریتو تینوکو دید که مثل بادبزنی باز شدند و از هم فاصله گرفتند و توی بوته‌های پریشت چمباتمه زدند.

صبر کرد تا سرجاشان قرار بگیرند، قایم بشوند و از سرو صدا بیفتنند. با نوک پا رفت طرف غارها. کمی بعد برق چشم‌هاشان را دید. آن‌هایی که دم غار ایستاده بودند و دیدبانی می‌کردند، همان‌طور که نزدیک می‌شد چشم به او داشتند. وراندازش می‌کردند، گوش تیز کرده بودند، دماغشان را چین می‌دادند تا از بوی آشنا مطمئن شوند، بویی که تهدیدی برای نرو ماده و بزرگ و کوچک‌شان نبود. پدریتو تینوکو خیلی سعی می‌کرد باحتیاط حرکت کند تا مبادا هوای رم کردن به سرشان بزند، بعد شروع

کرد به کیلک کیلک صدا درآوردن، زبانش را آرام به کام دهانش می‌زد، از خودشان تقلید می‌کرد، به تنها زبانی که بلد بود باهاشان حرف می‌زد. بهاشان اطمینان می‌داد، حضور خودش را خبر می‌داد، صداشان می‌کرد. بعد سایه‌ای خاکستری را دید که از لای پایش در رفت. یک خرگوش. تیرکمانش را آوردہ بود، می‌توانست همانجا بزندش، اما این کار را نکرد مبادا ویکونیاها را بترساند. سنگینی نگاه غریبه‌ها را بر پشت خودش احساس می‌کرد.

ویکونیاها کم‌کم از غار درآمدند. یکی یکی نه، خانوادگی، مثل همیشه. حیوان نر با چهار پنج ماده که از دنبالش می‌آمدند، حیوان ماده با بجه نوسال که لای پاهاش می‌لویلید. بوی آب را در هوا به دماغ می‌کشیدند، خاک به هم ریخته و کاه پخش و پلاشده را وارسی می‌کردند، و بوته‌هایی را که خورشید داشت خشکشان می‌کرد بو می‌کشیدند، می‌خواستند همین بوته‌ها را به دندان بکشند. سرشان را به چپ و راست گرداندند، گوش‌ها تیز شده، هیکل شان از سوء‌ظنی که خصلت اصلی شان بود، به لرزه افتاده بود. پدریتو تینوکو وقتی رد می‌شدند تماشاشان می‌کرد، تنه‌شان را به او می‌ساییدند، وقتی دست به انحنای گرم گوششان می‌کشید، انگشت در پشمشان فرو می‌برد و نیشگوشنشان می‌گرفت، کشاله می‌رفتند و خودشان را تکان می‌دادند.

وقتی تیراندازی شروع شد، فکر کرد صدای رعد است، توفان دیگری دارد نزدیک می‌شود. اما هراسی تمام در چشم موجوداتی دید که از همه چیز به او نزدیک‌تر بودند، و دید که رم می‌کردند، پا به زمین می‌کوییدند، می‌دویلند و به هم می‌خورندند، می‌افتادند، راه یکدیگر را می‌بستند، کور و سراسیمه از ترس، حیران در این‌که به دشت باز فرار کنند یا به غار برگردند، و دید که آن‌ها بی که جلوتر بودند، ضجه می‌کشند و می‌افتنند، خون از تن‌شان راه می‌افتد، ران‌هاشان شکاف برو می‌دارد، استخوان‌هاشان خرد می‌شود، پوزه‌شان، چشمشان با گلوله

جر می خورد. بعضی شان می افتادند، بلند می شدند، باز می افتادند، و بعضی دیگر خشک شان زده بود، گردن می کشیدند، جوری که انگار می خواستند جستی به هوا بزنند و فرار کنند. او هم دست و پاش کرخ شده بود، به اطراف نگاه می کرد، سعی می کرد بفهمد چه خبر شده، سرش را این ور آنور می کرد، چشم هاش واق مانده بود، دهنش باز، گوش هاش در عذاب از صدای تیر و ضجه هایی که بدتر از نعره های وقت زایمان بود.

آن پسرک مردنما گاه به گاه فریاد می زد «مواظب باشید مردکه را نزیند. مواظب باشید.»

نه تنها به گلوله می بستندشان، بلکه بعضی هاشان می دویدند تا آن هایی را که قصد فرار داشتند بگیرند، دوره شان می کردند، در گوشه ای گیرشان می انداختند و بعد با قنداق تفنگ یا کارد کارشان را می ساختند. پدریتو تینوکو بالاخره واکنشی نشان داد. به ورجه و رجه افتاد از ته وجودش نعره کشید، دست هاش را مثل ملخ هواپیما به چرخش درآورد. جلو رفت. پا پس کشید، خودش را حامل میان سلاح ها و بیکوئیها کرد، به التماس افتاد، با دست و فریاد و چشم. اما آن ها انگار او را نمی دیدند. همان طور تیراندازی می کردند و سر در پی آن ها می گذاشتند که جان به در برده بودند و از میان کاه و گلش خودشان را به دره رسانده بودند. پدریتو وقتی به آن پسرک مردنما رسید، زانو زد، سعی کرد دستش را بیوسد، اما پسرک مردنما با غیض و غضب کنارش زد و به اش پرید که «این جور نکن، نکن، از سر راه برو کنار.»

دیگری که عصبانی نبود گفت «دستور فرماندهی است. جنگ است. تو، آقا لالی، سر درنمی آری، حالت نیست.»

دختری به دلジョیی نصیحت اش کرد «برای برادرها و خواهرهات گریه کن، برای آن ها که عذاب می کشند. برای آن ها که کشته شده اند و شکنجه دیده اند، برای آن ها که به زندان افتاده اند، شهیدها، آن هایی که

خودشان را فدا کردن.»

از پیش این یکی به نزد دیگری می‌رفت، سعی می‌کرد دستشان را بوسد، التماس می‌کرد، به زانو می‌افتداد. بعضی آرام کنارش می‌زدند و بعضی با نفرت.

می‌گفتند «یک کمی غرور داشته باش، آبروی خودت را این جور نریز. به جای ویکونیاها به فکر خودت باش.»

تیراندازی می‌کردند، دنبال حیوان‌ها می‌دویدند، زخمی‌ها و محضرها را می‌کشتند. پدریتو تینوکو فکر می‌کرد اصلاً قرار نیست شب بشود. یکی از غریبه‌ها لوله‌ای دینامیت پرت کرد و دو حیوان نو سال را که آرام کنار مادرشان دراز کشیده بودند به هوا پراند. هوا آکنده از بوی باروت بود. پدریتو تینوکو دیگر رقم گریه کردن هم نداشت. تخت روی زمین ولو شد، دهنش باز مانده بود، به این نگاه می‌کرد، به آن نگاه می‌کرد، سعی می‌کرد سر دریبارد. کمی بعد همان جوانک بد عنق به سراغش آمد.

صدash را پایین آورد و دست به شانه مرد لال گذاشت «ما از این کار خوشمان نمی‌آید. دستور فرمانده هاست. این گله‌ها مال دشمن است. دشمن ما و شما. این را امپریالیست‌ها درست کرده‌ند. توی استراتژی جهانی شان این نقش را به ما داده‌اند: پرویی‌ها ویکونیا پرورش بدنه‌ند تا دانشمند‌هاشان این‌ها را آزمایش کنند، توریست‌هاشان بیایند و عکس بگیرند. اگر ازشان بپرسی، ارزش تو کمتر از این حیوان‌ها است.»

یکی از دخترها بغلش کرد و به زبان کچوا گفت «تو، بابا کوچولو، باید از این جا بروی. پلیس می‌آید، سرباز می‌آید. زیر لگد می‌اندازند، مردیت را می‌برند و بعد هم یک گله‌له توی کله‌ات خالی می‌کنند. بزن به چاک، از این جا دور شو.»

پسرک مردنما همان‌طور که سیگار می‌کشید و به ویکونیاها می‌مرد نگاه می‌کرد گفت «شاید آن وقت چیزی را که حالا نمی‌فهمی بفهمی. این

جنگ است، هیچ کس حق ندارد بگوید به من مربوط نیست، به همه مربوط است، حتی به آدمهای کرولال و خنگ. این جنگ برای کندن کلک ارباب‌هاست. بنابراین هیچ کس حق ندارد زانو بزند و دست و پای کس دیگر را ببوسد.»

آن‌ها بقیه بعداز‌ظهر تمام شب را آن‌جا ماندند. پدریتو تینوکو دید که غذایی پختند و بر بلندی‌های مشرف به جاده دیدبان گذاشتند. بعد شنید که خوابیدند، خودشان را توی پانچو و شال‌شان پیچیدند، توی غارهای بالای تپه به هم چسبیدند، مثل ویکونیاها. صبح روز بعد وقتی داشتند می‌رفتند باز به او گفتند که باید از آن‌جا برود اگر نرود سر بازها می‌کشندش. او هنوز همان جایی که بود مانده بود، با دهن باز، پیکری خیس از شبین، ناتوان از درک این جادوی جدید سنجش ناپذیر، دور تا دورش ویکونیهای مرده که کرکس‌ها بر لشه‌هاشان ضیافتی بر پا کرده بودند.

*

زن بی مقدمه پرسید «تو چند سال داری؟»
لیتوما با صدای بلند گفت «من هم توی همین فکر بودم. تو هیچ وقت به من نگفته‌ی. تو ماسیتو، چند سال داری؟»

کارنیو که به چرت زدن افتاده بود، حالا خواب از سرش پریده بود. کامیون دیگر خیلی این‌ور و آن‌ور نمی‌انداختشان، اما موتورش یکسر چنان می‌غزید که انگار در گردنهٔ بعدی منفجر می‌شد. داشتند از جاده‌ای که به کوردیرا می‌رسید بالا می‌رفتند، طرف راستشان بوته‌هایی بلند بود و سمت چپ صخره‌های خشک دره که رودخانهٔ ٹوالاگا در ته آن می‌خروسید. توی جا بار کامیونی قدیمی نشسته بودند که روکش نداشت تا اگر بارانی می‌آمد حفاظ آن‌ها باشد، دور و برشان گونی‌ها و جعبه‌های

پر از مانگو، لوکوما^۱ چریموسا^۲ و ماراکویا^۳ بود که لفاف پلاستیک داشت. اما در طول دو سه ساعتی که از جنگل تا منطقه آند طول کشیده بود، از توفان و باران خبری نبود. هر چه بالاتر می‌رفتند هوای شب سردتر می‌شد. آسمان از ستاره نورباران بود.

لیتوما با حسرت گفت «آخ، خدا جان، تا به سراغمان نیامده‌اند و کلک‌مان را نکنده‌اند، کاری کن که یک مرتبه دیگر حسابی با یک زن حال بکنم. مرده‌شورش ببرد. از وقتی به ناکوس آمدم مثل خواجه‌ها زندگی مسی‌کنم. داستان آن زن پیورایی هم حسابی حالی به حالی ام کرده تو ماسیتو». ^۴

زن بعد از کمی سکوت، جوری که انگار با خودش حرف بزند گفت «شرط می‌بندم که هنوز بچه بچه‌ای. حتی اگر هفت‌تیر ببندی و با گانگسترها بگردی هم باز هیچی سرت نمی‌شود، کارنیو. اسمت همین است، مگر نه؟ آن خیکی کارنیتو صدات می‌کرد.»

توماس هیجان‌زده گفت «زن‌هایی که تا آن‌وقت شناخته بودم همه‌شان بچه نه بودند، اما این یکی خیلی دل و جرئت داشت. با آن ماجرا یکی که توی تینگو‌ماریا پیش آمد هیچ نشده به خودش مسلط شده بود. خیلی زودتر از من او بود که با راننده کامیون صحبت کرد تا به ٹوانوکو^۵ ببردمان، آن هم با نصف کرایه‌ای که مردک می‌خواست. درست مثل مردها باهاش چانه می‌زد.»

لیتوما گفت «می‌بخشی که حرف را عوض می‌کنم، اما توی دلم حس می‌کنم که امشب به‌امان حمله می‌کنند. انگار دارم می‌بینم‌شان که از تپه‌ها بالا می‌آیند. تو صدایی از بیرون نمی‌شنوی؟ بهتر نیست بلند شویم و نگاهی بیندازیم؟»

«من بیست و سه سالم است. هر چیز را که باید بدانم، می‌دانم.»

زن با لحنی کم و بیش گستاخانه گفت «اما این را نمی‌دانی که مردها گاهی اوقات برای این که سر حال بیایند، باید یک بازی‌هایی دربیارند. کارنیتو، می‌خواهی چیزی برأت تعریف کنم که همین حالا بالا بیاری؟» «نگران نباش گروهبان. من گوش تیزی دارم، حاضرم قسم بخورم که هیچ‌کس روی این تپه نیست.»

زن و جوان کنار هم روی گونه‌های میوه نشسته بودند. هر چه بیشتر از شب می‌گذشت، عطر مانگوها تندتر می‌شد. قار و قور بریده بریده موتور نمی‌گذاشت وزوز پشه‌ها و خشن‌خش برگ‌ها و آواز رودخانه به گوش‌شان برسد.

توماس به یاد آورد «تکان‌های کامیون این قدر شدید بود که یکسر روی هم می‌انداختمان. هر دفعه که تنام به تن اش می‌خورد، می‌لرزیدم». لیتوما به شوخی گفت «پس امروز به اش می‌گویند لرزیدن. پیشترها به اش می‌گفتند حشری شدن. درست گفتی، بیرون خبری نیست. اعصاب من خراب شده. می‌دانی، به حرف‌های که گوش می‌دادم حسابی سر حال آمده بود، اما آن صدرا که شنیدم انگار نه انگار.»

زن زیر لب گفت «او که راست راستی کنکم نمی‌زد». و کارنیو یکباره جا خورد. فکر کرد زن دارد لبخند می‌زند، چون برق دندان‌هاش را می‌دید. «او فحش می‌داد و من هم التماس می‌کردم و گریه می‌کردم، آن وقت تو فکر کردی دارد مرا می‌زند. یعنی نمی‌دانستی این‌ها برای این بود که تحریک بشود؟ عجب بچه‌ای هستی کارنیتو.»

جوان، نفرت‌زده، میان حرفش دوید «خفه‌شو، والا از کامیون می‌اندازمت بیرون.»

لیتوما گفت «باید به اش می‌گفتی 'خفه‌شو والا' یک تپیا می‌زنم در ماتحتت. 'خفه‌شو والا' له ولوردهات می‌کنم.» این جوری خیلی بامزه می‌شد توماسیتو. «

«این حرفی بود که او زد، گروهبان. بعد هر دو مان زدیم زیر خنده.»

هیچ کدام مان نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد. یک لحظه جدی می‌شدیم و دوباره می‌افتادیم به خنیدن.»

جوان گفت «آره، خیلی خنده‌دار می‌شد اگر می‌زدمت. البته باید اعتراف کنم که گاهی اوقات هوس می‌کنم بزنمت، وقتی به خاطر این‌که می‌خواستم کمکت بکنم تحقیرم می‌کنم. بگذار یک چیزی بهات بگوییم. نمی‌دانم بعد از این ماجرا چه بلاای سرم می‌آید.»

زن گفت «پس من چی؟ تو دست کم آن کار احمقانه را به این خاطر کردی که دلت می‌خواست بکنم، اما من را توی این دردرس انداختی و اصلاً نظرم را نپرسیدی. آن‌ها می‌آیند به دنبال‌مان، شاید هر دومان را بکشند. هیچ کس هم باور نمی‌کند که واقعاً ماجرا از چه قرار بوده. می‌گویند تو برای پلیس کار می‌کردی و من هم همدستت بودم.» لیتو ما با تعجب گفت «یعنی او خبر نداشت که تو مأمور گارد شهری هستی؟»

جوان به یادش آورد «من حتی اسم تو را هم نمی‌دانم.» سکوتی ناگهان، انگار موتور خاموش شده بود، اما بلافضله قار و قورش بلند شد. توماس پیش خود فکر می‌کرد چراغ‌های کوچکی که در بالا می‌بیند مال هوایی‌ماست.

«مرسدس.»

«این اسم واقعیت است؟»

زن، آزرده، گفت «من فقط یک اسم دارم. ضمناً این را هم بدان که من فاحشه نیستم. دوست دخترش بودم. توی برنامه‌های نمایشی بودم، او از آن‌جا درآوردم.»

توماس توضیح داد «توی واسیلون، یک باشگاهی که توی محلات پایین لیمات است. فقط این یکی نبود. خوکه یک بُر دوست دختر داشت.

اسکاریوت حداقل پنج تا دختر براش برده بود.»

لیتو ما آه‌کشان گفت «چه زندگی. پنج تا دختر با هم. آدم هر شب و هر

روز یک زن عوض کند، مثل لباس زیر، مثل پیرهن. آنوقت ما اینجا داریم از عطش هلاک می‌شویم، توماسیتو.»

توماس غرق در خاطرات ادامه داد «پشم درد گرفته بود. هیچ جور نمی‌شد راننده را راضی کنیم که بگذارد برویم توی اتاق کامیون. می‌ترسید بهاش حمله کنیم. تمام تنمان کبود شده بود. از حرف‌هایی که مرسدس زده بود، شک به جانم افتاده بود. یعنی راست می‌گفت، یعنی آن همه گریه و زاری فقط ادا بود تا آن مردکه را تحریک کند؟ تو چه می‌گویی گروهبان؟»

«نمی‌دانم چه بگویم، توماسیتو. شاید هم ادا بوده. مردک تظاهر به زدن می‌کرده و زنک هم تظاهر به گریه و زاری، بعد مرد که تحریک می‌شده و کارش را می‌کرده. چیزهایی از این‌جور مردها به گوشم خورده.»

معاونش غرید «چه خوکی بود، واقعاً خوک بود. حق اش بود که بمیرد، مردکه لجن.»

«تو هم با وجود آن همه مصیبت عاشق مرسدس شدی. عشق واقعاً چیز عجیبی است، توماسیتو.»

توماس زیر لب گفت «نه این‌که خودم نمی‌دانم! اگر به خاطر عشق نبود من توی این برهوت نکتی منتظر فلان متعصب مادر قحبه نبودم که به سرش بزند بیاید ما را بکشد.»

«چیزی نشنیدی؟ من می‌روم نگاهی به دور و بر بیندازم، محض اطمینان.» لیتوما این بار جدی حرف می‌زد. بلند شد، رولورش را درآورد و رفت دم در آلونک. خوب همه طرف را پایید و بعد برگشت و روی تخت نشست و خندهید «نه، خبری از آن‌ها نیست. فکر کردم لالی خودمان را دیدم که توی مهتاب قضای حاجت می‌کرد.»

حالا چه بلایی به سرش می‌آمد؟ بهتر که فکرش را نکند. فقط خودش را به لیما برساند و بییند چه می‌شود. یعنی بعد از این ماجرا

می توانست توی روی پدرخوانده اش نگاه کند؟ کار سختی بود. پدرخوانده همیشه مثل آفاهای با تو رفتار کرده، حالا این جوری تلافی می کنی. این را به اش می گویند آدم عوضی، کارنیو، آره، اما برآش مهم نبود. حالا حالت بهتر شده بود، با هر تکان کامیون به این ور و آنور پرت می شد و گاه تن اش به تن زن می سایید، این جا خیلی بهتر از تینگوماریا بود، که آن طور می لرزید، عرق می ریخت، نفس اش می گرفت، به دیوارخانه تکیه داده بود و حرف های کثیف آن مردک را می شنید. آن ناله ها، التمس ها، مشت و لگدها، تهدیدها، فقط ادا بوده، دروغکی بوده؟ دروغکی. یا، شاید هم راست راستکی بوده.»

توماس گفت «اصلًا پشمایان نبودم، گروهبان، دارم حقیقت را می گویم. می گفتم هر چه پیش آید خوش آید. چون هیچ نشده کشته مردۀ آن زن شده بودم، همان طور که خودت حدس زدی.» حرکت کامیون و عطر شیرین مانگو هر دوشان را خواب آلود کرده بود. مرسدس سعی کرد سرش را به گونی ها تکیه بدهد، اما لق کامیون نمی گذاشت. کارنیو شنید که غرغیر می کند و دید که سرش را میان دو دست گرفته و یکسر جابه جا می شود مگر جای راحتی پیدا کند.

سرانجام شنید که زن با لحنی که سعی می کرد سرسی جلوه کند گفت «بیا معامله ای بکنیم. اول تو سرت را به شانه من بگذار، بعد من به تو تکیه می دهم. اگر یک چرتی نزنیم تا به ئوانوکو برسیم همان جور سر پا جانمان در رفقه.»

لیتو ما گفت «خب، حالا ماجرا دارد جالب می شود. توماسیتو جان بکن و برایم از اول باری که باهاش حال کرده تعریف کن.» توماس شاد و سرخوش دنباله حرفش را گرفت «همانجا که نشسته بودم دستم را بلند کردم و جای کوچکی برآش درست کردم. حس کردم بدنش دارد به من نزدیک می شود، سرش را حس کردم که به شانه ام می گذاشت.»

لیتو ما گفت «بعد هم حتماً حسابی تحریک شدی.» پسروک این بار هم گوشه کنایه گروهبان را نشنیده گرفت.

گفت «بازویم را انداختم دور بدنش، درواقع سنگینی دستم روی او افتاد. مرسدس عرق می‌ریخت. من هم همین طور. موهاش به صورتم می‌سایید، دماغم را قلقلک می‌داد. انحنای کمرش را که به تنام چسبیده بود حس کردم. حرف که می‌زد لب‌هاش به سینه‌ام می‌سایید، نفس گرمش را از روی پیرهن حس می‌کرد.»

لیتو ما گفت «گندت بزنند، انگار این جا کسی که حالی به حالی شده من‌ام. خب، تو ماسیتو، حالا این را چه کارش بکنم. خودم جوابش را بدhem؟»

«برو بیرون هوا بخور سرما به حال اول بر می‌گرداند.» «کارنیتو، تو مذهبی هستی؟ کاتولیک مؤمنی هستی؟ برایت قابل قبول نیست که زن و مرد با هم یک کارهایی بکنند؟ چیزی که وادارت کرد آن مردکه را بکشی احساس گناه یا همچو چیزی‌هایی بود؟»

کارنیو حرفش را تأیید کرد «از این که آن‌طور به من چسبیده بود کیف کردم. دهنم را سفت و سخت بسته بودم، از جای خودم تکان نمی‌خوردم، گوشم به صدای کامیون بود که به زور و زحمت از جاده کوردیرا بالا می‌رفت، گرچه سخت هوس بوسیدنش را داشتم، جلو خودم را می‌گرفتم.»

مرسدس به اصرار گفت «از سؤال‌های من عصبانی نشو. مسئله ایسن است که می‌خواهم بفهمم چرا او را کشته، اما اصلاً سر در نمی‌آرم.»

پسروک گفت «بگیر بخواب، فکرش را نکن. مثل من. دیگر چیزی به یادم نمی‌آید. آن مردکه کثیف و تینگوماریا را فراموش کرده‌ام. ضمناً پای مذهب را به این ماجرا نکش.»

بر قله‌های بلند کوه‌های آند که انگار با هر پیچ جاده بلندتر می‌شدند،

شب، تاریک و بی هیچ جنب و جوش پهنه شده بود. اما آن پایین، در جنگلی که پشت سر گذاشته بودند، باریکه‌ای به رنگ آبی و سفید که در افق پیدا شده بود خبر از سپیده می‌داد.

لیتوما یکباره روی تخت نیم خیز شد. «شنیدی؟ صدا را شنیدی؟ رولورت را بردار، تو ماسیتو. به مسیح قسم دارند از تپه بالا می‌آیند، این صدای پای آن هاست.»

۳

دیونسیو میخانه‌دار گفت «شاید به این خاطر گلک کاسیمیرو ئوارکایا^۱ را کنند که فکر می‌کردند از آن آل هاست. خدا می‌داند چند بار خودم شنیدم که مثل گراز خره می‌کشید و می‌گفت «من آلام، همین ام که هستم. یکی از این روزها دنبه‌هاتان را تکه‌تکه می‌برم و خوتان را می‌مکم. همه‌تان را». شاید کله‌اش زیادی گرم شده بود، اما همه‌مان می‌دانیم که آدم مست حقیقت را می‌گوید. همه آدم‌هایی که در این جا بودند حرفش را شنیدند. بگذریم، راستی آقای گروهبان شما توی پیورا از این آل‌ها دارید؟»

لیتوما لیوان مشروبی را که میخانه‌دار تازه برایش ریخته بود بلند کرد و خطاب به معاونش گفت «به سلامتی» و لیوان را یک نفس سرکشید. گرمایی با طعم شیرین تا نافش پایین رفت و خلق تنگ اش را که تمام روز مثل بختک به او چسبیده بود کمی باز کرد.

«من که خودم در پیورا چیزی از آل نشنیده‌ام. البته مسئله جن‌گیرها چیز دیگری است. توی کاتاکاتوس یکی شان را می‌شناختم. به خانه آدم‌هایی می‌رفت که روح شان یکسر عذاب می‌کشید و با جن‌ها حرف

1. Casimiro Huarcaya

می‌زد و وادارشان می‌کرد دست از سر مریض بردارند. البته جن‌گیر ربطی به آل ندارد.»

میخانه درست وسط محوطه کارگاه بود، دور تا دورش کلبه‌هایی بود که کارگرها توش می‌خوابیدند. سقف کوتاهی داشت با چند تا نیمکت و جعبه‌چوبی به جای میز و صندلی، کف میخانه خاکی بود و چند تا عکس زن لخت به دیوارهای چوبی اش کوییده بودند. اینجا شب‌ها غلغله آدم می‌شد، اما امروز اول وقت بود – آفتاب تازه غروب کرده بود – و گذشته از لیتوما و توپاس فقط چهار تا مشتری داشت که همگی خودشان را توان شالی پیچیده بودند و دو تاشان کلاه ایمنی به سر داشتند. دور میزی نشسته بودند و آبجو می‌خوردند. گروهبان و معاونش لیوان دوم مشرویشان را برداشتند و سر میز مجاور رفتند.

دیونیسیو خنده‌کنان گفت «علوم است حرف‌هایی را که از آل زدم باور نکردید.»

مردی چاق و وارفته بود، با صورتی سیاه که انگار زغال‌سنگ به آن مالیده بودند، مویی چرب و فرفی داشت. خودش را مثل سوسمیس تووس پولووری آبی تپانده بود که هیچ وقت از تن اش درنمی‌آمد، چشم‌هاش همیشه سرخ و ملتهب بود، چون یکسر با مشتری‌هاش مشروب می‌خورد. اما هیچ وقت مست‌مست نمی‌شد. دست‌کم لیتوما هیچ وقت او را مثل بسیاری از کارگرها در شب‌ها شب‌ها مست و پاتیل ندیده بود.

اغلب رادیو خونین را با صدای بلند می‌گرفت، اما امشب هنوز رادیو را روشن نکرده بود.

لیتوما از مرد‌هایی که سر میز مجاور نشسته بودند پرسید «شماها به آل عقیده دارید؟» چهار چهره، همگی نیمه‌پنهان در شال، به سوی او برگشت. انگار همه‌شان از یک قالب درآمده بودند – پوستی سوخته از آفتاب و سرمای سوزان، نگاهی گریزان و بی‌حالت، بینی و لب‌هایی کبد

از هوای خشک، مویی ژولیده. لیتو ما مشکل می‌توانست آن‌ها را از هم تشخیص بدهد.

بالاخره یکی شان به حرف آمد «ما چه می‌دانیم، شاید.»

بعد، دیگری که کلاه اینمنی به سر داشت، گفت «من عقیده دارم. وقتی این همه آدم از آن حرف می‌زنند لابد یک چیزی هست.» لیتو ما چشم تنگ کرد. می‌توانست مرد را ببیند. غریبه بود. نیمه گرینگو^۱. در نگاه اول نمی‌شد بگویی چه کسی است، چون مثل همه آدم‌های دیگر بود. توی غار زندگی می‌کرد و شب‌ها دست به جنایت می‌زد. کثار جاده پشت تخته سنگ‌ها کمین می‌کرد، میان پشته‌های کاه یا زیر پل‌ها پنهان می‌شد، به انتظار مسافرهای تها می‌نشست. با دوز و کلک به‌اشان نزدیک می‌شد، وانمود می‌کرد رفیق‌شان است. گردی با خود داشت که از استخوان مردها درست شده بود، همین‌که قربانی‌اش دمی غفلت می‌کرد، گرد را به صورت او می‌پاشید. بعد، فرصت کافی داشت تا تمام چربی او را بمکد. آنوقت ولشان می‌کرد تا بروند، پوک و خالی، فقط استخوانی و پوستی، و این آدم‌ها بی‌برویر گرد چند ساعت یا چند روز بعد هلاک می‌شدند. تازه، این‌ها دل‌رحم بودند. به چربی آدم احتیاج داشتند برای ناقوس کلیسا، تا صدای دلنثین‌تری داشته باشد، و برای تراکتورها تا چرخشان روان‌تر بشود، و این اواخر، برای این‌که آن روغن را به دولت بدھند تا کمکی باشد برای پس دادن قرض‌های خارجی‌اش. اما شرورها خیلی بدتر بودند. نه تنها گلوی قربانی‌هاشان را می‌بریدند، بلکه آن‌ها را مثل گاو و گوسفند شقه‌شقه می‌کردند و می‌بلعیدند. خونشان را قطره‌قطره می‌خوردند و مست می‌کردند. این کوهنشین‌های حرام‌زاده به این مزخرفات اعتقاد داشتند. یعنی این زنکه جادوگر دونیا آدریانا واقعاً آل کشته بود؟

۱. Gringo. در امریکای لاتین غریبه‌ها، خاصه اهالی ایالات متحده را به این نام می‌خوانند — م

کارگری که اول حرف زده بود، من من کنان گفت «کاسیمیر و توارکایا زال بود. شاید حرف دیونیسیو درست باشد. شاید او را به جای آل گرفته باشند و قبل از آنکه چربی هاشان را ببرد، کلکش را کنده باشند».

رفقای مرد با پچیچ و هر هر خنده حرفش را تصدیق کردند. لیتو ما حس کرد نبضش تندتر می زند. توارکایا کنار همین آدمها سنگ شکسته بود و بیل زده بود. اما، حالا یا مرده بود یا دزدیده بودنش. آن وقت این مادر قحبه ها اینجا نشسته بودند و مزه می پراندند.

با لحنی متهم کننده گفت «شما انگار اصلاً به تخت تان هم نیست. بلا بی که سر آن مرد زال آمد، ممکن بود سر تک تک شما هم بیايد. فرض کنید ترویست ها امشب به ناکوس حمله کنند و مردم را به دادگاه خلق بکشند، همان کاری که توی آندامارکا کردن. خوشتان می آید که به جرم خیانت یا مفعول بودن با سنگ هلاکتان کنند؟ خوشتان می آید به جرم دائم الخمر بودن شلاقان بزنند؟»

مردی که اول حرف زده بود گفت «من نه دائم الخمرم، نه خائن ام، نه مفعول. معلوم است که اصلاً از چیزی که گفتی خوشم نمی آید». رفقایش با خنده های زیرلی و سقطمه زدن حاضر جوابی اش را تحسین کردند.

اتفاقی که توی آندامارکا افتاد خیلی ناراحت کننده بود. این را مردی گفت که تا آن وقت حرف نزده بود، اما جدی حرف می زد. «اما اینها حداقل پروپی بودند. من فکر می کنم ماجرا یی که در آندائوایلاس پیش آمد بدتر است. می دانید، آن بچه های فرانسوی را می گوییم، آدم چه می تواند بگوید. چرا آنها را قاطعی مشکلات خودمان بکنیم؟ حتی خارجی ها هم در امان نیستند».

کارنیو حرف مرد را قطع کرد و خطاب به گروهبان گفت «بچه که بودم به آل عقیده داشتم. مادر بزرگم وقتی از دست من کفری می شد با

قصه‌هایی که از آل می‌گفت می‌ترساندم. بزرگ‌تر هم که شدم به هر غریبه‌ای که پاش به سیکوانی می‌رسید بدگمان بودم.»
 «یعنی تو باور می‌کنی که آل‌ها خون کاسیمیر و ظوارکایا و لالی خودمان و آن سرکارگر را مکیده‌اند و شقهشقه‌شان کرده‌اند؟!»
 توماس جرجه‌ای سرکشید.

«گروهبان قبلًا هم بهات گفتم، با این وضعی که داریم، من هر چیزی را که پیش بیاید باور می‌کنم. راستش را بخواهی، ترجیح می‌دهم با آل‌ها طرف بشوم تا با تروریست‌ها.»

گروهبان حرفش را تأیید کرد «حق‌داری باور کنی. اگر می‌خواهی از چیزهایی که این دور و بر اتفاق می‌افتد سر دربیاری بهتر است به اجنه اعتقاد داشته باشی.»

مثلاً همان بچه‌های فرانسوی آندائوایلاس. از اتوبوس کشیدنشان پایین و آن‌جور که رادیو خونین گفته، سرو صورتشان را با سنگ له ولورده کردند. فایده این همه قساوت چه بود؟ چرا با یک گلوله کار را تمام نکردند؟

توماس گفت «ما به قساوت عادت کرده‌ایم.» و لیتو ما دید که رنگ از چهره معاونش پریده. مشروب چشم‌هاش را درخشان و صداش را بی‌رق کرده بود. «من دارم از خودم حرف می‌زنم، حرف‌هام هم کاملاً جدی است. هیچ وقت اسم ستوان پانکوروو¹ به گوشت خورده؟»
 «فکر نمی‌کنم اسمش راشنیده باشم.»

«وقتی تروریست‌ها ویکونیاها را در پامپا گالیراس کشتار کردند، من توی جو خُ او بودم. یکی‌شان را گرفتیم، اما اصلاً دهنش را باز نکرد. ستوان بهاش گفت بُهتر است ادای آدم‌های بی‌گناه را درنیاری و مثل کسی که هیچی سرش نمی‌شود به من نگاه نکنی. بهات اخطار می‌کنم: اگر

بخواهم ازت پذیرایی کنم مثل بلبل به چهچهه می‌افتنی؛ بعد، پذیرایی را شروع کردیم.»

لیتو ما پرسید «چه جور پذیرایی؟»

کارنیو گفت «با کبریت و فندک سوزاندیمش. از پاهاش شروع کردیم و کم کم آمدیم بالا. واقعیت را می‌گوییم، با کبریت و فندک. یواش یواش. گوشش کم کم داشت کباب می‌شد، بوی گوشت کباب شده می‌داد. آن روزها پاک بی تجربه بودم، گروهبان. آن کارها دلم را آشوب کرد و از حال رفتم.»

لیتو ما گفت «فکرش را بکن که اگر من و تو زنده به دست تروریست‌ها بیفتشیم چه بلایی سرمان می‌آرند. خب، تو هم ازش پذیرایی کردی؟ بعد از همچو ماجرایی، چطور می‌توانی پیش من این جور آه و ناله سر بدھی که آن مردکه خوک توی تینگوماریا آن دخترک را شلاق می‌زده؟»

«ماجرا به همان‌جا ختم نشد.» حالا رنگ توماسیتو مثل مرده پریده بود، لکتش وقت حرف زدن بیشتر شده بود. «معلوم شد که طرف اصلًا تروریست نبوده. مرد که عقب افتاده بود، اگر حرف نمی‌زد به این خاطر بود که حرف زدن بلد نبود. یک نفر که اهل آبانکای بود شناختش. «گوش کنید جتاب سروان، این آدم مشنگ شهرماست. آخر پدریتو تینوکو که تمام عمرش صدایی از خودش در نیاورده چطور حرف بزنده؟»

«پدریتو تینوکو؟ منظورت همان پدریتو تینوکوی خودمان است؟ همان لالی خودمان؟» گروهبان جرعه‌ای از لیوان تازه‌اش خورد. «توماسیتو، داری سرم به سرم می‌گذاری؟ حرامزاده مادر قحبه.»

توماسیتو سرش را تکان داد و جرعه‌ای خورد «او آن بالا مواظب ویکونیاها بود.» لیوان را در دست‌های لرزانش گرفته بود. «تا جایی که ازمان بر می‌آمد روبه راهش کردیم. از افراد جوخه برآش پول جمع کردیم. حال همه‌مان گرفته شده بود، حتی ستوان پانکورو. اگر حال همه‌شان را روی هم می‌گذاشتی باز به حال من نمی‌رسید. به همین خاطر بود که با

خودم آوردمش اینجا. زخم‌های پاش را، قوزکش را ندیدی؟ همانوقت بود که بکارتم را از دست دادم، گروهبان. از آن به بعد هیچ‌چیز نمی‌ترساندم، هیچ‌چیز حالم را به هم نمی‌زند. مثل هر کس دیگری دلم عین سنگ شد. این راتا به حال بهات نگفته بودم، چون خجالت می‌کشیدم. امشب هم اگر این مشروب نبود بهات نگفته بودم.»

لیتوما برای فرار از فکر لالی، سعی کرد چهره آن سه مرد گمشده را پیش چشم بیارد، چهره‌ای له شده و خون‌آلود، چشم‌هایی بیرون افتاده از حدقه، استخوان‌هایی خرد شده، مثل آن بچه‌های فرانسوی، یا بربان شده روی آتشی بی‌رمق، مثل پدریتو تینوکو. مرده‌شورش ببرند، نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند.

ته لیوان مشروبش رایک جرعه سرکشید و بلند شد «بیا برویم بیرون. تا هوا سردتر نشده.»

همین‌که راه افتادند دیونیسیو بوسه‌ای براشان فرستاد. مردمیخانه‌دار میان میزها که حالا پر از مشتری شده بود می‌گشت و مثل هر شب دلچک بازی درمی‌آورد. رقص پا می‌کرد، لیوان مشتری‌ها را از پیسکو یا آبجو پر می‌کرد و، از آن‌جا که زنی در دکه نبود، تشویق‌شان می‌کرد با هم برقصند. لیتوما از جلف بازی‌های زنانه این مردکه متفرق بود و همین که ادعاش را شروع می‌کرد، از دکه بیرون می‌زد. از دونیا آدریانا که پشت پیشخوان بود خدا حافظی کردند. زن با تعظیمی اغراق‌آمیز که بیشتر حالت تمسخر داشت، به آن‌ها پاسخ گفت. در همان لحظه، زن رادیو خونین را گرفته بود و لیتوما بولروی «پرتو مهتاب» را شناخت. یک بار فیلمی با همین نام دیده بودکه نیون سویا^۱، زنی موطلایی با پاها بی‌کشیده، در آن می‌رقصید. بیرون میخانه، موتوری که بر ق خوابگاه‌های کارگران را تأمین کرد تازه به کار افتاده بود. تک و توکی سیاهی با کلاه‌های ایمنی

یا پانچو در محوطه قدم می‌زدند و در جواب سلام دو مأمور پلیس زیر لب لُندلند می‌کردند. لیتوما و کارنیو جلو دهان و بینی شان را با دستمال گرفتند و کلاهشان را به سر محکم کردند تا باد آن را نبرد. باد با صدایی وهم آور سوت می‌کشید و صدایش به تپه‌ها می‌خورد و برمی‌گشت. لیتوما و کارنیو قوز کرده سرشان را پایین انداخته بودند.

لیتوما یکباره ایستاد. «مرده شورش بیرون. حالم را به هم می‌زند.» نفرتی در صدایش بود.

«چی حالت را به هم می‌زند، گروهبان؟»

«این که همه‌تان ریخته بودید سر آن لالی بدبخت و شکنجه‌ش می‌دادید.» صدایش را بالا برد، سعی کرد چهره معاونش را توی نور فانوس ببیند. «همچو کار وحشیانه‌ای وجودانت را عذاب نمی‌دهد؟» کارنیو که سرش را پایین انداخته بود آهسته گفت «اول‌ها چرا. حال و روز افتضاحی داشتم. پس فکر می‌کنی چرا آوردمش به ناکوس؟ می‌خواستم این‌جا آن کارها را جبران کنم. بلایی که سرش آمد تقسیر من نبود. بود؟ این‌جا هم خوب بهاش رسیدیم، بهاش غذا دادیم، جا دادیم، مگر نه. گروهبان؟ شاید مرا بخشیده باشد. شاید فهمیده باشد که اگر توی آن برهوت می‌ماند تا حالا کشته بودنش.»

«راستش را بگوییم، توماسیتو، من بیشتر دوست دارم از ماجراهات با مرسدس بشنوم. شنیدن این بلاهایی که سر لالی آمده حالم را حسابی می‌گیرد.»

«من هم دلم می‌خواهد فراموشش کنم. باور کن.»

لیتوما غرولندکنان گفت «چه چیزهایی که توی ناکوس ندیدم. توی پیورا و تالارا گارد شهری بودن برایم عیش و عشرت بود. این ناحیه کوهستانی عین جهنم است، توماسیتو. البته تعجبی ندارد. آخر این‌جا این همه کوهنشین دارد.»

«اگر از این سؤال دلخور نمی‌شوی، بگو بیینم، چرا این قدر را از کوهنشین‌ها بدت می‌آید؟»

داشتند از راهی بالا می‌رفتند که به انبار تدارکات کارگاه می‌رسید، و چون ناچار بودند وقت راه رفتن خم بشوند، تفنگ‌ها را از شانه درآورده و به دست گرفته بودند. هر چه از کارگاه دورتر می‌شدند بیشتر در تاریکی فرو می‌رفتند.

«بیین، تو هم کوهنشین هستی، اما من ازت بدم نمی‌آید. خیلی هم دوستت دارم.»

مرد جوان خنديد «لطفاداري، ممنونم». و دمی بعد: «تو نباید فکر کنی آدم‌های کارگاه به این خاطر با تو سرشنگین‌اند که ساحل‌نشین هستی. دليلش اين است که تو آجانی. اين‌ها با من هم ميانه‌اي ندارند، با وجودی که اهل کوسکو هستم. اين آدم‌ها از هیچ اونیفورم‌پوشی خوششان نمی‌آيد. می‌ترسند اگر به ما نزدیک شوند ترویریست‌ها به جرم خبرچینی محاکمه‌شان بکنند.»

ليتما گفت «راستش را بخواهی تو باید خیلی خنگ بوده باشی که گارد شهری بشوی. حقوقش که افتضاح است، هیچ بنی‌بشری ازت خوشش نمی‌آید، تازه اولین نفری هستی که با دينامييت می‌فرستند به هوا.»

«خب، تک و توکی هستند که از اونیفورم‌شان سوءاستفاده می‌کنند و اين همه‌مان را بدنام می‌کند.»

ليتما به شکوه گفت «توی ناکوس حتی نمی‌شود از اين اونیفورم سوءاستفاده کرد. گندش بزنند. طفلک پدریتو تینوکو. آن هفته‌ای که گم و گور شد، هنوز انعامش را نداده بودیم.»

ايستاد تا سيگاري از جيوب دربيارد. يكی هم به معاونش داد. هجوم باد‌کبريت را خاموش می‌کرد، ناچار شدند با تنہ خودشان و کلاه‌هاشان جلو باد را بگيرند. باد همه جا می‌وزيد، مثل گله‌ای گرگ گرسنه زوزه

می‌کشید. همان‌طور پرسه می‌زدند، پیش از آن‌که سنجی‌شان را بر سنگ‌های لغزان بیندازند با پا امتحانشان می‌کردند.

لیتو ما گفت «حتم دارم همین که ما دو تا پایمان را از دکه بیرون گذاشتیم دار و دسته اواخواهرها ریختند آن‌جا. تو چی فکر می‌کنی؟»

مرد جوان گفت «آن قدر حالم را به هم می‌زنند که اصلاً نمی‌خواهم پا به آن‌جا بگذارم. اما آدم اگر گاه به گاه از پاسگاه بیرون نیاید و برای یکی دو گیلاس مشروب به آن‌جا نرود از تنها یی دق می‌کند. بی‌بر و برگرد، آن‌جا کنافت‌کاری‌هایی می‌شود. دیونیسیو مست‌شان می‌کند و بعد ترتیب‌شان را می‌دهد. گروهبان، می‌خواهی چیزی بهات بگوییم؟ وقتی چریک‌ها یکی از این مفعول‌ها را اعدام می‌کنند من دلم به حالت نمی‌سوزد.»

«توماسیتو، خنده‌دار است که من بفهمی نفهمی دلم برای همه این کوهنشین‌ها می‌سوزد. با وجودی که این قدر دیرجوش هستند. زندگی مصیبت‌باری دارند، مگر نه؟ مثل خر کار می‌کنند و چیز بخور نمیری هم گیرشان نمی‌آید. پس بگذار اگر فرستش را دارند کمی خوش بگذرانند، قبل از این‌که تروریست‌ها خایه‌شان را ببرند و آدمی مثل ستوان پانکورو و پیداش بشود و از شان پذیرایی کنند.»

«مگر زندگی ما همان‌قدر مصیبت ندارد، گروهبان؟ با وجود این ما نه مست و پاتیل می‌شویم و نه اجازه می‌دهیم آن مردکه منحرف دست به این‌جا و آن‌جامان بکشد.»

«توماسیتو، چند ماهی صبر کن، بعدش را خدا می‌داند.»
باران بی‌امانِ بعداز‌ظهر زمین را پوشیده از چاله‌های پرآب کرده بود.
آرام آرام قدم می‌زدند و زمانی دراز ساکت بودند.

لیتو ما یکباره به حرف آمد «توماسیتو شاید بهام بگویی فضولی موقوف. اما چون دوست دارم و ضمناً مشروب زیانم را باز کرد، هر چه بادا باد، حرفم را می‌زنم. دیشب شنیدم گریه می‌کردی.»

متوجه شد که آهنگ قدم‌های مرد جوان تغییر کرد، انگار سکندری

خوردده بود. فانوس را روشن کرده بودند تا راه را ببینند.
لیتوما حرفش را ادامه داد «مرد هم گریه می‌کند، وقتی ناچار باشد.
پس خجالت نکش. آدم اگر گریه کند معنی ش این نیست که اواخواهر
است.».

از تپه‌ها بالا می‌رفتند، اما مرد جوان کلامی حرف نمی‌زد. گروهبان
گهگاه چیزی می‌پراند.

«گاهی اوقات وقتی پیش خودم فکر می‌کنم که لیتوما تو جان سالم از
ناکوس در نمی‌بری^۱، یکباره نامید و درمانده می‌شوم. آنوقت من هم دلم
می‌خواهد گریه کنم. پس خجالت نکش. حرفم برای این نبود که ناراحتت
بکنم. به این خاطر گفتم که دفعه اولت نبود. شب‌های دیگر هم گریهات را
شنیدم، گرچه صورتت را به تشک چسبانده بودی. دلم نمی‌آید ببینم
این جور عذاب می‌کشی. گریهات به این خاطر است که نمی‌خواهی توی
این برهوت پرت افتاده بمیری؟ اگر دلیلش این باشد، می‌فهمم. اما شاید
هم برات خوب نباشد که این قدر به مرسدس فکر کنی. برام تعریف
می‌کنی، بهام اعتماد می‌کنی، اما یک دفعه وا می‌دهی. توماسیتو، شاید
بهتر باشد دیگر ازش حرف نزنی، شاید بهتر باشد فراموشش کنی.»

مرد جوان بالاخره با صدایی خفه به حرف آمد «نه، حرف زدن از
مرسدس راحتم می‌کند. پس گفتی توی خواب گریه می‌کنم؟ خب، انگار
آنقدرها که فکر می‌کنم سخت و چغر نشده‌ام.»

لیتوما زیرلب گفت «بیا فانوس را روشن کنیم. همیشه توی این فکرم
که اگر بخواهند غافلگیر مان کنند، سر همین پیچ است.»

*

آن‌ها از سه راه وارد آندامارکا^۱ شدند، یکی جاده‌هایی که از رود
نگرومایو^۲ شروع می‌شود، پومارانگرا^۳ را قطع می‌کند و از کنار چیپائو

می‌گذرد، و دیگر جاده سوم، یعنی کوره‌راهی که گذرگاه اهالی کابانا، آبادی رقیب آندامارکا، است و از دره نهر ترانه‌خوان (نام این شهر در زبان کچوای قدیمی که زبان مردم این ناحیه است) می‌گذرد. دم دمای صبح بود، قبل از آن که کشتکارها سر زمین هاشان بروند، چوپان‌ها گله را به چرا ببرند یا پیله‌ورها راه پوکیتو یا سان خوان دلوكاتاس در جنوب، یا ٹوانکاساناکوس^۱ و کروباما^۲ را پیش بگیرند. تمام شب را راه رفته بودند یا خارج از شهر خوابیده بودند، تا ندک روشنایی روز بدند و به دهکده حمله کنند. خوش نداشتند از میان آدم‌هایی که در سیاهه‌شان بود، کسی توی تاریکی فرار کنند.

اما یک نفر فرار کرد، آن هم کسی که بیشتر از هر کس مشتاق محکمه‌اش بودند، و او بخشدار این آبادی بود. نحوه فرار این مرد آن چنان مضحك و عجیب بود که بعدها مردم مشکل باورش می‌کردند. دُن مداردو یاتناک^۳ که گرفتار اسهالی بی امان شده بود تمام شب کارش این بود که دوان دوان از تنها اتاق خواب خانه‌اش در انتهای بولوار خورخه چاؤس، که با همسر و مادر و شش تا بچه‌اش در آن زندگی می‌کرد، خود را به پای دیوار خانه‌اش که چسبیده به گورستان بود برساند و آن‌جا چمباتمه بزند. وقتی صدای آن‌ها را شنید همان‌جا بود، زور می‌زد و دل و روده‌اش را از آن زهرا به سمج مزاهم خالی می‌کرد و هر چه فحش داشت نشار شکمش می‌کرد. آن‌ها در خانه را با لگد باز کردند و نام او را به فریاد صدا زدند. می‌دانست که هستند و چه می‌خواهند. از همان وقت که فرماندار ایالت به زور و ادارش کرده بود بخشدار آندامارکا بشود منتظر آن‌ها بود. دون مداردو بی آن‌که زحمت بالا کشیدن شلوار را به خود بدهد خود را به زمین انداخت، مثل کرم به گورستان خزید و بی سرو صدا به گوری لغزید که تازه کنده بودند تخته‌ای را که به جای سنج قبر بود دویاره به جای اولش برگرداند. تمام صبح و بعد از ظهر را کنار استخوان‌های یخ

زدۀ پسرخاله‌اش دُن فلوریسل آئوکاتوما گذراند. چیزی نمی‌دید، اما بیشتر آن‌چه را که در دهکده می‌گذشت می‌شنید، دهکده‌ای که او، به‌اصطلاح بالاترین مقام سیاسی‌اش بود.

اعضای گروه شبہ‌نظامی دهکده را مثل کف دست می‌شناختند یا قبلًاً خبرچین‌هایی که در میان ساکنان آن‌جا داشتند از همه چیز آن‌جا با خبرشان کرده بودند. بر راه‌های خروجی دهکده نگهبان گذاشتند و بعد صاف به صاف همزمان با هم میان پنج خیابان موأزی به راه افتادند. آلونک‌ها و کلبه‌ها در بلوک‌های مستطیل برگرد کلیسا و میدان شهر پراکنده بود. کفش ورزشی یا صندل سرخ‌پوستی به پا داشتند، چند نفرشان پا بر هنله بودند و گام‌هاشان صدایی در خیابان‌های آندامارکا بلند نمی‌کرد. خیابان‌ها یا خاکی بود یا آسفالت، غیر از خیابان اصلی، خیابان لیما، که با سنگ‌های قلمیه و نتراسیده فرش شده بود. در گروه‌های سه چهار نفری مستقیماً به خانه‌کسانی که نامشان در فهرست بود رفتند و آن‌ها را از بستر بیرون کشیدند و شهردار، قاضی دادگاه، رئیس اداره پست، صاحبان سه فروشگاه شهر و همسرانشان، دو مردی را که از ارتش اخراج شده بودند، صاحب داروخانه و نزولخور شهر، دُن سbastیان یوپانکی، را دستگیر کردند. دو تکسینی هم که بانک کشاورزی برای آموزش آبیاری و کود دادن به ناحیه فرستاده بود دستگیر شدند. این جماعت را تیازنان به میدان جلو کلیسا برداشت که بقیه مردم دهکده را آن‌جا جمع کرده بودند.

تا آن‌وقت دیگر سپیده زده بود و جز سه چهار نفری که کلاه‌های بافتنتی پشمی صورتشان را آشکار می‌کرد، بقیه صورتشان هنوز پوشیده بود. بیشترشان پسران جوان و مردان بودند، اما زن و بچه هم توی آن‌ها پیدا می‌شد، بچه‌ها بیشتر از ده دوازده سال نداشتند. آن‌هایی که به مسلسل و تفنگ و تپانچه مسلح نبودند، تفنگ‌های شکاری قدیمی، چماق، قمه، کارد، قلماسنگ و لوله‌های دینامیت داشتند که مثل کارگران

معدن آن‌ها را در جافشنگی گذاشته بودند. پرچم‌هایی سرخ با نقش داس و چکش هم با خود داشتند که آن‌ها را بالای برج ناقوس کلیسا، بر میله پرچم تالار شهر و بر کاکل درختی با گل‌های سرخ که بر تپه‌ای مشرف به دهکده بود زدند. در همان حال که محاکمات برگزار می‌شد – و این را با چنان نظم و ترتیبی پیش می‌بردند که انگار قبلاً هم این کار را کرده‌اند – بعضی‌هاشان دیوارهای آندامارکا را با شعار پوشاندند: درود بر مبارزه مسلحانه، نبرد خلق، درود بر اصول راه‌گشای مارکسیست لینینیستی رئیس جمهور گونزالو، مرگ بر امپریالیسم و تجدیدنظر طلبی، مرگ بر خائنان و خبرچینان رژیم کشتارگر ضدکارگر.

پیش از شروع محاکمه سرودهایی به افتخار انقلاب پرولتاریا به زبان اسپانیایی و کچوا خواندند، با این‌ضمون که خلق دارد زنجیرهای اسارت‌ش را باز می‌کند. اما چون مردم آندامارکا از این سرودها سر در نیاوردند، به میان مردم رفتد و وادارشان کردند شعرها را تکرار کنند، خودشان هم با سوت آهنگ سرودها را برای آن‌ها می‌زدند.

بعد محاکمات شروع شد. علاوه بر کسانی که اسمشان در فهرست بود، آن‌هایی که متهم به دزدی، سوءاستفاده از آدمهای بی‌دست و پا و فقیر، روابط نامشروع، و دست زدن به کارهایی از سر خودپرستی شده بودند، می‌بایست در برابر دادگاهی که از همه مردم دهکده تشکیل شده بود حاضر شوند.

به نوبت حرف می‌زدند، به زبان اسپانیایی و کچوا. انقلاب میلیون‌ها چشم و میلیون‌ها گوش دارد. هیچ‌کس نمی‌تواند از چشم خلق پنهان بماند و از مجازات فرار کند. این اراذل، این سگ‌ها سعی کرده بودند فرار کنند و حالا همه‌شان به زانو افتاده‌اند. از کسانی تقاضای عفو می‌کنند که تسمه از گرده‌شان کشیده‌اند. این کفتارها به حکومت دست نشانده‌ای خدمت می‌کنند که دهقان‌ها را می‌کشد و کارگرها را تیرباران می‌کند و کشور را به امپریالیست‌ها و تجدیدنظر طلب‌ها می‌فروشد. مگر همین کثافت‌ها

نیوتند که به پوکیو رفتند تا از مقامات آن جا بخواهند گاردھای شهری را به آندامارکا بفرستند تا مثلاً از اینجا محافظت کنند؟ مگر این‌ها همسایه‌هاشان را تحریک نمی‌کردند که هواداران انقلاب را به گشتهای پلیس لو بدهند.

به نوبت و با صبر و حوصله خیانت‌های واقعی و فرضی را که این نوکرهای حکومت سرا پا آغشته به خون، این دستیاران سرکوب و شکنجه در حق همه مردم و کودکان آن‌ها مرتکب شده بودند، توضیح می‌دادند. مردم را تشویق می‌کردند در محاکمه شرکت کنند، از انتقام این‌ها نترسند، چون نیروهای مسلح خلق از آن‌ها محافظت می‌کنند.

رفته‌رفته مردم دهکده که از کمرویی و دست پاچگی درآمده بودند و هول و هراس خودشان و آن فضای تحریک‌کننده و نیز انگیزه‌هایی شرورانه – دعواهای گذشته، کینه‌های از یاد رفته، حسادت‌های پنهانی و دشمنی‌های خانوادگی – به جلو می‌راندشان، به حرف آمدند. بله، راست است که دن سباستیان با آن‌هایی که وسع شان نمی‌رسید پول دارو را جیرینگی کف دستش بگذارند ناخن خشکی می‌کرد. اگر پوش را به موقع نمی‌دادی هر چیز را که گرو گذاشته بودی برمی‌داشت و هر قدر التصالس می‌کردی به خرجش نمی‌رفت. مثلاً یک بار... روز که به نیمه رسید بسیاری از مردم آندامارکا دل و جرئت آن را پیدا کرده بودند که وسط میدان برونده و شکایت‌ها و اتهاماتشان را روی دایره بریزند و همسایه‌های بد، دوستان بد و خویشاوندان بد را با انگشت نشان بدهند. سخنرانی که می‌کردند بی‌تاب‌تر می‌شدند، وقتی به یاد پسرها و دخترهای از دست رفته، حیوانات مرده از خشکسالی و مرض می‌افتادند و این‌که چطور هر روز مشتری‌های کمتری به سراغ شان می‌آمد و گرسنگی و یماری بیشتر می‌شد و بچه‌های بیشتری روانه گورستان می‌شدند، صداشان به لرزه می‌افتد.

همه متهمان با بالا رفتن جنگلی از دست‌ها محکوم می‌شدند.

بسیاری از خویشاوندان متهم وقت رأی دادن دستشان را بالا نمی‌بردند، اما از ترس خشم و خصوصیت بی‌امان دیگران جرئت نداشتند در دفاع از آن‌ها حرف بزنند.

مجازات به این ترتیب اجرا شد که متهمان را وادار کردند زانو بزنند و سرشان را بر دیواره کوتاه دور چاه بگذارند. همین جور می‌ماندند و در همان حال صفحی از همسایگان از کنارشان رد می‌شد و مردم با سنگ‌هایی که از کنار ساختمان نیمه تمام چسیده به تالار شهر بر می‌داشتند سر و صورتستان را له و لورده می‌کردند. هیچ یک از افراد گروه در اجرای مجازات شرکت نکردند. نه تفنگی شلیک شد، نه کاردی زخمی زد، نه مجاهدی از غلاف درآمد. آن‌چه در کار بود دست بود و سنگ بود چویستی، آخر مگر می‌شد سلاح و مهمات خلق را برای مشتی جک و چانور تلف کنند. مردم آندامارکا با مشارکت و اجرای عدالت خلق به نیروی خود پی می‌بردند. این سرنوشتی بود که گریزی از آن نداشتند. از این به بعد قربانی نبودند، دیگر آزادی بخش می‌شدند.

بعد نوبت محاکمه همشهری‌های بد بود. شوهرهای بد، زنان بد، انگل‌های اجتماع، آدم‌های فاسد، فاحشهای، مفعول‌ها، کسانی که مایه خجالت آندامارکا هستند، این زیالهای گندیده که رژیم سرمایه‌داران فئودال که مورد حمایت امپریالیسم امریکای شمالی و تجدیدنظر طلبان شوروی است، تشویق‌شان می‌کند تا روحیه مبارزه توده‌ها را به خمودگی بکشاند. این وضع هم عوض می‌شود. آتش تطهیر کننده انقلاب فردگرایی خود پرستانه بورژوازی را می‌سوزاند و از این پس روحیه همبستگی طبقاتی شکوفا خواهد شد.

مردم شهر تظاهر می‌کردند که سرا پا گوش شده‌اند، اما در واقع، گوش‌شان آن‌قدرها به این حرف‌ها نبود، و تظاهر می‌کردند همه این حرف‌ها را می‌فهمند، هرچند در واقع از خیلی چیزها سر در نمی‌آورند. اما بعد از وقایع صبح، حالا آن‌قدر تحریک شده و دست پاچه و گیج بودند

که بی هیچ دو دلی در محاکمه های دوم شرکت کنند، و این چیزی بود که بعدها خودشان و بچه ها و نوادگانشان چون توفانی ترین دوره در تاریخ آن دامار کا به یاد می آوردند.

سینیورا دومیتیلا چوتازا که با تشویق زنان و مردان مسلحی که به نوبت صحبت می کردند دل و جرئتی پیدا کرده بود، اولین نفری بود که انگشت اتهام بلند کرد. شوهرش هر شب که مست می کرد او را بالگد بر کف اتاق می غلتاند و «سنده شیطان» خطابش می کرد. شوهر این خانم که مردی گوژپشت با مویی مثل جوجه تیغی بود قسم خورده که این حرف ها دروغ است، بعد به ضد و نقیض گویی افتاد و زوزه اش درآمد که وقتی مست می کند شیطان در جسمش فرو می رود و سر غیظ می آید و ناچار است با زدن همسرش غیظاش را خالی کند. چهل ضربه شلاق گرده خمیده او را خونین و متورم کرد. بیش از درد جسمانی ترس بود که وادارش می کرد قسم بخورد دیگر لب به مشروب نمی زند و با تملق و خاکساری به هر همسایه ای که شلاق باfte از چرم یا روده حیوانات را بر پشتش مسی کویید بگوید «اممنونم، خیلی خیلی ممنونم». همسرش کشان کشان برداش تا مرهمی بر زخم هایش بگذارد.

نزدیک به بیست مرد و زن محاکمه شدند، شلاق خوردند یا جریمه دادند، مجبور شان کردن چیزهایی را که با دوز و کلک به دست آورده بودند پس بدهنند و به کسانی که بیش از حد از شان کار کشیده بودند یا با وعده ای دروغی فربیشان داده بودند، غرامت بپردازنند. چقدر از این اتهامات راست بود و چقدر از آن تهمت های ساختگی فرموده حسادت و کینه و نتیجه هیجانی که آنان را وامی داشت با افشاری قساوت ها و بی عدالتی هایی که دیده بودند، در آن معركه شرکت کنند؟ وقتی در نیمه های بعد از ظهر نوبت محاکمه دُن کریستُومو¹ رسید، حتی خود

آنها قادر نبودند به این سؤال پاسخ بدهند. این مرد در زمانی که برج کلیسا ناقوسی و خود کلیسا کشیشی داشت ناقوس زن دهکده بود و حالا زنی می‌گفت او را بیرون دهکده دیده که دارد شلوار پسری را پایین می‌کشد. دیگران این اتهام را تأیید کردند. درست است، این مرد که اصلاً دستش به اختیار خودش نیست، یکسر با بچه‌ها و رمی‌رود و سعی می‌کند آنها را به خانه‌اش بکشد. مردی که صدایش از شدت احساسات می‌لرزید در سکوتی پرهیجان اعتراف کرد که وقتی بچه بوده دن کریسٹو مو باهاش آن کاری را کرده که با زن‌ها می‌کنند. اگر تا حالا از این موضوع حرف نزده خجالت می‌کشیده. کسان دیگری هم در اینجا هستند که همین بلا به سرشار آمده. مرد ناقوس زن محکوم شد و با چوب و سنگ به جانش افتادند و جنازه‌اش را کنار کسانی گذاشتند که اسمشان در فهرست بود.

هوا تاریک شده بود که محاکمات تمام شد. دن مداردو یاتاک از فرصت استفاده کرد و تخته‌ای را که روی گور پسرخاله‌اش فلوریسل بود کنار زد و از قبرستان بیرون خزید و مثل روحی که شیطان دنبالش کرده از دهکده فرار کرد و به سمت پوکیو رفت. یک روز نیم بعد، خسته و درمانده به مرکز ایالت رسید، و با چشم‌هایی که هنوز پر از وحشت بود، هر چه را که در آندامار کا گذشته بود گزارش داد.

مردم آندامار کا خسته و گیج بودند، به صورت هم نگاه نمی‌کردند، حالشان مثل فردای جشن قدیس حامی شهر بود، که بعد از سه روز و سه شب نوشیدن هر چیزی که گیرشان می‌آمد و خوردن هر چه داشتند، و رقصیدن و پا به زمین کوییدن و دعوا کردن و دعا خواندن و نخوابیدن، به خود می‌آمدند. این تقلایی بود برای پذیرفتن این که انفجار خیره کننده چیزهای غیرواقعی تمام شده، و حالا باید سر زندگی هر روزی شان بروند. اما حالا سرگشتشگی و دلمدرگی شان بیشتر بود، چرا که روپوشان اجساد دفن نشده‌ای با انبوهی پشه مانده بود که کم کم داشت زیر دماغ آنها

می‌گندید، همچنین گرده ناسور کسانی را می‌دیدند که خودشان شلاق زده بودند. همه‌شان در این فکر بودند که آن‌دامارکا دیگر مثل گذشته نخواهد شد.

چریک‌های خستگی ناپذیر باز به نوبت حرف زدند. حالا وقت تشكّل است. بدون اراده آهینین توده‌ها و مشارکت مداوم آن‌ها پیروزی در کار نیست. آن‌دامارکا از این به بعد پایگاه پشتیبانی می‌شود، حلقه‌ای دیگر از زنجیره‌ای که همین حالا در تمام طول کوردیرای آند کشیده شده و شاخه‌های خودش را به مناطق ساحلی و جنگلی می‌فرستد. پایگاه‌های پشتیبانی در حکم عقب‌دار نیروهای مقدم جبهه هستند. این مراکز پراهمیت، مفید و بدون جانشین‌اند و چنانکه از اسم شان پیداست، وظیفه‌شان پشتیبانی از رزم‌مندگان است. وظیفه آن‌ها این است که به رزم‌مندگان خوراک برسانند، مداواشان کنند، پنهانشان کنند، برایشان لباس تهیه کنند، درباره دشمن به اشان اطلاعات برسانند و جانشینانی برای افرادی که فدا می‌شوند تهیه کنند. هر آدمی باید به کار خودش بچسبد و به قدر ذره‌ای هم که شده به جنبش کمک کند. مردم باید بنا بر محلالات و خیابان‌های شهر تقسیم‌بندی بشوند و به این ترتیب چشم‌ها و گوش‌ها و پاها و مغزهایی جدید به میلیون‌ها آدمی اضافه می‌شود که در اختیار حزب هستند.

وقتی مردم شهر پنج نفر را برای سازماندهی انتخاب کردند دیگر شب شده بود. رفیق ترسا و رفیق خوان همینجا می‌ماندند تا به مردم آموزش بدهند و رابط فرماندهی باشند. این دو نفر با مردم یکی می‌شدند و جوری رفتار می‌کردند که انگار از اول اینجا بوده‌اند و مرده‌هاشان را همین‌جا خاک کرده‌اند.

بعد غذایی برای خودشان پختند و خوردن و به خانه‌های دهکده رفتند تا در کنار مردم آن‌دامارکا بخوابند، مردمی گیج و ناباور، که هراسان از آنچه کرده بودند، دیده بودند و شنیده بودند، تمام شب چشم به هم

نگذاشتند.

صبح روز بعد دوباره جمع شان کردند. از جوان‌ها چند پسر و دختر را برای عضویت در گروه انتخاب کردند. سرودهاشان را خواندند، فریاد پیروزی سردادند، پرچم‌هاشان را تکان دادند و بعد به واحدهایی تقسیم شدند، درست مثل وقتی که وارد شده بودند، و مردم شهر دیدند که هر واحد راهی جداگانه پیش گرفت. یک دسته از رود نگرومايو گذشت و بقیه به سوی چپائوو و پومارانگرا رفتند و میان کشتزارهای سبز زیر کوه‌های اخرایی که مایه‌ای از رنگ سربی داشت پنهان شدند.

گشت‌گارد شهری چهل و هشت ساعت بعد از خروج چریک‌های راه درخشان به آندامارکا رسید. این گشت تحت فرماندهی ستوان دومی جوان و قلچماق از اهالی ساحل بود که چند زخم به صورت داشت و عینک سیاهی زده بود. سربازها بین خودشان فقط با لقبش به او اشاره می‌کردند و آن «زیل» بود. دُن مداردو یاتاک بخشدار هم همراهشان بود که کلی پیر شده بود و چند کیلویی وزن کم کرده بود.

جسد‌ها هنوز دفن نشده و سط میدان افتداد بود. مردم آندامارکا برای راندن لاشخورها آتشی روشن کرده بودند، با این همه فوجی از کرکس‌ها بالای سر جنازه‌ها چرخ می‌زد و آنقدر پشه جمع شده بود که حتی دکان قصابی در روز کشتار هم به خواب نمی‌دید. وقتی دُن مداردو و ستوان از مردم پرسیدند چرا جنازه‌ها را دفن نکرده‌اند، نمی‌دانستند چه بگویند.

هیچ‌کس جرئت نداشت پیش قدم بشود، حتی بستگان قربانی‌ها، چون هراسی خرافی فلچ شان کرده بود، می‌ترسیدند اگر دست به جسد‌ها بزنند یا خاکشان بکنند چریک‌ها دوباره به سراغشان بیایند یا به فاجعه‌ای دیگر گرفتار شوند. این‌ها همسایه‌هاشان بودند که همین چند روز پیش سرو صورت و استخوان‌هاشان را جوری خرد کرده بودند که انگار دشمن خونی‌شان هستند. چون قاضی‌ای وجود نداشت (قاضی جزو اعدام شدگان بود) ستوان دوم به مداردو دستور داد گزارش واقعه را

بنویسد و به چند نفر دستور داد به عنوان شاهد زیر ورقه را امضا کنند. بعد جسد ها را به گورستان بردند، گور کنند و به خاکشان سپردند. آنوقت بود که کس و کار مرده ها را اندوه و خشمی طبیعی فراگرفت. بیوه ها، بچه ها، برادرها، خواهرها، خواهرزاده ها، برادرزاده ها و بچه های ناتنی به گریه افتادند، هم دیگر را بغل کردند، نفرین کردند، و مشت هاشان را در طلب انتقام به هوا بلند کردند.

بعد از آنکه میدان را با سطل سطل جوهر قطران ضد عفو نی کردند، ستون شروع به استنطاق کرد، اما نه در ملأاعم بلکه پشت در بسته، در تالار اجتماعات. خانواده ها را یکی یکی صدا می کرد. در راه های خروجی دهکده نگهبان گذاشته و قدغن کرده بود که هیچ کس بدون اجازه او حق خروج ندارد. (اما رفیق ترسا و رفیق خوان همین که چشمنشان به گروه گشت افتاد که از جاده پوکیو می آمد، پا به فرار گذاشتند).

بستگان کشته ها بعد از پائزده دقیقه یا نیم ساعت بیرون می آمدند، گریان و سر خم کرده، ناراحت و گیج، جوری که انگار چیزی را که می بایست گفته بودند و حالا پشیمان بودند.

دهکده حال و هوایی ماتم زده داشت، سکوت غمناک بود. مردم دهکده سعی می کردند ترس و تردید خود را پشت چهره های عصیانی و با پرهیز از حرف زدن پنهان کنند. اما رفتارشان و گام های خوابگردوارشان در طول خیابان های کوتاه و مستقیم آن دامار کا که تا دل شب پیش می رفت، آن ها را لو می داد. بسیاری از زن ها در کلیسا های درب و داغون میدان شهر که سقفش در زلزله قبل دل داده بود رفتند، دعا خواندند و با هم اوراد مقدس را دم گرفتند.

ستون تمام روز و نیمی از شب را به سؤال کردن از مردم گذراند، بی هیچ وقهی حتی برای ناهار خوردن - گفت تا برایش کاسه ای آب گوشت بیاورند و آن را در حین استنطاق خورد - و یکی از معدود چیز هایی که مردم در آن روز غریب، روز دوم دیدند این بود که دُن مداردو طرف

ستوان را می‌گیرد و با تاب و تاب برای او خوش خدمتی می‌کند و درباره آن‌هایی که برای استنطاق می‌آیند اطلاعاتی به او می‌دهد در بازجویی دخالت می‌کند، اسم افراد را می‌پرسد و خواهان جزئیات واقعه می‌شود. آن شب ادب و لطف دروغین مردم آندامارکا یکباره در هم فروریخت. بحث و جدل، بگو مگو، تهمت، اهانت و تهدید در خانه و خیابان و کنج چهارراه‌ها و در میدان شهر فوران کرد. مردم دسته‌دسته در میدان جمع شده بودند و می‌خواستند از حال و روز آن‌هایی که از تالار اجتماعیات بیرون می‌آمدند باخبر شوند، بعضی با پیش به جان هم افتادند و دیگران برای هم قمه کشیدند. افراد گارد ملی و گارد شهری دخالت نکردند، یا به این دلیل که دستور داشتند مداخله نکنند، یا به این خاطر که دستوری برای مداخله نداشتند و نمی‌دانستند در برابر آن خصوصیت بی‌امان و در آن هر کی به هر کی باید چه کار بکنند. آن‌ها با تحقیر یا بی‌اعتنایی تماشا می‌کردند و وقتی آندامارکایی‌ها هم‌دیگر را قاتل، هم‌دست قاتل، تروریست، خائن، ترسو می‌خوانندند و بعد دست به روی همسایگانشان بلند می‌کردند، حتی انگشتی برای جدا کردن آن‌ها تکان ندادند.

آن‌هایی که استنطاق می‌شدند ناچار بودند همه چیز را بگویند – همه تلاششان این بود که مسئولیت خودشان را کمتر جلوه بدنهند و درباره مسئولیت دیگران اغراق کنند – و به این ترتیب ستوان توانست تصویری جامع از آن‌چه در محکمات گذشته بود به دست بیارده، چون روز بعد پنج مرد و چهار زنی که نامشان به عنوان رهبران پایگاه پشتیبانی لورفته بود در تالار اجتماعات زندانی شدند.

چند ساعتی از صبح گذشته بود که ستوان مردم آندامارکا را در میدان جمع کرد – کرکس‌ها هنوز در آن گوشة میدان که محکومان را اعدام کرده بودند گشته می‌زدند – و برایشان سخنرانی کرد. همه مردم از حرف‌های او که به اسپانیایی و بالهجه ساحلی بود چندان سر در نیاوردند، اما حتی

کسانی که بیشتر حرف‌های او را نمی‌فهمیدند، این قدر دستگیرشان شد که ستوان دارد تهدیدشان می‌کند. به خاطر همکاری با تروریست‌ها، به خاطر مشارکت در آن مضمونه عدالت، به خاطر دست زدن به کشتاری عجیب و بی‌رحمانه.

ستوان بارها تکرار کرد «همه آن‌دامارکایی‌ها باید محاکمه و مجازات بشونند». بعد، با صبر و حوصله، بی‌آن‌که نشانی از فهمیدن حرف‌ها در چهره‌اش باشد، گوش به سخن کسانی سپرد که جرئت کرده بودند بهانه‌های نامربوطی راست و ریس کنند: اصلاً این‌جور نبود، کسی کاری نکرده بود، همه‌اش کار آن تروریست‌ها بود. سینیور، آن‌ها مردم را تهدید کردند. به زور و ادارشان کردند، مسلسل و تپانچه به شقیقه‌شان گذاشتند و گفتند اگر سنگ برندارید تمام بچه‌ها را مثل خوک می‌کشیم. ضد و نقیض حرف زدند، میان حرف هم پریدند، با هم بگو مگو کردند. بالاخره به هم تهمت زدند و اهانت کردند. ستوان با نگاهی دلسوزانه نگاهشان می‌کرد. گروه گشت تمام روز در آن‌دامارکا ماند. افراد گارد ملی و گارد شهری خانه‌ها را گشتند و طلا و جواهر، زر و زیور و هر چیزی را که ارزشی داشت، همچنین پاکت‌ها و کیسه‌های پول را که زیر تشک‌ها و کف کاذب چمدان‌ها و گنجه‌ها پنهان شده بود، مصادره کردند. اما هیچ یک از مردم از این غارت پیش ستوان شکایت نبرد.

صبح روز بعد، وقتی گروه گشت آماده رفتن می‌شد، وزندانی‌ها را هم با خود می‌برد، دُن مداردو یانتاک و ستوان در برابر مردم با هم بگو مگو کردند. بخشدار اصرار داشت چند نفر از گروه گشت در شهر بمانند. اما ستوان دستور داشت همه گروه را به مرکز ایالت برگرداند. مردم دهکده می‌بايست خودشان برای دفاع بسیج می‌شدند و جوخه‌هایی برای محافظت از دهکده تشکیل می‌دادند.

مداردو یانتاک فریادش درآمد که «پس اسلحه از کجا بیاریم؟ ما چماق داریم و آن‌ها تفنگ. یعنی موقع دارید این‌جوری از خودمان دفاع

کنیم؟»

ستوان گفت که در این مورد با مقامات بالا صحبت می‌کند. سعی می‌کند قانون شان کند که پاسگاه‌های گارد شهری را که به مدت یک سال برچیده شده بود، دوباره مستقر کنند. بعد همراه زندانیان که در یک صفحه هم زنجیر شده بودند به راه افتاد.

چندی بعد، کس و کار نه نفری که دستگیر شده بودند به پوکیو رفتند اما مقامات شهر چیزی نداشتند که به آن‌ها بگویند، در هیچ یک از پاسگاه‌های پلیس یا در مقر فرماندهی سیاسی- نظامی هیچ پرونده‌ای به نام زندانیان آهل آندامارکا وجود نداشت. و اما آن ستوان دوم معروف به زیل احتمالاً به ایالتی دیگر منتقل شده بود، چون از افسرهای آنجا نبود و هیچ‌کس نمی‌شناختش. در آن گیرودار دُن مداردو یاتاک با همسر و بچه‌هاش از آندامارکا رفته بود و حتی به مادرش هم نگفته بود که قصد کجا دارد.

*

لیتو ما گفت «می‌دانم که بیداری و دل تو دلت نیست که برای من بگویی چه اتفاقی افتاد. خب، توماسیتو، برام تعریف کن.»

کامیون بیست ساعت بعد از حرکت از تینگوماریا، وقت تاریکی به ئوانوکو رسید. دو بار پنجره کرده بودند، باران راه را پاک خراب کرده بود و توماس پیاده می‌شد تا به راننده که از اهالی ئوانوکو بود و سؤال‌های نامعقول نمی‌کرد، کمک کند. در ایستگاه بازرگانی حومه آکومایو، آن دو که زیرکیسه‌ها و جعبه‌های میوه پنهان شده بودند شنیدند که در پاسخ سؤال گارد شهری که پرسید چند تا مسافر داری، گفت «هیچی». دو بار هم برای خوردن صبحانه در میخانه‌های فکسنسی کنار جاده توقف کردند و توماس و مرسدس هم پایین آمدند اما با راننده حرف نزدند. او آن‌ها را کنار بازار مرکزی پیاده کرد.

توماس گفت «ازش به این خاطر که در ایستگاه بازرگانی آکومایو لومان

نداده تشکر کردم. به اش گفته بودیم که داریم از دست یک شوهر غیرتی فرار می‌کنیم.»

رانده به جای خدا حافظی نصیحتشان کرد «اگر از چیز دیگری هم فرار می‌کنید این طرفها نمانید. تمام کوکای جنگل از این جاده رد می‌شود، ئوانوکو پر است از خبرچین‌هایی که برای قاچاقچی‌ها کار می‌کنند.»

دستی تکان داد و راه افتاد. هوا تاریک بود اما چراغ‌های خیابان هنوز روشن نشده بود. بیشتر دکه‌های توی خیابان بسته بود و در دکه‌هایی که هنوز باز بود مردم توی نور بی‌رمق شمع غذا می‌خوردند. میدان بوی روغن، گوشت سرخ کرده و پشگل اسب می‌داد.

مرسدس گفت: انگار تمام استخوان‌ها و ماهیچه‌های کوفته و ناسور شده. تمام تن ام خشک شده، خسته‌م. اما گذشته از همه این‌ها گرسنه‌م.» خمیازه‌ای کشید و بازوش را مالش داد. پیرهن گلدارش پوشیده از غبار راه بود.

کارنیو گفت «بیا یک جایی برای خواب پیدا کنیم. من هم دارم از خستگی می‌میرم.»

لیتو ما گفت «ای ناکس، عجب زبلی هستی. تو ماسیتو، می‌خواستی بخوابی یا کار دیگری بکنی؟»

از مردمی که داشتند کاسه‌های بخارخیز سوب را سر می‌کشیدند سؤال کردند و نشانی یک پانسیون و هتل کوچکی را از آن‌ها گرفتند. ناچار بودند با احتیاط راه برونده چون کف میدان پر بود از گداها و آدم‌های خانه به دوش، و در خیابان‌های تاریک سگ‌های خشمگین جلو می‌پریدند و به آن‌ها پارس می‌کردند. از رفتن به پانسیون منصرف شدند چون چسبیده به کلاتری بود. چند بلوك آن طرف‌تر در کنج خیابان هتل لئونسیو پرادو را پیدا کردند که ساختمانی بود دو طبقه با دیوارهای خشتشی، بالکن‌های نمایشی و سقفی از حلبي موج‌دار. رستوران و باری هم در طبقه همکف بود.

توماس که سعی داشت همه جزئیات را تعریف کند گفت «زن مسئول پذیرش از من کارت هویت خواست اما از مرسدس چیزی نخواست، ضمناً وادارمان کرد که پیشکی پول بدھیم. اصلاً برash مهم نبود که ما چمدانی نداشتیم. ما را توی سرسرانگذاشت تا برود و اتاق را آماده کنند.»

لیتوما که به وجود آمده بود گفت « فقط یک اتاق. فقط یک تخت فسلی برای دوتایی تان؟»

مرد جوان حرفش را نشنیده گرفت و ادامه داد « رستوران خالی بود. ما گفتیم برامان آب گازدار با سوپ بیارند، مرسدس خمیازه می کشید و یکسر بازوهاش را می مالید.»

لیتوما حرفش را قطع کرد « توماسیتو، اگر امشب تروریست ها بکشندمان می دانی حسرت چه چیزی را می خورم؟ این که ناچارم این زندگی را ول کنم و بروم بی آن که چشمم یک دفعه دیگر به یک زن لخت افتاده باشد. از وقتی پا به ناکوس گذاشتمن انگار که خواجه شده ام. تو انگار حالت نیست، انگار یاد آن زن پیورایی برات کافی است، مگر نه؟»

مرسدس غر می زد « فقط همین ام مانده که مریض بشوم.» لیتوما به اعتراض گفت « برات عذر و بهانه می آورده. تو که حرفش را باور نکردم؟»

جوان به اش اطمینان داد « این ها همه به این خاطر است که جات توی کامیون ناراحت بوده. یکی دو قلپ سوپ و یک خواب راحت حالت را جا می آرد.»

مرسدس گفت « امیدوارم ». بعد با چشم های بسته و تنی لرزان نشست تا غذا را آوردند.

توماسیتو گفت « این جوری تا دلم می خواست تماشايش کردم.» لیتوما گفت « تا اینجا که نتوانستم شکل و شمایلش را پیش خودم مجسم کنم. هنوز نمی توانم بینم. این حرف هات که 'معركه بود' و 'آدم

رامات و مبهوت می‌کرد، کمکی به من نمی‌کند. لااقل یک کم دقیق‌تر تعریف کن.»

توماسیتو به یاد آورد «یک صورت گرد کوچولو، گونه‌ها مثل دوتا سیب، لب‌های گوشتالو، یک دماغ قشنگ. دماغ کوچکی که وقت حرف زدن پره‌هاش می‌لرزید، مثل سگی که بو می‌کشد. آنقدر خسته بود که زیر مژه‌های بلندش حلقه‌های سیاه افتاده بود.»

لیتو ما حیرت‌زده گفت «گندت بزنند. حالت از یک گوساله عاشق هم زارتر بوده، هنوز هم همان‌طوری، توماسیتو.»

«با این‌که موهاش کثیف و به هم ریخته بود، با این‌که آرایشش پاک شده بود و سرتاپاش خاک گرفته بود، باز هم رشت به نظر نمی‌آمد. هنوز هم واقعاً خوشگل بود، گروهبان.»

لیتو ما به شیکوه گفت «تو دست کم خاطره مرسدس را داری که بهات حال بدهد. من هیچ خاطره‌ای از پیورا نیاوردم. حتی یک دختر هم توی پیورا و تالارا دلش برام تنگ نشده، هیچ زنی توی دنیا ندارم که دلم براش تنگ بشود.»

سوپیشان را بی‌هیچ حرف خوردن، بعد برایشان استیک و برنج آوردنده که الیه سفارش نداده بودند. با وجود این آن را هم خوردنده.

توماس گفت «یکباره چشم‌هاش پُراشک شد، هر چند سعی می‌کرد گریه نکند. داشت می‌لرزید و من می‌دانستم این به‌خاطر بلایی بود که ممکن بود سرمان بیاید. دلم می‌خواست دلداریش بدهم، اما راهش را بلد نبودم. آینده جلو چشم من هم سیاه بود.»

لیتو ما به التماس گفت «این تیکه را درز بگیر، برو سراغ تختخواب.» کارنیو دستمالش را به او داد و گفت «چشم‌هات را پاک کن. نمی‌گذارم بلایی سرت بیارند، باور کن.»

مرسدس اشک‌هاش را پاک کرد و تا دست از خوردن نکشیدند حرف نزد. اتفاقشان در طبقه دوم، ته راهرو بود و تخت‌ها با یک نیمکت چوبی که

کار میز را هم می‌کرد از هم جدا شده بود. لامپ سقف از سیمی آویزان بود که دورش تار عنکبوت بسته بود و به سختی دیوارهای رنگ و روپریده و ناصاف را روشن می‌کرد. تخته‌های کف اتاق زیر پاشان غرّغز می‌کرد.

توماسیتو که از هیچ نکته‌ای نمی‌گذشت ادامه داد «مدیر هتل دو تا حوله و یک قالب صابون به امان داد. گفت اگر می‌خواهید زیر دوش بروید همین حالا وقتی است چون روزها آب نداریم.»

بعد از اتاق بیرون رفت و مرسدس هم حوله به دوش از دنبالش. تا برگردد زمان زیادی طول کشید و مرد جوان که مثل چوب خشک روی تخت افتاده بود با صدای پای او از جا پرید. مرسدس حوله را مثل دستار به سر بسته بود، دکمه‌های پیرهنش باز بود و کفش‌هاش را به دست گرفته بود.

کارنیو شنید که می‌گوید «عجب دوشی بود. آب سرد حالم را جا آورد.»

کارنیو هم حوله دیگر را برداشت و رفت تا آبی به سر و تن بزند. لیتوما پاک از کوره در رفت «عجب کله‌خری! آخر بی مروت دیگر منتظر چی بودی؟ فرض کن طرف می‌گرفت می‌خوايد.» دوش سر نداشت اما آب فشارش زیاد بود و خنک بود. توماس صابونی به تن زد و بدنش را خوب مالش داد و احساس کرد تمام خستگی اش در رفته. خودش را خشک کرد، زیر شلواری اش را پوشید و حوله را دور کمرش بست. چراغ اتاق خاموش شده بود. لباس‌هاش را روی قفسه لباس گذاشت، همانجا که مرسدس لباس‌های تا کرده‌اش را گذاشته بود، بعد کورمال کورمال تخت خالی را پیدا کرد و زیر ملافه دراز کشید. کم کم چشم‌هاش به تاریکی عادت کرد. با دلهره و هیجان گوش تیز کرد تا صدایی از زن بشنود. مرسدس آرام و عمیق نفس می‌کشید. یعنی هیچ نشده خوابش برده بود؟ حس می‌کرد بُوی زن را که آنقدر به او

نزدیک بود می شنود. توماس بی تاب بود، نفس عمیقی کشید. باید سراغ پدرخوانده اش برود؟ باید ماجرا را برای او توضیح بدهد؟ «این جوری کارهایی را که برات کردم تلافی می کنی، سنده؟» باید هر طور شده از این مملکت فرار می کرد.

کارنیو با صدایی لرزان گفت «هزار جور فکر توی کلهام بود، اما آخرش هیچ. هوس سیگار کرده بودم اما از جا بلند نمی شدم، مبادا او را بیدار کنم. خوابیدن نزدیک او برام جور غریبی بود. فکرش هم برام عجیب بود که اگر دستم را دراز کنم می توانم لمس اش بکنم.» لیتو ما غربید «د زودتر تمامش کن. جانم را به لم رساندی، توماسیتو.» یکباره مرسدس پرسید «آن کارت به این خاطر بود که ازم خوش ات آمده بود؟ همان وقت که توی فرودگاه تینگوماریا با آن خپله، به سراغم آمده بودی؟ همان وقت بود که چشمت را گرفتم؟»

کارنیو زیر لب گفت «قبل‌اً هم دیده بودمت» حس می کرد دهنش وقت حرف زدن درد می گیرد. «یک ماه پیش، وقتی به پوکایپا رفتی تا شب را پیش خوک بمانی.»

«تو توی پوکایپا محافظش بودی؟ پس بگو چرا وقتی توی تینگوماریا دیدمت قیافت برام آشنا بود.»

«انگار یادش نبود که دفعه اول هم من به پیشبازش رفته بودم. یادش نبود که من بودم که توی پوکایپا تمام شب نگهبانی می دادم، توی آن خانه که بین رودخانه و جنگل بود. می شنیدم که دارد کتکش می زند. می شنیدم که او التماس می کند.»

لیتوما اخطار داد «اگر این ماجرا به همان جایی که می دانی نکشد، حسابی کنکت می زنم.»

زن ادامه داد «آره، به همین خاطر بود که قیافه‌ت آشنا به نظر می آمد، حتم دارم، پس چیزی که دیوانه‌ت کرد نه نفرت از آن کار بود و نه مذهب. از همان اول چشمت را گرفته بودم. کارت به این خاطر بود که از من

خوش ات می آمد. حسودیت می شد. کارنیتو به همین خاطر مردکه را کشته؟»

«گروهبان، جوری سرخ شده بودم که صورتم الوگرفته بود. با خودم می گفتم اگر باز این جوری حرف بزنند، توی دهنش می زنم.»
مرسدس با لحنی نیم آزرده و نیمی دلسوزانه گفت «عاشقم شده بودی. حالا می فهمم. مردها وقتی عاشق می شونند چه کارها که نمی کنند. زن‌ها خونسردترند.»

مرد جوان بالاخره پاسخش را داد «فکر می کنی چون توی این کارها تجربه داری خیلی آدم مهمی هستی؟ من خوش ندارم جوری با هام رفتار کنی که انگار هنوز بچه مدرسه‌ای هستم.»

زن خنده کنان گفت «تو دقیقاً همینی که گفتی، کارنیتو. یک بچه مدرسه‌ای.» بعد جدی شد. وقتی حرفش را دنبال گرفت هر کلمه را با وسوسه به زبان می آورد «آخر اگر از من خوش ات می آمد، اگر عاشقم شده بودی، چرا به بهام نگفتشی؟ منظورم حالاست که پیش توام.»

لیتو ما با صدای بلند گفت «بی برو برگرد حرفش درست بود. چرا کاری نمی کردی؟ تو ماسیتو دیگر منتظر چی بودی؟»

وعوی هراس آور سگ‌ها زن را ساکت کرد. صدایی را شنیدند که می گفت «خفه شو، کثافت» و بعد صدای سنگی که به چیزی خورد. سگ خاموش شد. مرد جوان، خیس عرق، دیدش که بلند شد و گشتی دور تخت زد. دمی بعد، دست مرسدس توی موی او بود. خیلی آرام، با موهاش بازی می کرد.

«چی داری می گی؟» صدای لیتو ما به زور درمی آمد.
«کارنیتو، وقتی از حمام برگشتی، چرا سرراست سراغ من نیامدی؟ مگر همین را نمی خواستی؟ دست مرسدس از مویش به صورتش، به گونه‌هایش لغزید و بر سینه‌اش آرام گرفت. «قلبت چقدر تند می زند. بوم بوم بوم. آدم عجیبی هستی. خجالت می کشیدی؟ با زن‌ها مشکلی داری؟»

لیتو ما به تنه پته افتاده بود «چ چ چی؟» از جاش بلند شده بود و توی تاریکی زل زده بود به توماسیتو.

جوان، لکن گرفته، گفت «من هیچ وقت ازت سوءاستفاده نکردم. هیچ وقت نزد مت». دست مرسدس را گرفت و بوسید «از این گذشته...» لیتو ما که حرفش را باور نکرده بود گفت «داری دروغ می‌گویی. محال است، محال است.»

جوان بالآخره زیان به اعتراف باز کرد «من تا حالا با هیچ زنی نبوده‌ام. اگر دلت می‌خواهد می‌توانی بخندی.»

مرسدس نخندید. کارنیو حس کرد که زن دارد ملافه را کنار می‌زند، خودش را کنار کشید تا جایی برایش باز کند. وقتی او را کنار خود دید، در آغوشش گرفت.

لیتو ما گفت «آدم بیست و سه ساله و دست نخورده! پسر جان، من سر در نمی‌آرم که تو توی گارد شهری چه می‌کنی؟» داشت موهاش را، گوش‌هاش را، گردنش را می‌بوسید که شنید آهسته می‌گوید «کارنیو انگار بالآخره دارم سر درمی‌آرم.»

۴

کار جاده‌سازی خوب پیش می‌رفت؟ لیتو ما احساس می‌کرد جاده به جای این که جلو برود عقب می‌آید. در چند ماهی که اینجا بود کار سه بار تعطیل شده بود و هر بار مراحلی مشابه، مثل صفحه خط افتاده تکرار شده بود. قرار بود این طرح آخر همین هفته یا همین ماه متوقف بشود، دولت پیشاپیش به شرکت سازنده اخطار داده بود، اتحادیه دعوت به تشکیل جلسه کرده بود و کارگرها تأسیسات و تجهیزات را گروگرفته و خواهان تضمین بودند. تا مدتی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. مهندس‌ها می‌رفتند و کارگاه به دست سرکارگرها و حسابدار شرکت می‌افتد که با کارگران

اعتصابی نشست و برخاست داشتند و از همان غذایی می‌خوردند که شب‌ها در میدانی وسط خوابگاه‌ها می‌پختند. هیچ وقت کار به خشونت نمی‌کشید و گروهبان و معاونش ناچار نبودند دخالت کنند. توقف کار به شکلی اسرارآمیز به سر می‌رسید، بی‌آنکه آینده کار جاده مشخص شده باشد. شرکت یا نمایندگان وزارت راه که برای حل اختلافات می‌آمدند، موافقت می‌کردند که کسی اخراج نشود و کارگرها مزد روزهای اعتصاب را هم بگیرند. اما لیتوما همیشه احساس می‌کرد کارگرها به جای جلو رفتن از نقطه‌ای که کار را رها کرده بودند، رو به عقب حرکت می‌کنند. به علت لغزش زمین در تپه‌هایی که منفجر می‌کردند، یا به علت سیل بعد از باران که جاده را می‌شست و می‌برد، یا به هر علت دیگر، گروهبان به نظرش می‌آمد کارگرها هنوز مشغول حفاری و دینامیت‌گذاری و غلتک‌زنی لایه‌شن و قیر در قسمتی از جاده هستند که وقتی او به ناکوس آمده بود در دست ساختمان بود.

بر بلندی‌ایستاده بود که یک کیلومتر و نیم با کارگاه فاصله داشت، و در آن پایین در هوای پاک سپیده، سقف فلزی خوابگاه‌ها را می‌دید که زیر آفتاب صبح می‌درخشید. آن مرد به توomasیتو گفته بود «نژدیک معدن متروک،» همانجا بود، تیرهای پوسیده که زمانی دهنهٔ تونل را مشخص می‌کرد، اما حالا افتاده بود، نیمی از دهنهٔ معدن را می‌پوشاند. همچنین سنگ‌هایی که از قلهٔ کوه غلتیده بود سه چهارم دهنهٔ معدن را گرفته بود. اگر این قرار ملاقات برای غافلگیری بود چی؟ حقه‌ای برای جدا کردن او از توomasیتو. تنها گیرشان می‌آوردن، خلع سلاحشان می‌کردند، اول شکنجه‌شان می‌دادند، بعد می‌کشندشان. لیتوما جنازهٔ خودش را مجسم می‌کرد که با گلوله سوراخ‌سوراخ، یا با قمه تکه‌تکه شده بود، و تکه کاغذی با خط خرچنگ قوریاغهٔ قرمز روی آن گذاشته بودند

«سگ‌های بورژوازی این طور می‌میرند». تپانچه اسمیت اند وسون ۱۳۸ را از جلد درآورده و نگاهی به دور و بر انداخت. تخته سنگ‌ها، آسمان، چند پاره ابر سفید سفید در دور دست. حتی یک پرنده هم در هوا نبود.

شب گذشته وقتی تو ماسیتو سرگرم تماشای فوتیال کارگرها بود، مردی پشت سرش آمده بود و با تظاهر به این‌که درباره بازی حرف می‌زند، زیر گوشش پچیج کرده بود: «یک نفر اطلاعاتی درباره آدم‌های گمشده دارد. اگر جایزه‌ای در کار باشد اطلاعاتش را به شخص گروهبان می‌دهد». جایزه‌ای در کار بود یا نه؟

کارنیو گفت «من خبر ندارم»

مرد گفت «لبخند بزن. به توب نگاه کن، برای من دردرس درست نکن.»

کارنیو گفت «باشد، از گروهبان می‌برسم.»

مرد خنده کنان گفت «فردا وقت طلوع آفتاب، دم معدن متروک. به اش بگو تنها برود.» و بعد حالتی به صورتش داد که یعنی دارد هر ضربه‌ای را دنبال می‌کند. «لبخند بزن. به توب نگاه کن. از همه مهم‌تر، شتر دیدی ندیدی.»

کارنیو وقتی آمد تا این خبر را به گروهبان بدهد حسابی هیجان‌زده بود. «گروهبان، بالأخره دارد سرنخی گیرمان می‌آید.»

«تا بیینیم، تو ماسیتو. کاش حق با تو باشد. می‌توانی حدس بزنی طرف کی بود؟»

«مثل کارگرها بود. فکر نمی‌کنم قبلاً دیده باشمش.»

گروهبان هنوز هوا روشن نشده بیدار شد و وقتی به طرف معدن می‌رفت خورشید را دید که بالا می‌آمد. خیلی وقت بود که آن‌جا بود. دیگر شور و شوقش فروکش کرده بود. این اگر تله نبود، شاید کار یکی از

آن کوهنشین‌های مادر قحبه بود که می‌خواست آدم اونیفورم پوشی را دست بیندازد. می‌خواست او را مثل احمق‌ها به این بالا بکشد تا تپانچه به دست منتظر یک روح بماند.

صدایی از پشت سر شنید «صبح به خیر.»
با تپانچه آماده چرخی زد و دیونیسیو را دید.

«آرام، آرام» مرد میخانه‌دار لبخند زد و با حرکت دست‌هاش به او اطمینان داد. «آقای گروهبان، تپانچه‌ات را غلاف کن. مواطن باش بی‌هوا شلیک نکند.»

کوتاه و خپله بود، یقه پلوور آبی همیشگی اش را تا چانه بالا زده بود. آن صورت چاق سیاه، آن دندان‌ها که به سبزی می‌زد، آن یک رگه موی سفید، آن چشم‌های تنگ که از تبی مستانه می‌سوخت، آن دست‌های مثل بیل. لیتو ما این همه را مایه تشویش می‌دید. این مرد اینجا چه می‌کند؟ غرولندکنان گفت «کار خوبی نکردی که یک هو صدام کردی. ممکن بود بهات شلیک کنم.»

مرد میخانه‌دار به زمزمه گفت «با این اوضاعی که داریم، همه‌مان اعصاب‌مان خراب شده.» زبان چرب و نرم و متملقی داشت، اما چشم‌های بی‌حالش که نشان از اعتماد به نفس و حتی تحریر داشت، ساختگی بودن کلامش را لو می‌داد.

«به خصوص شما آجان‌ها. البته حق دارید.»

لیتو ما همیشه به دیونیسیو بی‌اعتماد بود و حالا بیشتر از هر وقت دیگر. اما این احساس را پنهان کرد، به طرف مرد میخانه‌دار رفت و با او دست داد.

گفت «منتظر کسی هستم. تو بهتر است تو بروی.» دیونیسیو خنده‌کنان گفت «تو منتظر من هستی. بنده هم در خدمتم، چون سر قرارم آدم.» «تو آن آدمی نیستی که دیروز با توماسیتو حرف زده بود.»

میخانه‌دار همان‌طور که چمباتمه زده بود گفت «آن مردک را ولش، اسم و قیافه من را هم فراموش کن. بهتر است بنشینی، از آن پایین می‌بینندمان. حرف‌های سری است.»

لیتوما روی سنگ صافی کنار او نشست. «پس تو از آن آدم‌های گمشده اطلاعاتی داری که به من بدھی؟» دیونیسیو با صدایی خفه گفت «آقای گروهبان، من با ملاقات با تو دارم جانم را به خطر می‌اندازم.» لیتوما گفت «ما همه هر روز جانمان را به خطر می‌اندازیم.» سایه‌ای بالای سر شان پیدا شد. بی‌آنکه بال بزند در هوا معلق بود، موجی آرام و ناپیدا با خود می‌بردش. فقط عقاب می‌توانست آنقدر بالا پردازد. «حتی حیوانات بیچاره. ماجراهای آن خانواده اهل ئوانکاپی را شنیدی؟ حتی سگ‌هاشان را هم کشته‌اند.»

«دیشب آدمی توی دکه بود که وقتی تروریست‌ها آمده بودند آن جا بوده.» در گوش لیتوما صدای دیونیسیو لحنی خشنود و حتی شادمان داشت. «آن‌ها مثل همیشه دادگاه خلق‌شان را راه انداخته بودند. آن‌هایی که اقبال‌الشان بلند بود شلاق خورده بودند، بقیه کله‌هاشان له و لورده شده بود.»

«دیگر همین‌مان مانده که آن‌ها خون مردم را بمکند و خام خام بخورندشان.»

میخانه‌دار گفت «به آن هم می‌رسیم.» و لیتوما دید که بر قی از تشویش در چشم‌هاش درخشید. پیش خود فکر کرد «عجب جغد شومی» گفت «خب، برگردیم سر مشکل خودمان. اگر خبرداری توی این خراب شده چه خبرهایی هست و می‌توانی به من بگویی، ممنون می‌شوم. این گم و گور شدن‌ها دارد دیوانه‌ام می‌کند. می‌بینی که باهات روراست حرف می‌زنم. کار چریک‌هاست؟ یعنی چریک‌ها آن‌ها را کشته‌اند؟ یا با خودشان برده‌اند؟ اما مبادا بگویی کار آل و ارواح توی کوه است، این حرف‌ها را دونیا آدریانا برآمان زده، قبول؟»

میخانه دار با شاخه کوچکی که تا آن وقت به دندان داشت روی خاک خط می‌کشید به لیتو ما نگاه نمی‌کرد. لیتو ما دیده بود که همیشه همین پولوور آبی چرب و چیلی را به تن دارد. رگه موی سفیدش توی چشم می‌زد. حتی آن پیر و پاتال‌ها، سرخ‌پوست‌های ورچروکیده، موی سیاهشان را داشتند. نه تاس می‌شدند و نه موشان سفید می‌شد. شاید از آب و هوا بود. یا به خاطر آن همه کوکایی که می‌جویندند.

میخانه دار پیچ‌پیچ کنان گفت «هیچ‌کس مفتکی کار نمی‌کند. خبرهایی که من دارم ناکوس را زیورو می‌کند. سر خیلی‌ها به باد می‌رود. اگر بهات بگوییم جانم را به خطر می‌اندازد. به فکر این بودی که یک جوری تلافی کنی؟ منظورم را که می‌فهمی؟»

لیتو ما دست به جیب برد تا سیگاری درآورد. یکی هم به دیونیسیو داد و برایش آتش زد.

بالحنی خشک گفت «من قصد ندارم بازیت بدhem. اگر منظورت پول است، یک پول سیاه هم ندارم. همه می‌دانند من و معاونم چه جور زندگی می‌کنیم. وضع‌مان از کارگرها هم بدتر است، تا چه رسد به سرکارگرها. بگذارم. آن‌ها هم کلی وقت می‌برد تا جواب بدhenند، البته اگر اصلاً جوابی بدhenند. ناچارم از رادیوی شرکت پیام بفرستم، با کمک متصدی‌اش، و این جوری همه ناکوس خبردار می‌شوند. آخر سر هم بهام جواب می‌دهند این مردی که برآش تقاضای جایزه داری، یکی از خایه‌هاش را بیر و ادارش کن حرف بزنند. اگر حرف نزد آن یکی را هم بیر. اگر باز هم حرف نزد، یک سرنیزه بتپان توی ماتحتش.»

دیونیسیو قاهقهاه به خنده افتاد، هیکل خپل‌اش را پیچ و تاب می‌داد و دست‌هاش را به هم می‌زد. لیتو ما هم، به زور، خنده‌ای کرد. سایه بالدار فرود آمد، بالای سر آن دو قوسی شکوهمند زد و دوباره باکبر و نحوت، به بالا پر کشید. بله، عقاب بود. لیتو ما می‌دانست در بعضی روزستاهای

خوبین^۱ در جشن قدیس حامی دهکده این عقاب‌ها را زنده شکار می‌کنند و به پشت ورزها می‌بندند تا وقتی کوهنشین‌ها باورزا می‌جنگند عقاب هم با متقارش به جان حیوان بیفتد. حتماً خیلی دیدن دارد.

دیونیسیو به تأکید گفت «تو از آن گاردهای باشرفی. تویی اردوگاه همه همین را می‌گویند. هیچ وقت از قدرت سوءاستفاده نمی‌کنی. آدم مثل تو کم پیدا می‌شود. این را از من بشنو که تمام این دو رو بر را مثل کف دستم می‌شناسم. وجب به وجب اش را گشته‌ام».

لیتوما بالحنی تمسخر آلود گفت «یعنی می‌گویی کارگرها میانه‌شان با من خوب است؟ اگر نبود دیگر چه وضعی داشتم؟ تا حالا یک رفیق تویی کارگاه پیدا نکرده‌ام».

دیونیسیو گفت «دلیلش این است که تو و معاونت هنوز زنده‌اید» جوری حرف می‌زد که انگار بگوید ماست سفید است و شب سیاه. ساکت شد، زمین را با آن قطعه چوب خراش داد و دنباله حرفش را گرفت: «اما آن سه نفر، دمیتریو و کاسیمیر و پدریتو، هیچ‌کس دل خوشی از شان نداشت. شما می‌دانستید که دمیتریو چانکا اسم واقعی ش نبود؟»

«پس اسمش چی بود؟»

«مداردو یاتناک.»

هر دو خاموش شدند، سیگارشان را دود می‌کردند و لیتوما احساس کرد تمام پوست بدنش مورمور می‌کند. دیونیسیو از همه چیز خبر داشت. حالا او هم حقیقت مطلب را شنیده بود. باهشان چه کرده بودند؟ لابد خیلی وحشتناک بود. کسی این کار را کرده بود؟ و چرا؟ روز شتابان می‌گذشت و گرمای دلپذیری جای سرمای دم صبح را می‌گرفت. رنگ تپه‌ها سیرتر می‌شد، نور آفتاب بر برف بعضی قله‌ها را درخشان کرده بود. آن پایین، تویی کارگاه، و در هوای شفاف، لیتوما رفت و آمد هیکل‌های

کوچکی را می دید.

آرام گفت «می خواهم بدانم چه اتفاقی افتاده. ممتنون می شوم اگر برایم تعریف کنی. همه چیز را، مو به مو. این ماجرا نمی گذارد خواب به چشمم بیاید. چرا دمیتریو چانکا نمی گفت اسمش مداردو یاتناک است؟» «اسمش را به این خاطر عوض کرده بود که از دست تروریست ها فرار کرده بود. شاید هم از دست آجانها. به این خاطر به ناکوس آمد که فکر نمی کرد این جا کسی بشناسدش. کارگرها می گویند وقت کار خیلی سختگیر بود.»

«پس همین کارگرها بودند که او را کشتند، بی خودی نباید این ور و آن ور بگردیم. چون هر سه تای آنها مرده اند، مگر نه؟ یعنی تروریست ها آنها را کشته اند؟ توی کارگاه خیلی از چریک ها هستند؟»

مرد میخانه دار سرش را پایین انداخته بود و زمین را با چوب می خراشید. لیتو ما رگه موی سفید او را می دید که از وسط موهای سیاه و ژولیده اش می گذشت. آن مجلس شادخواری را که روز جشن ملی در دکه شلوغ این مرد بر پا شده بود به یاد آورد. دیونیسیو که حسابی مست و شنگول شده بود و از چشم هاش شرارت می بارید، به مردها اصرار می کرد با هم بر قصدند. همان ماجراجای هر شبه. از این دسته سراغ آن دسته می رفت، شلنگ بر می داشت، می رقصید، از هر گیلاس و بطری جرعه ای می خورد، برای این و آن پیسکو می ریخت، گاهی هم ادای خرس در می آورد. یکمرتبه شلوارش را پایین کشیده بود. لیتو ما دوباره خنده دونیا آدریانا و قهقهه کارگرها را می شنید، دوباره ماتحت چاق و خیس عرق میخانه دار را می دید. همان نفرتی که آن شب احساس کرده بود باز به سراغش آمده بود. بعد از آن که او و توماسیتو دکه را ترک کرده بودند چه کثافت کاری هایی آن جا راه افتاده بود. سر میخانه دار با آن رگه موی سفید تکان خورد. تکه چوب بالا آمد و نیم دایره ای در هوا زد و به دهانه معدن متروک اشاره کرد.

«آن سه تا جسد توی چاه معدن هستند؟»

دیونیسیو نه آره گفت نه نه. دست گوشت آلودش به جای اول برگشت، و تکه چوب بی تاب و بی قرار به خراشیدن خاک افتاد.

«بهات توصیه نمی کنم که برای پیدا کردن آنها بروی آنجا.» لحن صدایش به گوش لیتوما پیش از آنکه دوستانه باشد موذیانه بود. «معجزه است که این چاهها تا حالا ریزش نکرده. یک قدم اشتباه که برداری وامی دهند و می ریزند پایین. این به کنار، تونل ها پُر گاز است. بله، جسد ها لابد هنوز آنجا هستند، توی آن پیچ و خم ها، اگر موکی^۱ نخورده باشدشان. می دانی موکی یعنی چه؟ نمی دانی؟ موکی شیطان معدن است، انتقام کوه های رامی گیرده حرص و آزادم ها خرابشان کرده. فقط معدنچی ها را می کشد. آقای گروهبان، من بهتر است دیگر حرف نزنم. تا چشم به هم بزنی جنازه ات افتاده آنجا، یک ساعت هم مهلت نداری، قصد داشتم اینها را در عوض پول بهات بگویم، گرچه می دانستم با این کار می دهمت دم تیغ. ما برای فرار از اینجا به پول احتیاج داریم. خودت می دانی دارند کم کم نزدیک می شوند. هر آن ممکن است سر برستند. بعد از تو و معاونت سراغ من وزنم می آیند. شاید هم اول سراغ ما بیایند. فقط دشمن آجانها نیستند. از هر کسی که مشروب می خورد و با کسی حال می کند یا مردم را به مشروب خوردن و حال کردن با هم تشویق می کند، بدشان می آید. ما را هم آنقدر با سنگ می زنند تا بمیریم. باید از اینجا در برویم. اما با چی؟ شانس آور دی که پول نداری تا بابت این خبرها به من بدهی. همین زندگی ات را نجات می دهد، گروهبان.»

لیتوما ته سیگار را با پا له کرد. شاید حق با مرد میخانه دار بود، همین بی خبری جانش را نجات داده بود. سعی کرد آن جسد ها را پیش چشم مجسم کند، تکه تکه افتاده در ته آن چاه های همیشه تاریک، توی

دهلیزهایی پر از بخار قابل انفجار و سمهای گوگردی. شاید سینیورا آدریانا درست گفته بود. شاید کشن آنها از روی خرافات بوده. چریک‌ها آدم‌ها را ته معدن نمی‌اندازند، جسد کشته‌ها را جایی می‌اندازند که همه ببینندشان. مرد میخانه‌دار دقیقاً می‌داند چه اتفاقی افتاده. آخر چه کسی ازش بر می‌آمد همچو کارهایی بکند؟ چه می‌شود اگر تپانچه‌اش را توی دهن دیونیسیو بگذارد و تهدیدش بکند؟ «حرف بزن والا خودت هم می‌روی ته آن چاهها». حتماً ستوان سیلووا^۱ توی تالارا همچو کاری می‌کرد. لیتو ما خنده کوتاهی کرد.

«گروهبان خنده‌دار است بگو من هم بخدمت».»

«این ماجرا پاک اعصابم را خراب کرده، به همین می‌خندم. پدری تو تینوکو پاسگاه را برای ما جمع و جور می‌کرد، از وقتی معاونم او را با خودش به ناکوس آورد با ما زندگی می‌کرد، آزارش به احدی نرسیده بود.»

از جایش بلند شد و چند قدمی راه رفت و نفس عمیق کشید. دوباره حضور سنگین و خردکننده کوه‌های عظیم و آسمان عمیق کوهستان را حس کرد. اینجا همه چیز روی به بالا حرکت می‌کرد. ذره‌ذره وجودش مشتاق صحرا بود، مشتاق دشت‌های بی‌کران پیورا که درختان خرنوب اینجا و آنجاش سبز شده بود، گله‌های بز، تپه‌های شنی سفید. لیتو ما، تو اینجا چه می‌کنی؟ بار دیگر چیزی که این چند ماه احساس کرده بود به سراغش آمد: یقین کرد که جان سالم از ناکوس در نمی‌برد. آخر سر، مثل آن سه تا جنازه، جایش ته این معدن است.

میخانه‌دار گفت «گروهبان اگر سعی کنی از این کارها سر در بیاری فقط وقت خودت را تلف می‌کنی». حالا روی همان سنگ صافی نشسته بود که قبلاً جای لیتو ما بود. «مردم از این اتفاق‌ها خونشان به جوش آمده.

۱. یکی از شخصیت‌های رمان چه کسی پالومینو مولرو را کشت؟ — م.

وقتی مردم این جوری بشوند، هزار جور اتفاق می‌افتد.»
 لیتوما گفت «تو عجب آدم خنگ و ساده‌لوحی هستی. هر چیزی را
 باور می‌کنی، مثل آن قصه‌های آل و موکی. توی شهرهای متمدن دیگر
 هیچ‌کس این چیزها را باور نمی‌کند.»
 دیونیسیو گفت «شما آدم‌های ساحل‌نشین خیلی چیزها می‌دانید،
 مگر نه؟»

«آخر انداختن تقصیر این اتفاق‌ها به گردن شیطان که کاری ندارد،
 یعنی همان کاری که زن تو می‌کند.» دیونیسیو خنده‌ید «طفلک شیطان.
 آدریانا فقط همنگ جماعت شده. مگر هر چیز بدی را به گردن شیطان
 نمی‌اندازند؟ پس چرا تعجب می‌کنی؟»

لیتوما چشم به مرد دوخت و گفت «دست‌بردار، تو که فکر نمی‌کنی
 شیطان این قدرها هم بد باشد.» دیونیسیو جوابش را داد. «اگر او نبود مردم
 بلد نبودند از زندگی لذت ببرند.» برق تمسخر در چشم‌هاش بود. «نکند
 تو هم مثل آن آدم‌های متعصب با عیش و عشرت مخالفی؟»
 لیتوما گفت «اگر به حرف من باشد هر کسی حق دارد تا آن‌جا که دلش
 بخواهد عیش و نوش بکند و خوش باشد. من هم دلم می‌خواهد همین
 کار را بکنم. اما این جا کسی گیرم نمی‌آید.»

دیونیسیو خنده‌ید «منتظر چی هستی، چرا با معاونت حال نمی‌کنی؟
 پسرک بد بر و رویی ندارد.»

لیتوما برا فروخته جواب داد «اهل این جور کثافت‌کاری‌ها نیستم.»
 مرد میخانه‌دار همان‌طور که بر می‌خاست گفت «شوخی کردم، آقای
 گروهبان. خب، حالا که معامله‌مان نمی‌شود، می‌روم تا توی تاریکی
 بمانی. باز هم می‌گوییم، این جوری برات بهتر است. وضع من ناجور است.
 می‌دانم که حالا توی دست تو گیر افتاده‌ام. اگر بخواهی این ملاقات را
 برای این و آن تعریف کنی، کلک من کنده است.»
 این را خیلی بی‌خيال می‌گفت، انگار مطمئن بود که گروهبان هیچ وقت

او را لو نمی دهد.

لیتوما گفت «بلدم زبانم را نگه دارم. حیف شد که معامله مان سر نگرفت. اما دست من نیست. درست است که اونیفورم می پوشم، اما کارهای نیستم.»

دیونیسیو گفت «بگذار توصیه‌ای بهات بکنم. عرقت را بخور و این ماجرا را ولش کن. آدم وقتی فکر نمی کند خوش است. اگر کاری با من داشتی توی دکه‌ام. به امید دیدار آقای گروهیان.»

بفهمی نفهمی دستی تکان داد و به راه افتاد، اما نه از کوره راهی که راست به کارگاه می رفت، بلکه از راهی که معدن را دور می زد. لیتوما دیواره روی سنگ نشست و با دست‌های عرق کرده سیگار دوم صحیح را آتش زد.

حرف‌های مرد میخانه‌دار مثل پرنده‌های سیاهی که به سوی بلندی‌های برفگیر می رفتد در سرشن چرخ می زد. بی بروبرگرد تروریست‌ها همدست‌های زیادی در کارگاه داشتند. به همین خاطر بود که دیونیسیو ترسیده بود و می خواست در برود، حتی اگر ناچار می شد بعضی حامیانش را بفروشد. آیا آن سه نفر از مشارکت در چیزی یا همکاری با کسی خودداری کرده بودند و به همین دلیل ته آن معدن افتاده بودند؟ اگر تروریست‌ها شبانه پاسگاه را آتش می زدند و او و توماسیتو جز غاله می شدند، فرمانده‌ها تسليتی برای خانواده‌شان می فرستادند و اسمشان را در دستور صبحگاه می خواندند. عجب دلخوشی.

پشت سر هم پک به سیگار می زد و غیظ و غضب اش رفته رفته به اندوهی یأس آور بدل می شد. نه، نبایست کار چریک‌ها باشد. لابد از آن جادو جنبل‌های احمقانه کوهنشین‌هاست. بلند شد و به سمت دهانه معدن رفت که نیمی از آن با سنگ پوشیده شده بود. یعنی، اینجا هستند؟ یا این هم قصه بی پروپای مردک مستی است که می خواهد پولی به جیب بزند و از ناکوس در برود؟ باید با توماسیتو از معدن پایین می رفت تا ببیند

به چی می‌رسد.

سیگارش را دور انداخت و به سمت پایین راه افتاد. لابد کارنیو دارد صبحانه را حاضر می‌کند. تو ماسیتو هم اسرار خودش را داشت. شب‌ها یکمرتبه به گریه می‌افتد. یعنی فقط به‌خاطر آن زنکه پیورایی بود؟ فکرش را که می‌کنی خیلی خنده‌دار است. دنیا دارد زیر و رو می‌شود، این همه کشتار، گم و گور شدن آدم‌ها، شیطان‌ها، موکی‌ها، آل‌ها، و آنوقت توماس کارنیو، گارد شهری، به این خاطر که آن زنکه ولش کرده زار می‌زند. خب، آخر او اولین زن زندگی‌ش بود، زنی که پسرگی‌ش را برداشته بود، تنها زنی که این پسرک ساده باهаш خواهد بود.

*

سینیورا دارکور^۱ بنا بر عادت همیشگی‌اش در روز سفر، صبح زود که هوا هنوز تاریک بود و کمی پیش از آن‌که زنگ ساعت به صدا دریاید، از خواب برخاست. همان هیجانی را احساس می‌کرد که همیشه وقت سفر به روستاها به سراغش می‌آمد، خواه سفر برای کار یا برای تفریح (از نظر او این دو با هم فرقی نداشتند)، هر چند حالانزدیک به سی سال می‌شد که دائم در سفر بود. تندتند لباسش را پوشید، برای آن‌که شوهرش را بیدار نکند، نوک پا از اتاق درآمد و به آشپزخانه رفت تا قهوه‌ای درست کند. شب پیش بار و بندیلش را آماده کرده بود و دم در خروجی گذاشته بود. داشت فنجان را برمی‌داشت که مارسلو در درگاه آشپزخانه ظاهر شد، لباس حمام تن‌اش بود و خمیازه می‌کشید، پاهاش برهنه بود و موهاش به هم ریخته.

سینیورا دارکور به پوزش گفت «هر قدر هم مواظب باشم، باز سر و صدا در می‌آرم. شاید هم ذهن ناخودآگاهم به‌ام کلک می‌زند. شاید ته دلم می‌خواهم بیدارت کنم.»

شوهرش خمیازه کشان گفت «حاضرم هر چه بخواهی بدhem به شرطی که به ئوانکاولیکا^۱ نروی. حاضری معامله کنیم؟ دسته چکام همین جاست.»

زن ختید و فنجانی قهوه به او داد: «ماه و ستاره‌ها، البته فقط برای قسط اول. این قدر بچه نباش مارسلو. من آن بالا جایم امن‌تر از توست که به اداره می‌روی. اگر آمار بگیری خیابان‌های لیما خطرناک‌تر از آند است.» «من اصلاً به آمار اعتقاد ندارم.» مرد همان‌طور که خمیازه می‌کشید و کش و قوس می‌رفت زن را تماشا می‌کرد، می‌دید با چه نظم و ترتیبی فنجان و نعلبکی و قاشق‌ها را در گنجه می‌چیند. «اورتنسیا، از دست این سفرهای تو دارم زخم معده می‌گیرم. البته اگر زودتر سکته قلبی نکنم.» زن طرہ مو را از پیشانی شوهرش کنار زد «برایت از آن پنیرهای تازه کوهستان می‌آم. برو، بگیر بخواب و خواب مرا ببین. بچه نباش، اتفاقی نمی‌افتد.»

درست در همان لحظه شنیدند که جیپ وزارت‌خانه دم در ایستاد و سینیورا دارکور شتابان آماده رفتن شد. شوهرش را بوسید، بهاش اطمینان داد که اصلاً جای نگرانی نیست، و به یادش آورد که پاکت عکس‌های پارک ملی یا ناگا-چمیین^۲ را برای مؤسسه اسمیتسونین^۳ بفرستد. مارسلو تا دم در همراحت رفت و بعد از خداحفظی، سفارش همیشگی به مهندس کانیاس را تکرار کرد «آقای کانیاس صحیح و سالم برگردانیدش.»

خیابان‌های لیما خلوت و خیس بود. چند دقیقه بعد در بزرگراه اصلی بودند که ترافیک سبکی داشت.

سینیورا دارکور پرسید «آقای کانیاس، همسر شما هم وقتی به سفر

1. Huancavelica 2. Yanaga-chémillen

۳. smithsonian، مؤسسه‌ای در واشنگتن که به همت جیمز اسمیتسون بنیاد نهاده شد و هدفش کمک به ارتقای سطح دانش است -م.

می روید به اندازه شوهر من دلوپس می شود؟» در روشنایی شیری سپیده دم، چراغ‌های شهر را پشت سر می گذاشتند.

مهندس سرش را تکان داد «یک کمی. اما میرتا جغرافی اش خوب نیست، خبر ندارد که ما داریم توی لانه شیر می رویم.» راننده گفت «لانه شیر؟» و جیپ تکان سختی خورد. «سینیور کانیاس این را باید قبلًا به من می گفتد، من هم نمی آدم. حاضر نیستم برای چند رغاز حقوق که بهام می دهنده جانم را به خطر بیندازم.» کانیاس خندان گفت «بی‌امان می دهنده.»

سینیورا دارکور حرف مهندس را اصلاح کرد. «به شما دو تا می دهنده. من که یک پول سیاه هم نمی گیرم. این کارها را فقط به خاطر هنر می کنم.»

«شما کارتان را دوست دارید، سینیورا. تازه به اشان پول هم می دهید تا بگذارند کارتان را بکنید.»

زن تأیید کرد «بله، درست است. این کار زندگی ام را پُر می کند. شاید به این خاطر که گیاه‌ها و حیوانات هیچ وقت بهام نارو نزدیک باشد، اما آدم‌ها چرا. شما هم این کار را دوست دارید، سینیور کانیاس. اگر به خاطر چیزی بالارزش‌تر از حقوقتان نبود توی وزارت خانه نمی ماندید.»

«تقصیر شماست سینیورا. قبلًا هم به ا atan گفته‌ام: مقاله‌تان را توی ال کومرسیو خواندم. شما مرا به شوق آور دید تا به سرتاسر پرو سفر کنم و عجایی‌ی را که توصیف کرده بودید ببینم. تقصیر شماست که مَنِ کشاورزی خوانده کارم به سازمان جنگلداری کشید. راستی از این بابت عذاب وجودان ندارید؟»

سینیورا دارکور دست‌هاش را به هم زد «سی سال است موعده می کنم، بالاخره یک مرید پیدا کردم. حالا دیگر می توانم با خیال راحت بمیرم.»

کانیاس بالحنی جدی گفت «شما خیلی مرید دارید. شما به ما نشان

دادید که در چه سرزمین پر برکتی زندگی می‌کنیم. و چه قدر بد باهاش تا می‌کنیم. فکر نمی‌کنم هیچ پرویی بهتر از شما پرورا بشناسد.»

سینیورا دارکور گفت «اگر دارید تعارف می‌کنید، حالا نوبت من است.

از وقتی شما به وزارت خانه آمدید زندگی من عوض شد. بالاخره کسی پیدا شده بود که محیط زیست را می‌شناخت و با بوروکرات‌ها سرشاخ می‌شد. این که می‌گوییم فقط حرف نیست، آقای کانیاس از برکت وجود شما من دیگر احساس بی‌کسی نمی‌کنم.»

وقتی به ماتوکانا رسیدند، آفتاب کم کم از میان تپه‌ها پدیدار می‌شد. صبحی خشک و سرد بود، و در بقیه راه وقتی از دره معتدل خائو خا می‌گذشتند، سینیورا دارکور و مهندس داشتند نقشه می‌کشیدند که چگونه حامیان جدیدی برای طرح جنگل‌کاری مجدد کوه‌های ئوانکاویکا که قبلًا مورد حمایت FAO^۱ و هلند بود، پیدا کنند. داشتند می‌رفتند تا نتایج اولیه این طرح را بررسی کنند. این پیروزی بود که آن دو نفر چند ماه پیش در رستوران چینی سان‌ایسیدور جشن گرفته بودند. حدود چهار سال جلسه گذاشتند، ارسال پیام، کنفرانس، مقالات نامه‌ها و توصیه‌های جوراگور. و بالأخره موفقیت. طرح پیش می‌رفت. اجتماعات بومی به جای گله‌داری و کشاورزی در حد معیشت، به کاشت و پرورش درخت هم مشغول می‌شدند. تا چند سال دیگر، اگر می‌توانستند بودجه طرح را تأمین کنند، جنگلی پرشاخ و برگ سایه بر غارهایی می‌انداخت که پر از نوشته‌ها و نقاشی‌های اسرارآمیز بود، پیام‌هایی از نیاکانی دور، و همین که دوباره آرامش برقرار می‌شد، باستان‌شناسان برای خواندن این نشانه‌ها از گوش و کنار عالم به این جا سرازیر می‌شدند. می‌بایست کشورها و مؤسسات بیشتری به این طرح کمک کنند. آن‌ها به معلم احتیاج داشتند تا به روستایی‌ها

۱. سازمان خواربار و کشاورزی، وابسته به سازمان ملل متحد —

یاد بدهنده به جای چوب برای سوختبار از پشگل حیوانات استفاده کنند. به یک واحد تجربی و دست کم ده قلمستان نیاز داشتند. خلاصه... سینیورا دارکور زنی اهل عمل بود اما گاهی اوقات خودش را به دست تخیل می‌سپرد، واقعیت را مطابق آروزه‌هایش بازسازی می‌کرد، هر چند واقعیت را خوب می‌شناخت، چون تمام عمرش با آن جنگیده بود.

کمی از ظهر گذشته به ٹوانکایو رسیدند و توقف کردند تا ناهار مختصری بخورند و به راننده هم مهلتی بدنهنده تا بنزین بزنند و لاستیک‌ها را وارسی کند. به رستورانی در کنج میدان رفتند.

سینیورا دارکور به مهندس گفت «سفیر اسپانیا را تقریباً متلاعند کردم که با ما بیاید. اما برآش مقدور نبود، چون قرار بود با هیئتی از مادرید ملاقات کند. قول داد دفعه دیگر بیاید. ضمناً گفت تحقیق می‌کند تا بینند آیا دولت اسپانیا حاضر است به ما کمک کند یا نه. انگار توجه به محیط زیست در اسپانیا هم رایج شده.»

کانیاس گفت «دوست دارم اسپانیا را بیینم. پدر بزرگ مادری من اهل گالیسی بود. لابد هنوز هم آن جاکس و کاری دارم.»

در قسمت دوم سفر از بس ماشین در جاده‌های پر دست انداز بالا و پایین می‌پریلد، مجال حرف زدن نداشتند. بین آکوستامبو¹ و ایسوچاکا² شیارها و سنگ‌های افتاده از کوه چنان جاده‌ای ساخته بود که چیزی نمانده بود برگردند. دو دستی به صندلی یا سقف چنگ زده بودند، اما در هر دست انداز جاده محکم به هم می‌خوردند و کم مانده بود از جیپ به بیرون پرت شوند. راننده حسابی توی کیف بود، فریاد می‌زد «پایین را بییند،» و «گاو وحشی افسار پاره کرده.» وقتی به ٹوانکاولیکا رسیدند هوا تاریک شده بود. ناچار شدند پولوور و دستکش و شال‌گردن پشمی بپوشند تا سردشان نشود. رئیس پلیس که از لیما در مورد این دو

1. Acostambo

2. Isuchaca

نفر سفارش‌هایی دریافت کرده بود در هتل و توریستا به دیدارشان آمد. تا آن دو شستشویی بکنند منتظرشان ماند و بعد دعوتشان کرد تا شام را در هتل با او بخورند. دو تکنیسین از وزارتاخانه که قرار بود به آن‌ها ملحق شوند و همچنین فرمانده پادگان، مردی کوتاه و خونگرم که اول سلام نظامی داد و بعد دستشان را فشرد، سر میز شام با آن‌ها بودند.

فرمانده پادگان، همان‌طور که کلاهش را بر می‌داشت گفت «سینیورا، برای ما واقعاً افتخار بزرگی است که به شخصیت سرشناسی مثل شما خوشامد بگوییم. من همیشه مقاله‌هاتان را در ال کومرسیو می‌خوانم، آن کتابتتان را هم که درباره تنگهٔ ثواپلاس است خوانده‌ام. حیف که کتاب را نیاوردم تا برایم امضاش بفرمایید.»

به آن‌ها گفت که ماشین گشت آماده است و می‌توانند فردا ساعت هفت صبح بازرسی شان را شروع کنند.

سینیورا دارکور گفت «ماشین گشت؟» و با نگاهی پرسان به مهندس نگاه کرد.

کانیاس به رئیس‌پلیس گفت «قبلًاً عرض کردم که ما احتیاجی به محافظ نداریم.»

رئیس‌پلیس شانه‌ای بالا انداخت «من هم همین را به اطلاع فرمانده رساندم. اما این‌جا دستور دستور جناب سروان است. این‌جا منطقهٔ حساسی است و تحت کنترل ارتش است.»

فرمانده پادگان گفت «خیلی متأسفم، سینیورا، اما نمی‌توانم اجازه بدهم شما بدون محافظت به آن بالاها بروید.» جوانی بود با سیل‌های مرتب، و سعی می‌کرد رفتار خوشایندی داشته باشد. «این‌جا ناحیهٔ خطرناکی است. خرابکارها به‌اش می‌گویند «منطقهٔ آزاد شده». به شما اطمینان می‌دهم که پلیس گشت هیچ دخالتی در کارتان نمی‌کند.»

سینیورا دارکور آهی کشید و نگاهی مأیوسانه به مهندس انداخت. ناچار بود برای فرمانده توضیح بدهد. از وقتی خشونت کوه‌ها را آکنده از

جسد و ترس و اشباح کرده بود، همین توضیح را برای فرماندهان پلیس، کلااترها، سرگردانها، سروانها و سربازها تکرار کرده بود.

«جناب فرمانده، ما سیاسی نیستیم، کاری به سیاست نداریم. چیزی که به اش علاقه داریم طبیعت و محیط زیست و حیوانها و گیاهه است. ما که برای این حکومت کار نمی‌کنیم. برای پروکار می‌کنیم، برای تمام پرو. هم برای ارتش و هم برای آن آدمهای متعصب. ملتفت نیستید؟ اگر سربازها را دور و برمان بیینند در مورد کارمان به اشتباه می‌افتد. من از حسن نیت شما تشکر می‌کنم، اما مطمئن باشید لازم نیست کسی مواطن ما باشد. بهترین حافظ ما این است که خودمان تنها بی برویم و ثابت کنیم چیزی نداریم که پنهان بکنیم.»

فرمانده قانع نشد. همین که این‌ها از طریق زمینی از ئوانکایو تا ئوانکایکا آمده بودند، خودش کلی بی‌احتیاطی بود، آخر خرابکارها چندین بار توی همان جاده کمین کرده و به مسافران حمله کرده بودند. بابت اصراری که می‌کرد معدتر خواست. شاید فکر کنند آدم سمجحی است، اما این وظیفه او بود و نمی‌خواست بعدها بازخواستش کنند.

کانیاس پیشنهاد کرد «ما چیزی می‌نویسیم و امضا می‌کنیم تا مسئولیتی متوجه شما نباشد. فرمانده، دلخور نشوید، ما به خاطر کاری که داریم نباید با ارتش قاطی بشویم.»

این بحث فقط زمانی به آخر رسید که سینیورا دارکور اعلام کرد اگر فرمانده بر سر اعزام سربازها اصرار کند، از سفر منصرف می‌شود. فرمانده سندي نوشته و از رئیس پلیس و دو تکنسین خواست که به عنوان شاهد آن را امضا کنند.

سینیورا دارکور وقت خدا حافظی با لحنی آشتنی جویانه به او گفت «شما مرد سرسختی هستید. اما از لطفی که به ما دارید تشکر می‌کنم. لطفاً نشانی تان را بدھید تا کتاب کوچکی را که درباره دره کولکا نوشته‌ام و همین روزها منتشر می‌شود برآتان بفرستم. عکس‌های قشنگی دارد.»

سینیورا دارکور صبح روز بعد به مراسم عشای ربانی در کلیسای سان سbastین رفت و آن جا مدتی را به تماشای طاقی های باشکوه دوره استعمار و تصاویر فرشتگانی با چشم خمار گذراند. با دو اتوموبیل حرکت کردند، او و مهندس در جیپ تکنیسین ها و رئیس پلیس در یک فورد سیاه قدیمی. در جاده ساتاباربارا به گروهی سرباز برخوردهند که تفنگ هاشان را سرنیزه زده بودند و آماده کارزار بودند. چند کیلومتر دورتر دیگر از جاده خبری نبود، جیپ سرعتش را کم کرد، تا فورد خیلی عقب نماند. یکی دو ساعت در زمینی شبیه بیابان از تپه ها بالا و پایین رفته و رشته ای از کوه های خشک را پشت سر گذاشتند، در دامنه این کوه ها اینجا و آن جا رنگی از حیات دیده می شد و چند کلبه به چشم می آمد، و مزرعه هایی که در آنها سیب زمینی، جو، حبوبات و ماشوا^۱ کاشته بودند. از فورد خبری نبود.

کانیاس گفت «آخرین باری که این طرفها بودم این قدر شعار و پرچم سرخ ندیدم. ظاهراً حرف های فرمانده درست بود. انگار این منطقه در دست آن هاست.»

سینیورا دارکور گفت « فقط امیدوارم این چیزها جلو طرح جنگل کاری را نگیرد، چون واقعاً لطمہ زیادی می زند. چهار سال طول کشید تا طرح را راه بیندازیم و حالا که بالاخره کار شروع شده...» راننده میان حرف آن دو دوید « راستش من نباید توی بحث تان دخالت کنم. اما اگر از من بپرسید اگر با محافظت می آمدیم خیال خیلی راحت تر بود.»

سینیورا دارکور گفت « آن وقت فکر می کردند ما دشمنشان هستیم. در حالی که نیستیم، ما دشمن هیچ کس نیستیم. این کارمان به خاطر آنها هم هست. ملتقت هستی چه می گوییم؟ »

مرد زیر لب خنديد «من ملتقتم، سينيورا. فقط اميدوارم آنها هم ملتقت باشند. مگر توی تلويزيون نديده ايد چقدر وحشی اند؟» سينيورا دارکور گفت «من هیچ وقت تلويزيون تماشا نمي کنم. لابد به همین خاطر اين قدر آرامش دارم.»

غروب بود که به اجتماع سرخپوستی ئوايا راخکرا¹ رسيدند که يكى از قلمستان هاشان در آنجا داير شده بود. کشاورزها به آنجا می آمدند و قلمه های درخت کنوا را می گرفتند تا در حاشیه مزرعه شان و در کنار برکه ها و نهرها بکارند. مرکز دهکده با کلیساي کوچکی با سقف کاشی و مناره ای فروافتاده، بنای گلی و کوچک مدرسه و میدان مفروش با قلعه سنگ، کم و بيش خلوت بود. اما کدخدا و ريش سفیدان ئوايا راخکرا و آن دسته از کارکنانشان که در دهکده بودند، آن دو را در قلمستان که با کار جمعی ساخته شده بود، گرداندند. آنها ظاهراً از برنامه احیای جنگل ها به شور و شوق آمده بودند و می گفتند تا چندی پيش همه مردم اينجا در ارتفاعات و دور افتاده از هم زندگی می کردند، اما اگر اين طرح ها که می خواست آنها را يك جا جمع کند عملی بشود، برای خودشان برق و آب آشامیدنی خواهند داشت. در روشنایي کمرنگ غروب می توانستند قطعه زمين های کشت شده را در پهنه وسیع گردانگرداشان بیستند و از آن به بعد زمینی بود که هر چه بالاتر می رفت سنگلاخ تر می شد تا آنجا که در ابرها پنهان می شد. مهندس نفس عميقی کشید و دست هاش را به دو طرف باز کرد. با وجود نشاط به اطراف اشاره کرد و گفت «اينجا که می آيم از تمام فشارهای عصبی ليما خلاص می شوم. شما چی، سينيورا؟ کاش يك بطری مشروب با خودمان می آورديم، توی اين سرما خيلی می چسبيد.» «می دانيد اول بار کی اين منظره را ديدم بيست و پنج سال پيش.

درست همان جایی که شما ایستاده‌اید. واقعاً معركه است مگر نه؟» چسبیده به قلمستان آلونکی بود که غذا را در آن جا می‌خوردند. کانیاس و سینیورا دارکور در سفرهای قبل تری همین آلونک اقامت کرده بودند و این بار هم جاشان همین بود. اما از خانواده‌ای که در این خانه زندگی می‌کردند فقط پیرزنی مانده بود که قادر نبود توضیح بدهد بقیه کجا رفته‌اند و چرا. اتاق جز تختی سفری اثاثیه‌ای نداشت. پیرزن چیزی نمی‌گفت، خودش را به رسیدگی به آتش و هم زدن دیگ مشغول کرده بود و پشتش به آنها بود. کدخدا و ریش سفیدها به خانه‌شان برگشتند. آن دو در مرکز دهکده تنها ماندند. دو نگهبان قلمستان به کلبه‌شان رفته و در را بسته بودند و آغل کوچکی که دیوارهای نئین داشت و سینیورا دارکور یادش بود که قبلاً گوسفند و مرغ و خروس در آن دیده بود، حالا خالی بود و چوبه‌های نی از خاک درآمده و بر زمین ریخته بود. پارچه سرخ پاره‌پوره‌ای بر میله‌ای که روی پسته‌ای کاه بر پشت بام زده بودند، تکان‌تکان می‌خورد.

وقتی رئیس‌پلیس و دو تکنیسین به ئوایارخکرا رسیدند، ستاره‌ها در آسمان ژرف و سیاه می‌درخشیدند. مهندس و سینیورا دارکور داشتند ساک‌هاشان را خالی می‌کردند. کیسه خواب‌ها را در گوشمای گذاشته و بالش‌های بادی‌شان را باد کرده بودند و داشتند روی پریموس قهوه درست می‌کردند.

کانیاس به تازه‌واردان خوشامد گفت «فکر کردیم تصادف کرده‌اید. می‌خواستم بیایم سراغتان.»

اما رئیس‌پلیس آدم دیگری شده بود. آن آدم ریزه‌اندام خوش مشربی که در ئوانکاولیکا دیده بودند، پاک خودش را باخته بود. در راه یک بار پنجره‌کرده بودند، اما علت هول و هراس او این نبود.

همین که از اتومبیل پیاده شد گفت «باید همین الان برگردیم. ما به هیچ وجه نباید شب را این‌جا بمانیم، به هیچ وجه.»

مهندس سعی کرد آرامش کند «یک فنجان قهوه با یسکویت بخورید و از منظره اینجا کیف کنید. همچو منظره‌ای هیچ جای دنیا پیدا نمی‌کنید. خونسرد باشید دوست عزیز».

رئیس‌پلیس صداش را بالا برد «مگر نمی‌دانید اینجا چه خبر است؟» چانه‌اش می‌لرزید، و یکسر چشم‌هاش را می‌بست و باز می‌کرد، جوری که انگار چشمش همه چیز را تار می‌دید. «آن شعارهایی را که در سرتاسر جاده با رنگ نوشته بودند، ندیدید؟ مگر همین بالای سرمان پرچم سرخ نزده‌اند؟ فرمانده حق داشت. این دیگر بی‌احتیاطی محض است. نباید خودمان را این‌جوری به خطر بیندازیم. و شما، سینیورا، باید بیشتر از ما مواظب خودتان باشید».

زن سعی کرد به‌اش اطمینان بدهد «ما به‌خاطر کاری این‌جا آمدۀ‌ایم که ربطی به سیاست ندارد. اما اگر شما خیالتان راحت نیست به شهر برگردید».

«من آدم ترسوی نیستم». صدای رئیس‌پلیس که به غیرتش برخورده بود، عوض شده بود. «اما این کار شما یعنی بی‌احتیاطی کامل. ما این‌جا توی خطر هستیم. هیچ کدام‌مان نباید شب این‌جا بماند. نه من، نه تکنیسین‌ها، نه مهندس. حرف را گوش کنید. باید برویم. می‌توانیم برویم و با محافظه برگردیم. سینیورا، جان آدم‌های دیگر را به خطر نیندازید.» کانیاس رو به تکنیسین‌ها کرد که ساكت گوش می‌دادند.

جوان بودند، لباسشان فقیرانه بود. ناراحت به نظر می‌رسیدند و بی‌آن‌که حرف بزنند، گهگاه نگاهی با هم رد و بدل می‌کردند.

سینیورا دارکور گفت «خواهش می‌کنم خودتان را مقید نکنید. اگر می‌خواهید برگردید، میل خودتان است». بالأخره یکی از آن دو با لهجه شمالی پرسید «سینیور کانیاس، شما می‌مانید؟»

کانیاس گفت «حتماً. عمری جان‌کنده‌ایم تا این طرح را جاییندازیم و بتوانیم از FAO و هلند پول بگیریم. حالا که راه افتاده به هیچ وجه حاضر

نیستم عقب نشینی کنم.»

همان که سؤال کرده بود گفت «پس ما هم می‌مانیم. هر چه خدا
بخواهد همان می‌شود.»

رئیس پلیس گفت «می‌بخشید، اما من برمی‌گردم. من کارم
سیاسی است. اگر بیایند حسابم را می‌رسند. از فرماندار می‌خواهم که
برatan محافظ بفرستد.»

سینیورا دارکور که دستش را به سوی او دراز می‌کرد گفت «به
هیچ وجه. شما می‌توانید بروید اما هیچ کار دیگری نباید بکنید. چند روز
دیگر در ئوانکاولیکا می‌بینمتن. سفر خوبی داشته باشید. نگران ما هم
باشید. آن بالاکسی هست که بهتر از هر محافظی از مانگه داری می‌کند.»
اسباب‌های تکنیسین‌ها را از فورد درآوردند و بعد به تماشای آن
اتومبیل ایستادند که در تاریکی فرومی‌رفت.

یکی از تکنیسین‌ها گفت «توی این جور جاده‌ها شبانه، آن هم تنها،
سفر کردن دیوانگی است.»

مدتی همگی بی‌آن که حرفی بزنند مشغول کار بودند تا آن اتاق
کوچک را برای خواب آماده کنند. پیرزن بعد از آن که سویی پرادویه با
تکه‌های یوکا به آن‌ها داد رفت و روی تخت خودش دراز کشید. آن‌ها
کیسه‌خواب‌ها و پتوهاشان را کنار هم پهن کردند، بعد آتشی روشن کردند
و دور آن نشستند و ستاره‌ها را تماشا کردند که چشمک می‌زدند و تکثیر
می‌شدند. ساندویچ مرغ و آواکادو خوردند. سینیورا دارکور بعد از غذا
چند تکه شکلات به آن‌ها داد. غذاشان را آرام آرام خوردند، از برنامه فردا
حرف زدند و از خانواده‌هاشان که در لیما بودند. آن تکنیسین شمالی که
اهل پاکاسما یبو بود براشان از نامزدی که در تروخیو داشت حرف زد.
نامزدش سال گذشته در مسابقه رقص محلی نفر دوم شده بود. بعد حرف زد.
ستاره‌ها پیش آمد که در بلندی‌های آند چقدر روشن و بی‌شمار بودند.
اما سینیورا دارکور یکباره صحبت را عوض کرد. «سی سال است که

در پرو سفر می‌کنم، خوابش را هم نمی‌دیدم که روزی این جور چیزها در اینجا اتفاق یافتد.»

مهندس، تکنیسین‌ها و راننده خاموش بودند، به حرف‌های او فکر می‌کردند. بعد، همان‌طور با لباس، گرفتند خواهیدند.

آن‌ها دم دمای صبح سرسیزندند، درست همان‌وقت که گروه مسافران کم کم بیدار می‌شدند. حدود پنجاه نفر می‌شدند، زن، مرد، کلی آدم جوان، چند تا بچه، بیشترشان روسایی، اما چند مستیزوی شهری هم توشنان بود، بعضی کت پوشیده بودند و بعضی پانچو، کفش ورزشی یا صندل به پا داشتند، با شلوار جین و پولوورهایی با نقش‌های ناشیانه‌ای از تصاویر سفال‌های ماقبل فرهنگ اسپانیا. کلاه گوشی دار کوهنشینیان را بر سر داشتند یا بره و کلاه معمولی، بعضی هاشان صورتشان را با کلاه‌های بافتی سراسری پوشانده بودند. سلاح‌هاشان یکدست نبود، فقط سه چهار نفرشان کلاشنیکوف داشتند، بقیه با تفنگ ساچمه‌ای، رولور، کارابین شکاری یا قمه و چماق مسلح بودند. پیززن آشپز پیداش نبود.

سینیورا دارکور قدم پیش گذاشت و گفت «لازم نیست آن تفنگ‌هاتان را به طرف ما بگیرید. ما مسلح نیستیم، قصد فرار هم نداریم. می‌شود با فرمانده‌تان صحبت کنم تا بهاش بگویم این‌جا چه کار می‌کنیم؟»

هیچ‌کس جوابش را نداد. فرمانی داده نشد، اما انگار خوب تعلیم دیده بودند، چون دو نفری، سه نفری از گروه‌های بزرگ‌تر جدا شدند و آن پنج نفر را محاصره کردند، با دقت همه جاشان را گشتند و هر چیز را که در جیب داشتند بیرون آوردند. دست‌هاشان را با رسیمان یا زه به پشت بستند.

سینیورا دارکور که دست‌هاش را جلو برد بود تا کار آن‌ها را آسان کند گفت «ما دشمن شما نیستیم، برای دولت کار نمی‌کنیم، برای همه پروری‌ها کار می‌کنیم. کارمان دفاع از محیط زیست و منابع طبیعی است. می‌خواهیم از نابودی طبیعت جلوگیری کنیم، تا در آینده همه بچه‌های

کوهستان خوراک و کار داشته باشدند.»

مهندس گفت «سینیورا دارکور چند کتاب درباره گیاه‌ها و حیوانات نوشته‌اند. ایشان آدمی آرمانگرا هستند مثل خود شما. ایشان می‌خواهد رستایی‌ها زندگی بهتری داشته باشند. از برکت خدمات ایشان، این منطقه پر از درخت می‌شود. این برای مردم محل، برای کل ټوانکاویلکا نعمتی است. برای شما و بچه‌هایتان هم. برای همه‌مان خوب است، ربطی به سیاست ندارد.»

گذاشتند تا بی‌وقفه حرف بزنند اما هیچ توجهی به حرف‌هاشان نداشتند. افرادشان را سازماندهی کرده بودند، دیدبان‌هایی در نقاط مختلف گذاشته بودند که راه متنه‌ی به دهکده و زمینی را که تا بالای تپه‌ها ادامه داشت، زیر نظر داشته باشند. صبحی خشک و سرد بود با آسمانی صاف و بادی گزنه. دیواره بلند تپه‌ها انگار تازه مرمت شده بود.

سینیورا دارکور گفت «مبارزه ما مثل مبارزه شماست» صدایش آرام بود، چهره‌اش طوری بود که انگار خطری دور و بر خود نمی‌بیند. «با ما مثل دشمن رفتار نکنید. ما دشمن شما نیستیم.»

مهندنس کانیاس گاه به گاه می‌پرسید «می‌شود با فرمانده‌تان حرف بزنم. یا با هر کسی که مسئول است. بگذارید با او صحبت کنم.» مدتی که گذشت، گروهی از آن‌ها وارد آلونک شدند و آن‌هایی که بیرون مانده بودند، مسافران را یکی یکی به آلونک فرستادند. سؤال‌ها با صدای بلند بیان می‌شد. آن‌هایی که بیرون بودند می‌توانستند قسمت‌هایی از گفت و گوها را بشنوند. استنطاقی کنند و تکراری بود: مسایل فردی مخلوط با ملاحظات سیاسی و گهگاه پرسش‌هایی درباره آدم‌های دیگر و مسایل خارجی. اولین نفر راننده بود و بعد از او تکنیسین‌ها و بعد مهندس. وقتی او بیرون آمد هوا داشت تاریک می‌شد. سینیورا دارکور تعجب کرد وقتی متوجه شد ده ساعت است بی‌آن‌که چیزی بخورد یا بنوشد سر پا ایستاده است. اما نه گرسنه بود، نه تشنه و نه خسته. به یاد

شوهرش افتاد، دلش برای او بیشتر می‌سوخت تا برای خودش. دید که کانیاس از آن آلونک درآمد. قیافه‌اش عوض شده بود، انگار آن اعتمادی را که امروز صبح وقت صحبت کردن با آن‌ها به‌تش جانی می‌داد، از دست داده بود.

وقتی از کنار سینیورا دارکور می‌گذشت زن زمزمه‌اش را شنید که می‌گفت «حرف آدم را می‌شنوند اما به آن گوش نمی‌دهند، اصلاً نمی‌خواهند بفهمند چه می‌گویی. این‌ها مال کرده دیگری هستند».

وقتی وارد آلونک شد و ادارش کردند روی زمین بنشیند، همان‌طور که آن سه مرد و یک زن روبه‌رویش نشسته بودند. سینیورا دارکور رویش را به طرف مردی کرد که کت چرمی پوشیده بود و دستمالی به گردن بسته بود، مردی جوان با ریش انبوه و چشم‌هاش خاکستری نافذ. زندگی خودش را مفصل شرح داد، از تولدش – تقریباً شصت سال پیش – در یک کشور بالتیک که نه می‌دانست کجاست و نه زبانش را بلد بود، از کودکی کولی وارش در اروپا و امریکا، سرگردان از این مدرسه به آن مدرسه و از این زبان به زبان دیگر. تا رسید به آن‌جا که هنوز بیست سال نداشت و تازه با دیپلمات جوانی ازدواج کرده بود که به پرو آمد. گفت که با همان نگاه اول عاشق پروری‌ها شده، و از آن مهم‌تر، از بهت و حیرتش در برابر بیابان‌ها، جنگل‌ها و کوه‌ها، درخت‌ها، حیوانات و برف این‌کشور، که حالا مملکت خودش هم بود، برای آن‌ها حرف زد. این فقط به این خاطر نبود که بنا بر شهادت گذرنامه‌اش ملیت مارسلو، شوهر دومش، را قبول کرده بود، بلکه بیشتر به این علت که تمام طول و عرض این کشور را گشته بود، زیبایی‌هاش را بررسی کرده بود و در درس‌ها مقاله‌ها و کتاب‌هاش از این زیبایی‌ها حرف زده بود. قصد داشت تا آخر عمرش به این کار ادامه بدهد، چون به زندگی‌اش معنایی می‌داد. مگر ملتافت نبودند که او دشمن‌شان نیست؟

بی‌آن‌که حرفش را قطع کنند گوش می‌دادند اما چهره‌شان نشان

می داد علاقه ای به آن چه می گفت ندارند. فقط وقتی حرفش را با شروع مشکلات خودش و آن مهندس جوان و فداکار در آغاز طرح جنگل کاری مجدد در ظانکاولیکا تمام کرد، آن ها سؤال هاشان را شروع کردند. نه همدردی در لحن شان بود و نه خصوصیتی، جملاتی قالبی و بی احساس، و صدایی یکنواخت و خشک، جوری که سینیورا دارکور به این فکر افتاد که این سؤال ها فقط محض ظاهر سازی است چون پیشاپیش جوابشان را می دانند. از او پرسیدند چند وقت است که برای پلیس، ارتش و سازمان اطلاعات خبر چینی می کند، از سفرهاش پرسیدند، از گشت و گذارهای تجسسی اش. همه جزئیات را برآشان تعریف کرد. مؤسسه جغرافیایی ارتش از او خواسته بود تا مشاور کمیسیون دائمی باشد که می خواست اطلس جغرافیایی کشور را اصلاح کند، جدا از سخترانی هایی در آکادمی ارتش، آکادمی نیروی دریایی و مرکز مطالعات عالی ارتش، این تنها رابطه او با نیروهای مسلح بود. می خواستند از روابط او با دولت های خارجی با خبر شوند، همان دولت هایی که از شان دستور می گرفت. توضیح داد که مسئله به دولت ها مربوط نمی شود بلکه مربوط به مؤسسه علمی است، مؤسسه اسمیتسونین در واشنگتن، موزه انسان شناسی در پاریس و موزه بریتانیا در لندن و بعضی از بنیادها و مراکز زیست محیطی که گاه به گاه اجرای طرح هایی جزیی را به او می سپرند («این ها چندان زیاد هم نیست»). اما وقتی صحبت می کرد، حرفشان را اصلاح می کرد، بر نکته ای تأکید می گذاشت و به اصرار می گفت که هیچ یک از تماس هاش سیاسی نیست، و همه روابطش فقط و فقط جنبه علمی دارد، حالت و نگاه باز جویانش او را به این یقین قاطع و دریافت تردیدناپذیر می رساند که اگر او چینی حرف می زد و آن ها اسپانیایی، باز هم برقراری ارتباط می انشان به این دشواری نبود.

وقتی باز جویی تمام شد، دهانش خشک شده بود و گلویش می سوت، خستگی شدیدی احساس می کرد.

پرسید «قصد دارید بکشیدم؟» و شنید که صدایش برای اولین بار در گلویش می‌شکند.

آن که کت چرمی به تن داشت بی آن که مژه بزند به چشم‌های او زل زد.

«ما در حال جنگیم و تو مزدور دشمنان طبقاتی ما هستی.» با چشم‌های بی‌حالت به او خیره شده بود، و با صدایی بی‌احساس حرف می‌زد «تو خودت هم نمی‌دانی که آلت دست امپریالیسم و دولت‌های بورژوازی شده‌ای. از این بدتر وجود انت کاملاً آسوده است، خودت را منجی پروری‌ها می‌دانی. تو از آن نمونه‌هاش هستی.» سینیورا دارکور گفت «لطفاً برایم توضیح بدهید. صادقانه بگوییم حرفتان را نمی‌فهمم. نمونه چه چیزی هستم؟» مرد گفت «روشنفکری که به مردم خیانت می‌کند.» اطمینانی خشک و سرد در کلامش بود.

«روشنفکری که به دولت بورژوا و طبقهٔ حاکمه خدمت می‌کند. کاری که اینجا می‌کنی هیچ ربطی به محیط زیست ندارد. به طبقه‌ات و به دولت مربوط می‌شود. با چند تا آدم بوروکرات می‌آیی اینجا، مطبوعات برایت تبلیغ می‌کنند، و دولت در یک نبرد پیروز می‌شود. کی گفته که این منطقه آزاد شده؟ کی گفته که بخشی از دموکراسی نوین در این منطقه برقرار شده؟ همه‌اش دروغ است. این هم دلیلش. نگاهی به عکس‌ها بینداز. صلح بورژوازی بر آند حکومت می‌کند. تو این را نمی‌دانی، اما اینجا ملت جدیدی دارد متولد می‌شود. البته با خون و رنج فراوان. ما حق نداریم به این جور دشمنان قدر تمدن رحم کنیم.»

سینیورا دارکور لکنت گرفته گفت «دست‌کم می‌توانم برای کانیاس شفاقت بکنم؟ او جوان است تقریباً هم‌سن و سال خود شمامست. من توی پروری‌ها آدمی این‌قدر ایدئالیست ندیده‌ام که با این...»

جوان کت چرمی همان طور که بلند می شد می گفت «جلسه تمام است.»

وقتی بیرون آمدند، خورشید پشت تپه ها فرو می رفت و خزانه قلمه ها پشت آتشی عظیم که شعله هایش هوا را داغ می کرد و گونه آنها را می سوزاند، پنهان می شد. سینیورا دارکور دید راننده دارد سوار جیپ می شود. لحظه ای بعد جیپ به طرف ئوانکاولیکا حرکت کرد. مهندس که کنار او ایستاده بود گفت «دست کم او را ول کردن. خوشحال شدم، آدم، نازنینی بود.»

زن نجوا کنان گفت «واقعاً متأسفم آقای کانیاس. پیش شما خودم را مقصر می دانم. نمی دانم چطور ازتان پوزش...»

مهندس با لحنی استوار گفت «سینیورا من افتخار می کنم که. منظورم این است که برایم افتخاری است که تا آخر با شما باشم. آن دو تا تکنیسین را آن طرف بردند. چون رتبه شان پایین ترست، گلوله را توی سر شان خالی می کنند. اما من و شما آدم های متخصصی هستیم. این را همین حالا بهام گفتند. ظاهراً می خواهند نماد سازی بکنند. شما مؤمن اید، مگر نه؟ من مؤمن نیستم، لطفاً برای من هم دعا بکنید. می شود کنار هم بایستیم؟ اگر دست شما را بگیرم تحملش آسان تر می شود. بگذارید امتحان بکنیم، باشد؟ سینیورا، نزدیک تر بیایید.»

*

لیتو ما پرسید «خب، توماسیتو، توی خواب چه می گفتی؟» وقتی مرد جوان یکباره از خواب پرید آفتاب توی اتاق افتاده بود و اتاق کوچک تر و محقرتر از شب پیش به نظر می آمد. مرسدس شانه کرده و لباس پوشیده لبه تخت نشسته بود و با چشم های تنگ کرده و کنجکاو نگاهش می کرد. ریزه لبخند تمسخرآمیزی بر چهره اش بود.

توماس کشاله ای رفت و پرسید «ساعت چند است؟»

مرسدس دهن به خنده باز کرد.

جوان که ناراحت شده بود گفت «بخند. هر چی داری بریز بیرون.
لاقل امروز خلق و خوی خوبی داری.»

«وقتی خواب بودی فقط تماشات نمی‌کردم، گوش‌هام را هم تیز کرده بودم.» «گروهبان، دندان‌هاش مثل دندان موش‌های کوچک سفید بود و توی صورت سبزه‌اش برق می‌زد.» «آی حرف زدی، آی حرف زدی. فکر کردم خودت را به خواب زده‌ای. اما از نزدیک تماشات کردم، بی‌هوش و بی‌گوش افتاده بودی.»

لیتوما باز اصرار کرد «توماسیتو، حالیت هست داری چه می‌گوینی؟» «گروهبان نمی‌توانی فکرش را بکنی چه حال خوشی داشتم.» مرسدس دوباره خنده‌ید «خیلی زود یاد می‌گیری، خیلی زود ملتفت همه چیز می‌شوی.» او برای آنکه گیجی خودش را پنهان بکند خمیازه کشید. «همان چیزهای قشنگی را که دیشب به‌ام می‌گفتی تکرار می‌کردم.»

لیتوما بهت‌زده گفت «دیگر وقت حال کردن بود.» کارنیو به دفاع از خود گفت «خب، آدم وقتی خواب است ممکن است خیلی چیزها بگوید.»

مرسدس حالتی جدی گرفت و به چشم‌های او خیره شد. دستش را دراز کرد، انگشت‌هاش را توی موهای او فرو برد، و توماس حس کرد دارد مثل شب گذشته نوازشش می‌کند.

«یعنی آن چیزهایی که به‌ام می‌گفتی راست راستی بود؟ آن حرف‌هایی که تمام شب برام می‌زدی و توی خواب هم یکسر تکرارشان می‌کردم؟»

توماس با شور و حال زمزمه کرد «خیلی راحت و بی‌غل و غش از چیزهای خصوصی حرف می‌زد، اصلاً همچو چیزی ندیده‌ای. واقعاً حیرانم کرده بود، گروهبان.»

لیتوما حرفش را تصحیح کرد «ای دروغگو، تو فکر می‌کردی

حرف‌هاش از عسل هم شیرین‌تر است. آن دختره همشهری من تو را حسابی تو مشتش گرفته بود.»

«نکند فقط شهوت گل کرده بود و حالا که به مُراد خودت رسیدی آتشات سرد شده؟» مرسدس داشت مرد جوان را با چشم‌هاش می‌خورد.

«آدم روز روشن از چیزهایی حرف بزنده که توی تاریکی زیر گوشش پچ‌پچ کرده‌ای، من که سر در نمی‌آرم، گروهبان. باور کن بفهمی نفهمی عصبانی شده بودم. اما همین که دستش توی موهم رفت دوباره حالم آمد سر جاش.»

مرسدس دوباره جدی شد و گفت «می‌دانم که خوش نداری از چیزی که اتفاق افتاده حرف بزنم. اما من هتوز هم سر در نمی‌آرم. آخر چطور می‌شود که تو فقط یکی دو دفعه من را بینی و یک کلام باهام حرف نزنی و آنوقت این جور عاشقم بشوی. هیچ‌کس این جور حرف‌ها را چند ساعت پشت سر هم بهام نزده بود، آن هم وقتی که کارش را تمام کرده بود. هیچ‌کس، مثل تو، جلوم زانو نزده بود و پاهام را نبوسیده بود.» لیتوما غرق تعجب پرسید «یعنی تو جلوش زانو زدی و پاهاش را بوسیدی؟ این دیگر عشق نیست، پرستش است.»

جوان به شوخی گفت «عزیزم، صورتم گُر گرفته، پاک دست و پام را گم کرده‌ام.»

دبیال حوله می‌گشت، یادش آمد که دیشب آن را پایین تخت گذاشته. افتاده بود کف اتاق. حوله را برداشت، دور کمرش بست و از تخت پایین آمد. از کنار مرسدس که رد می‌شد، خم شد و بوسیدش.

همان‌طور که دهانش توی موهای زن بود زمزمه کرد «چیزهایی که بهات گفتم، همان بود که احساس می‌کردم. احساس خودم را بهات گفتم.» لیتوما دوباره سر حال آمد «می‌دانم آن احساس که می‌گویی از کجات بیرون زده بود. خب، دوباره روی تخت افتادی یا نه؟»

مرسدس گفت «همین چند دقیقه پیش وضعم خراب شد بی خودی به خودت و عده نده.»

کارنیو خندید و رهایش کرد «برام مشکل است که به طرز حرف زدن تو عادت کنم. فکر می کنم بالاخره عادت می کنم یا ناچارم تو را عوض بکنم؟»

زن دستی به سینه اش کوفت.

«زود باش، لباست را پوش برویم صبحانه بخوریم. بعد از آن کارهای دیشب گرسنه نیستی؟»

لیتوما به یاد آورد «یک بار توی خانه سبز در پیورا با فاحشه ای که وقت عادتش بود رفتم. فقط نصف تاکساش را گرفت. بر و بچه ها از بس گفتند سیفلیس می گیری دیوانه ام کردن.»

کارنیو خندان از اتاق بیرون رفت. دوش و دستشویی آب نداشت. اما وان پر از آب بود او لیفی به تن و بدن زد. لباسش را پوشید و هر دو به طبقه پایین، به رستوران رفتند. میزها اشغال شده بود و همین که آن دو وارد شدند خیلی از چشم ها به سوی آنها برگشت. بعد از ظهر بود و مردم ناهار می خوردند. سر تنها میز نشستند. پسرکی که مسئول میز آنها بود گفت وقت صبحانه گذشته. تصمیم گرفتند راه یافتنند. پول یک شب اقامت را دادند و مدیر هتل به اشان گفت گاراژ مینی بوس و اتوبوس در پلازا آرماس است. قبل از رفتن به گاراژ سر راهشان از داروخانه برای مرسدس نوار بهداشتی تهیه کردند. در بازار هم از ترس سرمای کور دیرا دو تا پولوور پشمی خریدند.

لیتواس گفت «خوب شد که آن مردکه خوک حقوق ام را پیشکی بهام داد. فکرش را بکن که اگر یک پول سیاه هم جیب مان نبود چه کار می کردیم.»

لیتوما گفت «مگر آن مردکه دلال اسم نداشت. چرا یکسر به اش مردکه، خوک، رئیس، می گویی؟»

«گروهبان، هیچ کس از اسم او خبر نداشت. فکر می کنم حتی پدرخوانده هم اسمش را نمی دانست.»

در کافه کوچکی چند تا ساندویچ پنیر خوردند و بعد به سراغ گاراژها رفتند. ماشینی گرفتند که ساعت پنج حرکت می کرد و ظهر فردا به پایتخت می رسید. مأموران بازرسی جاده ها شب ها ساده تر می گرفتند. کمی از ساعت یک گذشته بود. مدتی در پلازای آراماس پرسه زدند، در این جا زیر سایه درختان بلند، گرما آن قدرها سوزان نبود. کارنیو داد کفش هاش را واکس زدند. میدان بزرگ غلغله پسران واکسی، دست فروش ها، عکاس های خیابانی و ولگردانی بود که زیر آفتاب دراز کشیده یا بر نیمکت ها خوابیده بودند. کامیون های فراوان با بار میوه از جنگل می آمدند یا به نواحی کوهستانی یا ساحلی می رفتند.

مرسدس پرسید «خب، وقتی به لیما برسیم قرار است چه کار کنیم؟»

«با هم زندگی می کنیم.»

«یعنی تو خودت تنهایی برای همه چیز تصمیم می گیری؟»

«خب، اگر تو بخواهی با هم ازدواج می کنیم.»

لیتو ما حرفش را قطع کرد «خیلی تند رفتی واقعاً می خواستی باهаш ازدواج بکنی؟»

مرسدس هیجان زده، گفت «توی کلیسا، بالباس سفید و تور صورت و این جور چیزها؟»

«هر چی تو بخواهی. اگر کس و کاری توی پیورا داری، با مادرم می روم آن جا و ازت خواستگاری می کنم. آخر من پدر ندارم. هر چی تو بخواهی، عزیزم.»

«حالا باور می کنم.» مرسدس به او تکیه داد و مرد جوان دست به دور شانه اش انداخت. «کارنیتو، تو واقعاً عاشقم شده ای.»

جوان زیر گوشش زمزمه کرد «خودت نمی دانی چقدر. اگر لازم باشد هزار تا مثل آن مردکه را می کشم. از این مخصوصه خلاص می شویم،

مطمئن باش. لیما شهر بزرگی است. پایمان که به آن جا برسد، دیگر دستشان به ما نمی‌رسد. اما از یک چیز دیگر می‌ترسم تو حالا از احساس من خبر داری. اما خودت چی؟ دوستم داری، حتی شده یک ذره؟»
مرسدس بلا فاصله گفت «نه، ندارم. می‌بخشم که نامیدت می‌کنم،
اما بله نیستم دروغ بگویم.»

توماسیتو بالحنی غمزده ادامه داد «بعد شروع کرد به توضیح این که چقدر از دروغ بدش می‌آید، و این که از آن دخترها نیست که مثل آب خوردن عاشق بشود. وسط این حرف‌ها بودیم که یک هو سروکله اسکاریوت خپله جلومان سیز شد.»

«دیوانه شدی؟ اینجا چه می‌کنی؟ فکر می‌کنی حالا وقت این است که مثل شاخ شمشاد با معشوق مردی که چند روز پیش کلکش را کنده‌ای راه بیفتی توی خیابان، پسره احمد.»

کارنیو گفت «خپله جان جوش نزن، کوتاه بیا.»
لیتو ما گفت «طرف حق داشت. لابد توی تینگوماریا و لیما و هر جای دیگر دنبالت می‌گشتند. آن وقت تو انگار نه انگار.»

توماس گفت «گروهبان آدم فقط یک بار به دنیا می‌آید، باید زندگی کند. من هم از شب قبلش داشتم با نامزدم داد دلم را از زندگی می‌گرفتم. چرا می‌بایست نگران آن مردکه خوک باشم، یا این که دنالم می‌گردد، یا می‌اندازندم توی زندان. هیچ‌کس نمی‌توانست آن خوشبختی را از من بگیرد.»

چشم‌های اسکاریوت بیرون زده بود و سبد پر از تاماله^۱ در دستش می‌لرزید. «کارنیو تو که این قدر کله خر نبودی.»
«تو حق داری خپله جان. این قدر کلافه نشو. می‌خواهی چیزی بهات بگوییم؟ واقعاً خوشحالم که می‌بینمت. فکر می‌کردم دیگر هیچ وقت

۱. tamale، خواراکی مرکب از گوشت و آرد ذرت که در برگ ذرت می‌بیچند و می‌بزند — م.

همدیگر را نمی‌بینیم.»

اسکاریوت کت و کراوات پوشیده بود، اما پیرهنش خیلی تنگ بود، و جوری با یقهٔ پیرهنش ور می‌رفت که انگار می‌خواست پاره‌اش بکند. صورت پف کرده‌اش خیس عرق بود و ریشش بلند شده بود. با چشم‌هایی نگران اطراف را می‌پایید. واکسی‌ها کنچکاوانه تماشایش می‌کردند و مرد ولگردی که روی نیمکت خوابیده بود و لیمویی را مک می‌زد دستش را به هوای سکه‌ای دراز کرده بود. اسکاریوت خودش را بر نیمکتی که مرسدس رویش نشسته بود انداخت، اما بلا فاصله، جوری که انگار برق گرفته باشدش، بر پا شد.

«همه دارند نگاهمان می‌کنند.» به هتل توریستاس اشاره کرد. «بهتر است برویم آن تو، اتاق ۲۷. همین جوری از پله‌ها بیاید بالا، سراغ من را نگیرید. آمده بودم بیرون تا کمی تاماله بخرم.»

بی‌آن‌که به عقب نگاه کند، شلنگ انداز دور شد. آن دو چند دقیقه‌ای همان‌جا ماندند، گشتنی در میدان زدند و بعد از پی او رفتند. در هتل توریستاس زنی که کف سرسرها را می‌شست راه‌پله را تشاششان داد. اتاق ۲۷ کنار پله‌ها بود، کارنیو تقه‌ای به در زد و در را باز کرد.

لیتو ما «خیکی بود، مثل خوک می‌خورد، و محافظ آن مردکه بود. از اسکاریوت همه‌اش همین را گفتی.»

کارنیو گفت «یک روابطی هم با پلیس داشت. پدرخوانده‌ام به هم معرفی مان کرد، چیز زیادی از زندگی‌ش نمی‌دانستم. تمام وقت برای خوک کار نمی‌کرد. فقط کارهای موقت، مثل من.»

مرد چاق گفت «قفلش کن» اما از خوردن دست بر نداشت. کتش را درآورده و بر لبهٔ تخت نشسته بود، سبد را میان پاهاش گذاشته بود، با دست تاماله می‌خورد. دستمالش را مثل دستمال سفره توی یقه‌اش فرو کرده بود. تو ماس کنار او نشست و مرسدس روی تنها صندلی اتاق. کاکل پر برگ درخت‌های میدان و کلاه فرنگی قدیمی با تارمی‌های رنگ باخته

از پنجه پیدا بود. اسکاریوت بی‌آن‌که حرف بزند، سبد را تعارف‌شان کرد، دوتا تاماله باقی مانده بود. تعارف‌ش را رد کردند.

اسکاریوت همان‌طور که نصف تاماله را در دهن می‌چیاند گفت «قدیم‌ها مزه‌شان بهتر بود. کارنیتو، بگو ببینم توی ئوانوکو چه کار می‌کنی؟»

توماس دوستانه بر زانوی مرد زد «همین بعد از ظهر داریم می‌رویم، خیکی جان. این تاماله‌ها شاید این قدرها خوشمزه نباشند، اما تو خوب می‌لُمبانی شان».

«هروقت عصبی ام اشتream باز می‌شود. وقتی توی میدان دیدمتان داشتم شاخ درمی‌آوردم. خب، راستش را بگوییم هر چیزی توی این عالم گرسنه‌ام می‌کند.»

دیگر دست از خوردن کشیده بود. بلند شد، رفت طرف کتش و یک بسته سیگار ملايم از جیش درآورد. سیگاری روشن کرد.

همان‌طور که دود سیگار را بیرون می‌داد گفت «تلفنی با رابطم تماس گرفتم، همان که به‌اش می‌گویند مملوک^۱. همه چیز را به‌اش گفتم. این را که رئیس چطور کشته شد و تو و دختره هم گم و گور شدید. این قدر هول شد که سکسکه‌اش گرفت. فکر می‌کنی چی گفت؟ که این‌طور، پس آن جوانک رئیس را به کلمبیایی‌ها فروخت. آن لکاته هم همین‌طور، بی‌بر و برگرد؛ نیم‌لبخندی که بر چهره اسکاریوت بود یکباره بدل به اخمش داشت. «کارنیتو، تو از کلمبیایی‌ها پول گرفتی؟»

«یک کمکی شبیه تو بود، گروهبان. اصلاً به فکرش نمی‌رسید که کسی ممکن است به‌خاطر عشق آدم بکشد.»

لیتو ما زد زیر خنده «اسکاریوت، مملوک، خوک. این اسم‌ها جان می‌دهند برای فیلم.»

مرد چاق سری تکان داد، نگرانی از وجنتاش پیدا بود. از پشت حلقه‌های دود، چشم‌های تنگش که کم ویش در گونه‌های پر گوشتش فرو رفته بود، سر تا پای مرسدس را ورانداز می‌کرد.
سوتی از سر تحسین زد و پرسید «ببینم، باهاش حال کردی یا نه؟»

مرسدس به اعتراض گفت «یک کم مؤدب‌تر باش. فکر می‌کنی کی هستی، لندهور...»
کارنیو با حالتی تملک جویانه بازوی زن را گرفت «حالا دیگر با من است، باهاش درست رفتار کن. خیکی جان، مرسدس دیگر نامزد من است.»

اسکاریوت پوزش خواهانه گفت «باشد، سر هیچ و پوچ دعوا نکنیم.» و نگاهی به آن دو انداخت. «من فقط می‌خواهم از یک چیز مطمئن بشوم. کلمبیایی‌ها پشت این ماجرا هستند؟»

مرسدس شتابزده گفت «این ماجرا اصلاً ربطی به من ندارد.»
مرد جوان گفت «فقط کار من بود، خیکی جان. می‌دانم باور کردنش مشکل است. اما همین بود که برات گفتم. یک دفعه زد به کله‌م.»
اسکاریوت به اصرار گفت «لااقل بگو ببینم، این دختر قبلًا باهات روی هم ریخته بود؟ لااقل این را بهام بگو، کارنیتو.»

«ما حتی با هم حرف نزده بودیم. فقط گذری دیده بودمش، وقتی توی فرودگاه تینگوماریا و پوکالا به سراغش می‌رفتیم و بعد هم به همانجا برمی‌گرداندیمش... جریان از این قرار بود، حرفهم را باور کن.»
اسکاریوت همان‌طور سیگار می‌کشید و مبهوت از آن همه حماقت سر گنده‌اش را تکان می‌داد.

نجوا کنان گفت «عجب حماقتی. اما انگار حقیقت دارد. پس رئیس را کشتنی به این خاطر که...»

مرد جوان خنده‌کنان میان حرفش دوید «خب، که این طور، بگذار به

همین خیال باشند که من از کلمبیایی‌ها پول گرفته‌م. چه فرقی می‌کند؟» اسکاریوت ته سیگارش را از پنجره به بیرون انداخت و چشم به آن دوخت که قیچاج زنان پایین رفت و وسط جمعیت توی میدان افتاد.

«رئیس می‌خواست از شرکلمبیایی‌ها خلاص بشود، از دستشان خسته شده بود، بس که همیشه سهم گنده‌تر را برای خودشان برمی‌داشتند. چند دفعه با گوش خودم شنیدم که می‌گفت. لابد یک نفر به گوششان رسانده بود و آن‌ها هم کلکش را کنندند. این جوری منطقی نیست؟»

کارنیو قبول کرد «چرا، هست. اما حقیقت ندارد.»

اسکاریوت به کاکل درخت‌ها خیره شده بود «می‌شد حقیقت داشته باشد.» دست‌هاش را، گیج و مردد تکان داد. «بگذریم، چیزی که واقعاً بهات کمک می‌کند حقیقت است. می‌فهمی چه می‌گوییم کارنیتو؟» لیتو ما حیرت‌زده گفت «حتی یک کلمه‌اش را. مردک چه پخت و پزی می‌کرد؟»

مرسدس گفت «این لندهور از آن زیل‌هاست.»

«این دختر حرفم را می‌فهمد.» اسکاریوت دوباره بر لبه تخت کنار کارنیو نشست. دستی به شانه‌اش گذاشت. «توماسیتو، آن جنازه را به کلمبیایی‌ها هدیه بده. مگر رئیس نمی‌خواست جدا بشود؟ مگر نمی‌خواست برای خودش کار کند، تصفیه و صادرات را دست خودش بگیرد و از شر آن‌ها خلاص بشود؟ تو هم از شر رقیبت خلاص شدی و هم به آن‌ها خدمت کردی. آن مرده‌شور برده‌ها باید یک کاری برات بکنند. اگر عرضه مواظبت از تو را نداشته باشند، پس چه جوری رئیس کل مواد مخدّر شده‌اند؟»

بلند شد، دستی به جیب کتش کرد و سیگاری دیگر آتش زد. توماس و مرسدس هم سیگاری روشن کردند. چند لحظه‌ای ساكت بودند، سیگار می‌کشیدند و قلّاج دود را بیرون می‌دادند. آن سوی پنجره، ناقوس

کلیساها به صدا درآمد. صدای ناقوس‌ها یکی زیر و یکی بم، با طینیتی کوتاه اتفاق را پُر کرد و مرسدس بر خود صلیب کشید.

اسکاریوت گفت «همین که به لیما رسیدی اونیفورمت را بپوش و برو به دیدن پدرخوانده‌ت». بهاش بگو گلک آن مردکه را کندم، آنها هم دیگر لازم نیست نگران او باشند. پدرخوانده، من لطف بزرگی در حق کلمبیایی‌ها کردم، حالا تو می‌توانی صورت حساب را برایشان بفرستی؛ فرمانده کلمبیایی‌ها را می‌شناسد. باهاشان تماس دارد. ضمناً ازشان حمایت هم می‌کند. کارنیتو، این جوری اوضاع را به نفع خودت بر می‌گردانی. پدرخوانده هم کاری را که کرده‌ای می‌بخشد. لیتو ما به تحسین گفت «آن مردکه خیکی خیلی زیل بوده. چه فکرهایی توی کله‌اش داشته.»

مرد جوان گفت «راستش، نمی‌دانم. شاید حق با تو باشد. شاید باید همین کار را بکنم.»

مرسدس با نگرانی گاه به این مرد و گاه به آن یکی نگاه می‌کرد. پرسید «این اونیفورم پوشیدن تو دیگر یعنی چه؟»

کارنیو توضیح داد «خیکی جان فکر همه چیز را کرده بود. برای خودش نقشه‌ای داشت. می‌بایست کاری می‌کردم که کلمبیایی‌ها فکر کنند برای خدمت به آنها آن مردکه را کشته‌ام. آرزوی اسکاریوت این بود که برای مافیای بین‌المللی کار بکند و یک روزی به نیویورک برود.»

اسکاریوت، راضی از نقشهٔ خود، گفت «این جوری از یک اتفاق بد چیز خوبی درمی‌آریم، خوب هم برای تو، و هم برای من. کارنیتو پیش پدرخواندهات می‌روی و همین حرف‌ها را بهاش می‌گویی؟»

«بهات قول می‌دهم خیکی جان. توی لیما با هم تماس می‌گیریم.» اسکاریوت گفت «البته اگر به آنجا رسیدی. فعلًاً که هیچ معلوم نیست. ضمناً، هر بار که کار احمقانه‌ای کردی قرار نیست من مثل فرشته نجات آن‌جا حاضر بشوم.»

لیتوما بلندبلند گفت «ماجرای این مردکه خیکی دارد از ماجرای ندانم کاری های تو با آن دختر پیورایی جالب تر می شود. ازش بیشتر بگو.»

«آدم خیلی خوبی بود گروهبان. رفیق خیلی خوبی هم بود.»

اسکاریوت به اشان توصیه کرد «تا وقت حرکت تان نشده بهتر است این ور و آنور پرسه نزنید و توی جاهای شلوغ درگیر معرکه لات و لوت ها نشوید. مگر وقتی بهات اونیفورم پوشاندند این را یاد ندادند؟» مرسدس با لحنی آزرده دوبار پرسید «این از چه اونیفورمی حرف می زند؟»

اسکاریوت زد زیر خنده، بعد یکباره رو به زن کرد و بی مقدمه از او پرسید «با این رفیق من چه کار کردی که این جور عاشقت شده؟ چه رمز و رازی توی کارت هست؟»

لیتوما میان حرف جوان دوید «راستش را بگو باهات چه کار کرد بود؟ راه و رسمش را خوب بلد بود؟»

اما مرسدس حرف او را ناشنیده گرفت و باز از مرد جوان پرسید «این اونیفورم یعنی چی؟ از چی حرف می زند؟»

اسکاریوت به تمسخر گفت «طرف باهات نامزد شده و هنوز به اش نگفتی که توی گارد شهری هستی؟ عزیز جان، بد معامله ای کردی. رئیس کل قاچاقچی ها را گذاشتی و رفتی طرف یک آجان زیرتی.»

لیتوما خنديد «آن مادر قحبه حق داشت، توماسیتو. دختره پیورایی سرش کلاه رفته بود.»

۵

سینیورا آدریانا پرسید «یعنی ما بازداشتیم؟»

باران بی امان می بارید و صدای زن در هیاهوی قطرات سنگین بر سقف مشکل شنیده می شد. زن روی پوستین بر کله نشسته بود و به

گروهبان که گوشۀ میزش کز کرده بود خیره شده بود. دیونیسیو کنار زنش ایستاده بود، هوش و حواسش جای دیگر بود، انگار آن‌چه در دور و برش می‌گذشت ربطی به او نداشت. چشم‌هاش خون‌گرفته‌تر و پُر آب‌تر از همیشه بود. کارنیو ایستاده بود و به گنجه‌ای که جای سلاح‌هاشان بود تکیه داده بود.

«خودتان که می‌بینید غیر از این چاره‌ای ندارم.» لیتو ما حرف که می‌زد سرش را تکان می‌داد. از این توفان آندی با آن رعد و برقص هیچ‌دل خوشی نداشت، هیچ‌وقت به آن عادت نکرده بود همیشه به این فکر می‌افتداد که این توفان شدیدتر و شدیدتر می‌شود. و آخر سر عالم را زیر و زبر می‌کند. از بازداشت مردک می‌خانه‌دار و آن زنکه جادوگر هم خوشحال نبود. «دونیا آدریانا، اگر کمکمان می‌کردید بهتر بود.»

«آخر چرا بازداشتمن می‌کنید؟» زن همچنان اصرار می‌کرد، هیچ احساسی در صدایش نبود.
«مگر چه کار کرده‌ایم؟»

«شما در مورد دمتريو چانکا، یا به عبارت دیگر مداردو یانتاک حقیقت را نگفتید. اسم واقعی آن سرکارگر همین بود، مگر نه؟» لیتو ما رادیوگرامی را که در پاسخ سوال‌هایش از ئوانکایرو رسیده بود پیش چشم زن تکان می‌داد. «چرا به من نگفتید که او قبلاً بخشدار آن‌دامارکا بوده، همان که از کشتار سندریست‌ها فرار کرده بود؟ شما خبر داشتید که این مرد چرا آمده بود تا خودش را این‌جا پنهان بکند.»
زن خونسردانه گفت «این را همه ناکوس می‌دانستند. این هم از بد اقبالی ش بود.»

«آن دفعه آخر که از تان بازجویی کردم چرا به من نگفتید؟»
زن با همان خونسردی جواب داد «چون ازم نپرسیدید. فکر کردم شما هم خبر دارید.»

«نه، خبر نداشتم.» لیتو ما صدایش را بلند کرد «اما حالا می‌دانم که بعد

از دعوایی که با آن حرامزاده بد اقبال داشتید براتان کاری نداشت که به تروریست‌ها لوش بدھید و این جوری ازش انتقام بگیرید.»
دونیا آدریانا با تمسخری آمیخته به دلسوزی نگاهش می‌کرد،
چشم‌های ورق‌میدهاش به او خیره شده بود. سرانجام به خنده افتاد.
با لحنی تمسخرآمیز گفت «من با سندریست‌ها معامله نمی‌کنم. آن‌ها
از ما بیشتر از مداردو یاتاک بدشان می‌آید. کشن او کار آن‌ها نیست.»
«پس کارکی هاست؟»
«بهاتان که گفتم کار سرنوشت.»

لیتوما دلش می‌خواست بلند شود و هر دوشان را زیر مشت و لگد
بگیرد، هم او و هم آن مردکه جلنبر دائم‌الخمر را که شوهرش بود. نه، این
زن سر به سرش نمی‌گذاشت. شاید مثل همه جادوگرها خل و چل بود،
اما دقیقاً خبر داشت چه اتفاقی افتاده، لابد همدستشان بود.
«شما لااقل خبر دارید که سه تا جنازه دارد توی چاه آن معدن متروک
می‌پوسد، این طور نیست؟ مگر شوهرتان بهاتان نگفته؟ به من که گفت.
حالا هم اگر این جور مست و پاتیل نبود می‌توانست حرفم را تأیید کند.»
دیونسیو زیر لب خندید «من که یادم نمی‌آید چیزی به شما گفته
باشم.» اخم کرده بود و خودش را به خریت می‌زد. «انگار کلمه‌گرم بوده.
اما حالا حواسم سر جاش است، یادم نمی‌آید که با شما، آقای گروهبان،
حرفی زده باشم.»

خنده‌ای کرد، هیکل شُل و لوش را پیچ و تابی داد و دوباره توی لاك
خودش رفت، همان حالت وارفته بی‌احساس به چهره‌اش برگشت و
مشغول تماسای اثاثیه کلبه شد. کارنیو به طرف نیمکت پشت سر زن رفت
و نشست.

گفت «توی ناکوس همه با انگشت شما دو نفر را نشان می‌دهند.» اما
سینیورا آدریانا حتی برنگشت تا نگاهی به او بیندازد. «همه می‌گویند
بلایی که سر آن‌ها آمد نقشه شما بود.»

زن با خنده‌ای آزاردهنده گفت «این بلایی که سر آن‌ها آمده اصلاً چی هست؟»

لیتوما گفت «سینیورا آدریانا، این همان چیزی است که می‌خواهیم شما برآمان تعریف کنید. آن شیطان‌ها و ارواح خبیثه و جادوه‌های سفید و سیاه را ول کنید، آن قصه‌های جادوگرها که برای کارگرها تعریف می‌کنید به درد ما نمی‌خورد. رک و راست به من بگویید چه بلایی سر آن سه نفر آمده. چرا توی کارگاه این حرف‌ها پیچیده که شما و شوهرتان توی این کار دست داشتید؟»

زن دوباره خندید، خنده‌ای ناشاد و آمیخته به تحقیر. آن‌طور که روی پوستین نشسته بود و با آن ادھایی که در می‌آورد، هیکلش توی آن لباس گل‌گشاد کج و کوله شده بود. چیزی شرورانه و آزاردهنده در وجود این زن بود. انگار از وضعی که ممکن بود برایش پیش بیايد واهمه‌ای نداشت. لیتوما فکر می‌کرد دونیا آدریانا آنقدر از سرنوشت خودش مطمئن است که حتی به خودش اجازه می‌دهد برای او و کارنیو که مثل آدم‌های کور این‌ور و آنور می‌گشتند دل بسوازند. و اما مردک میخانه‌دار، این مرد موذی‌ترین آدمی بود که لیتوما تا آنوقت دیده بود. حالا دیگر زیر این می‌زد که می‌خواسته اسراری را که می‌داند به او بفروشد. حتی این‌قدر وقیع بود که گفتگوشان را کنار معدن متروک انکار می‌کرد، همان‌جا، رک و راست به او حالی کرده بود آن مردهای گم شده ته چاه افتاده‌اند. از آن روز تا وقتی که رادیوگرام از ئوانکایو رسید، لیتوما و کارنیو دست تروریست‌ها را در گم شدن آن آدم‌ها نمی‌دیدند. اما حالا دیگر آن‌قدرها مطمئن نبودند. بی‌بر و برگرد تروریست‌ها به دنبال بخشدار آندامارکا بودند که اسمش را عوض کرده بود. و این یعنی که... در هر حال، همان‌طور که توماسیتو می‌گفت انگشت اتهام به سوی این دو نفر بود. رفته‌رفته با فشار آوردن به فلان کارگر، و با فشار بیشتر بر کارگری دیگر، و بعد با سر هم کردن اشارات این و آن، آن دو بی‌هیچ تردید به این نتیجه

رسیده بودند که مرد میخانه‌دار و همسرش در این کار دست دارند، و بی‌برو برگرد از سرتا ته ماجرا باخبرند. باران همچنان می‌بارید و شدیدتر شده بود.

ناگهان دیونیسیو بی‌مقدمه گفت «شما کسی را لازم دارید که تقصیر را به گردنش بیندازید.» انگار یکباره به عالم واقع برگشته بود تا جلو لیتو ما بایستد. آقای گروهبان، شما سوراخ دعا را گم کرده‌اید. این ماجرا ربطی به ما ندارد. آدریانا سرنوشت مردم را می‌خواند اما سرنوشت‌شان را تعیین نمی‌کند.»

همسرش میان کلامش دوید «چیزی که اتفاق افتاده، خیلی از شما و ما بالاتر است. این را قبلاً هم گفته‌ام. این را به اش می‌گویند سرنوشت سرنوشت وجود دارد، هر چند مردم دعا می‌کنند وجود نداشته باشد. از این گذشته، خودتان خوب می‌دانید که شایعات کارگاه حرف مفت است.» کارنیو که هنوز پشت سر زن نشسته بود گفت «حرف مفت نیست. زن دمتریو، یعنی زن مداردو یاتاک، به ما گفت آخرین باری که شوهرش را دیده بود او به اش گفته بود به دکه می‌رود تا مشروبی بخورد.»

دیونیسیو که دوباره چرتش برده بود با صدای بلند گفت «مگر همه کارگرها و سرکارگرها به دکه مانمی‌آیند؟ جز دکه ما کجا دارند بروند؟ مگر میخانه دیگری هم توی ناکوم هست؟»

لیتو ما گفت «راستش را بخواهید، ما اتهام مشخصی علیه شما نداریم. این به جای خود. شاید دلیلش این باشد که این جماعت فقط تکه‌ای از ماجرا را می‌دانند یا این‌که می‌ترسند. اما کمی که به اشان فشار می‌آریم با ایما و اشاره می‌گویند شما دو نفر در گم شدن آن آدم‌ها دست دارید.» سینیورا آدریانا خندهٔ تلخش را سر داد، اخم کرد و دهنش را تا آن جا که می‌شد گشاد کرد، درست مثل ادایی که بزرگ‌ترها برای خندان بچه‌ها درمی‌آرند.

بعد با لحنی آرام گفت «من هیچ فکری توی کله مردم نمی‌اندازم. کارم

این است که فکرهای توی کلهشان را بیرون بیارم و وادارمshan به آنها نگاه کنند. اما این سرخپوست‌ها خوششان نمی‌آید که خودشان را توی آینه بینند.»

دیونیسیو باز حرف زنش را قطع کرد «من فقط گیلاس‌هاشان را پر می‌کنم و کمکشان می‌کنم تا گرفتاری‌هاشان را از یاد ببرند.» چشم‌های براق و دودوزنش را به لیتوما دوخت. «کارگرها اگر این دکه را هم نداشتند که غم و غصه‌شان را توش چال کنند چه خاکی به سر می‌کردند؟» در دوردست برقی درخشید و پشت سر آن رعدی ترکید. آن چهار نفر ساکت ماندند تا غرش رعد تمام شد و فقط صدای باران باقی ماند. سرتاسر دامنهٔ تپه که به کارگاه می‌رسید با جوی‌های آبی که راه افتاده بود بدل به باتلاقی شده بود. لیتوما از لای در نیمه‌باز پرده‌های باران و زمینهٔ تیرهٔ ابرهای توفانی را می‌دید. کارگاه با تپه‌های اطرافش در مهی خاکستری پنهان شده بود. تازه ساعت سه بعدازظهر بود.

کارنیو بی‌مقدمه پرسید «دونیا آدریانا، این حرف‌هایی که دربارهٔ شما می‌زنند راست است؟ می‌گویند وقتی جوان بودید با شوهر اولتان که معدن‌چی بود و دماغ بزرگی هم داشت، یک آل را کشید.»

زن جادوگر این بار برگشت و نگاهی به مرد جوان انداخت. مدتی دراز، بی‌هیچ حرف، هم‌دیگر را ورانداز می‌کردند، بالاخره تو ماسیتو مژه زد و سرش را به زیر انداخت.

سینیورا آدریانا زیرلب آرام گفت «پسر جان، دستت را بده من.» لیتوما دید که کارنیو عقب کشید و لبخند زد و بعد بلافصله حالتی جدی گرفت. دیونیسیو بالذت تماشاشان می‌کرد و برای خودش چیزی زیرلب می‌خواند. دونیا آدریانا که دستش را به طرف مرد جوان دراز کرده بود، همان طور منتظر بود. کله‌اش از پشت سر به جاروی گردگیری درهم ریخته‌ای می‌ماند. نگاه مرد جوان از لیتوما می‌پرسید چه کار باید بکند. لیتوما شانه بالا انداخت. تو ماسیتو گذاشت تا زن دست راستش را

به دو دست بگیرد. گروهبان بفهمی نفهمی سرک کشید. دونیا آدریانا فوتی به کف دست توماسیتو کرد، پاکش کرد و پیش چشم‌های درشت و ورقلمبیده‌اش برد. لیتوما فکر می‌کرد چشم‌های زن همین حالاست که از حدقه بیرون بزند و کف کلبه بغلتد. توماسیتو رنگش پریده بود و بدگمان به زن نگاه می‌کرد، اما گذاشت تا کارش را بکند. لیتوما بی‌آنکه از جا بجنبد پیش خود فکر می‌کرد «باید دو تا حرف کلفت بارش کند و بساط دوز و کلکش را به هم بریزد». دیونیسیو دوباره توی خلسه رفته بود و تodemاغی از آن ترانه‌هایی زمزمه می‌کرد که قاطرچی‌ها برای رفع دلتگی در سفرهای دور و دراز می‌خوانند. بالآخره زن جادوگر دست مرد جوان را ره‌اکرد و جنان نفس عیقمنی کشید که انگار کوه را از جاش کنده. با لحنی آرام گفت «پسر جان تو دلت شکسته. این را همان اول از صورت فهمیدم».

لیتوما گفت «هر طالع‌بینی توی عالم همین را می‌گوید. دونیا آدریانا، برویم سر کارهای جدی‌مان» زن جوری که انگار حرف لیتوما را نشنیده ادامه داد «و دلت به این بزرگی است» دست‌هاش را از هم باز کرد و در هوا شکل دل بزرگی کشید. «طرف خیلی خوش‌اقبال است که یک نفر این قدر دوستش دارد».

لیتوما زورکی خنده‌ای سر داد.

بعد گفت: «توماسیتو دارد دلت را نرم می‌کند، جلوش را بگیر.» اما مرد جوان نخندید. گوشش به حرف او نبود. خیلی جدی، مسحور شده، به زن خیره شده بود. زن دوباره دستش را گرفت فوتی به دست کرد و با چشم‌های بیرون زده‌اش به آن خیره شد. میخانه‌دار همچنان ترانه‌اش را هوم‌هوم می‌کرد و خودش را با آن تکان می‌داد. حواسش به هیچ‌چیز دیگر نبود.

دونیا آدریانا گفت «این عشق برات بدبختی آورده، باعث عذابت شده. دلت هر شب غرق خون می‌شود. اما همین عشق دست‌کم بهات

کمک می‌کند تا به زندگیت ادامه بدھی.»

لیتوما نمی‌دانست چه بکند. کلافه شده بود. به جادوگرها اعتقاد نداشت، تا چه رسد به شایعات مزخرف درباره آدریانا که توی کارگاه و محله سرخ‌پوست‌های ناکوس دهن به دهن می‌گشت، مثلًاً این قصه که او و شوهر اولش به دست خودشان یک آل راکشته بودند. با این همه، وقتی مسئله جادو جنبل پیش کشیده می‌شد، دست و پاش را گم می‌کرد. یعنی آدم قادر است سرنوشت مردم را از خطهای کف دستشان، یا از روی ورق یا برگ کوکا بخواند؟

سینیورا آدریانا حرفش را تمام کرد «نامید نباش، کارها خودش جور می‌شود.» و دست کارنیو را رها کرد. «کی اش را نمی‌دانم. شاید مقدر باشد یک کمی دیگر عذاب بکشی. بعضی عطش‌ها هست که هیچ وقت سیرایی ندارد، یکسر بیشتر و بیشتر می‌خواهد. اما آن چیزی که دلت را غرق خون کرده عاقبتش خیر و خوشی است.»

دوباره نفس عمیقی کشید و به سوی لیتوما برگشت.

«سینیورا، شما قصد دارید دل ما دو تا را به دست بیارید تا ماجرای گم شدن آن آدم‌ها از یادمان برود؟»

زن جادوگر باز ریزخندی سر داد «گروهبان، حتی اگر بهام پول بدھید حاضر نیستم کف دست شما را بخوانم.»

«من هم نمی‌گذارم که بخوانید. این حرامزاده چه‌اش شده؟»

دیونیسیو غرق کیف از خواب و خیال خود با صدایی بلند آواز می‌خواند، چشم‌هاش را سفت و سخت بسته بود و در حالت خلسه در جا می‌رقصید. وقتی کارنیو بازویش را گرفت و تکان داد، مرد میخانه‌دار از جنب و جوش افتاد و چشم‌هاش را باز کرد، مات و مبهوت به یک‌یک آن‌ها خیره شد، انگار بار اول بود که می‌دیدشان.

لیتوما سریه سرش گذاشت «داری ادا درمی‌آری، این قدرها هم مست نیستی. خب، بروم سر مطلب خودمان. بالاخره برامان تعریف

می‌کنید چه به سر آن آدم‌ها آمده؟ اگر بگویید ولتان می‌کنم
بروید.»

زن گفت «من و شوهرم هیچی ندیدیم.» چشم‌ها و صداش حالتی
جدی گرفته بود. «بروید و حقیقت ما جرا را از دهن آن کسی که می‌گوید ما
مقصریم بیرون بکشید.»

دیونیسیو هم آمد و سط «تازه، اتفاق که افتاد، دیگر افناهه، هیچ جوری
نمی‌شود عوضش کرد، آقای گروهبان. فقط باید تسلیمش بشویم. شما
از تان برنمی‌آید که با سرنوشت بجنگید، فایده‌ای ندارد، ملتفتید، کاریش
نمی‌شود کرد.» باران یکباره قطع شد و بلا فاصله آفتاب بعد از ظهر تمام
عالم را گرفت. لیتوما رنگین‌کمانی را بر تارک تپه‌های اطراف کارگاه
می‌دید که بالای بیشهٔ اوکالیپتوس آونگ مانده بود. زمین، پوشیده از
گودال‌ها و جوی‌های درخشان، مثل سیماب شده بود. در دور دست افق،
در امتداد کوردیرا، آن جا که صخره‌ها به آسمان می‌پیوست رنگی غریب،
چیزی میان بنفس و ارغوانی به چشم می‌خورد؛ لیتوما این رنگ را بارها بر
دامن و شال سرخپوست‌ها و بر خورجیو‌های پشمی که از گوش لاماها
آویزان می‌کردند دیده بود. در چشم او این رنگ آند، رنگ این کوهستان
اسرار‌امیر و خشن بود. حرف‌های زن جادوگر کارنیو را غرق فکر کرده
بود، اصلاً آن‌جا نبود. معلوم است، توماسیتو، زنک همان چیزهایی را
بهات گفت که می‌خواستی بشنوی.

«قصد دارید کجا زندانی مان کنید؟» سینیورا آدریانا نگاهی
تحقیرآمیز به دور و بر کله انداخت. «این‌جا؟ یعنی قرار است چهارنفری
روی هم بخوابیم؟»

لیتوما گفت: «خب، قبول دارم این پاسگاهی که داریم خیلی آبرومند
نیست. اما باید با همین که هست بسازید. این‌جا برای خود ما هم جالب
نیست، مگر نه توماسیتو؟»

مرد جوان که از رؤیا درآمده بود، زیر لب گفت: «چرا، گروهبان.»

«لاقل دیونیسیو را ول کنید برود. چه کسی از دکه مواظبت می‌کند؟ هرجی هست می‌دزدند و می‌برند، تمام داروندار ما همان خنزرپنzerهاست».

لیتوما خوب و راندازش کرد. زن جادوگر، چاق و بی‌قواره زیر آن شندرهایی که از کهنه فروش‌ها خریده بود و فقط لمبرهای مواجش به عالم و آدم خبر می‌داد که این موجود زن است، بی نشانی از احساس و عاطفه حرف می‌زد، انگار فقط داشت آداب و رسومی را به جا می‌آورد و نشان می‌داد که در واقع نگران این نیست که چه به سرش می‌آید. دیونیسیو انگار بیش از همسرش عاقبت کار خود را به تحقیر گرفته بود. چشم‌هاش دوباره نیم‌بسته بود، خودش را از عالم و آدم کنار کشیده بود. انگار او و همسرش بالاتر از این چیزها بودند. حرامزاده‌ها، هنوز هم داشتند ادای از ما بهتران را درمی‌آوردن.

بالاخره لیتوما که ناگهان احساس شکست می‌کرد گفت: «بیاید معامله‌ای بکنیم. بهام قول بدھید از محوطه کارگاه بیرون نروید. حتی شده بیست متر. به این شرط اجازه می‌دهم که تا وقتی بازجویی ادامه دارد توی دکه بمانید».

دیونیسیو چشم‌هاش را باز کرد: «کجا داریم برویم؟ اگر می‌شد برویم که تا حالا رفته بودیم. مگر آن‌ها همین دور و برها، توی تپه‌ها نیستند، با آن سنگ‌هاشان که همیشه حاضر و آماده است؟ ناکوس شده زندان، همه‌مان زندانی شده‌ایم. این را هنوز ملتافت نشده‌ای، گروهبان؟»

زن دست شوهرش را گرفت و به زور و زحمت بلند شد. دوتایی بی آن‌که از آن‌ها خدا حافظی کنند از کلبه بیرون رفتند. از تپه سرازیر شدند، با احتیاط قدم برمی‌داشتند، چشمشان به دنبال سنگی یا برآمدگی بود که پوشیده از گل و لای نباشد.

«توماسیتو، آن چیزهایی که زنکه جادوگر بهات گفت حسابی شاد و شنگولت کرده».

لیتوما سیگاری به مرد جوان تعارف کرد. سیگار می‌کشیدند و پر هیب دیونیسیو و آدریانا را تماشا می‌کردند که بر شیب تپه کوچکتر و کوچکتر می‌شد تا آن جا که از چشم پنهان شدند.

لیتوما قُلاجَی دود بیرون داد و گفت: «آن حرف‌هایی که از دل شکسته‌ات زد خیلی بهات چسبید؟ په، هر کس را که بگویی همین درد را دارد، یکی بیش تر، یکی کم تر. نکند خیال می‌کنی تنها مردی هستی که به خاطر یک دختر عذاب می‌کشی؟»

«گروهبان، تو که می‌گفتی هیچ وقت گرفتارش نشده‌ای؟» لیتوما که در سخن معاونش نوعی تحقیر می‌دید گفت: «شاید نشده باشم، اما سفت و سخت عاشق شده‌ام. مسأله این است که زود خودم را از شرش خلاص می‌کنم. تقریباً همیشه با فاحشه‌ها. یک دفعه توی پیورا، توی خانه سبز که برأت تعریفش را کردم، کشته مردۀ یک دخترۀ سبزۀ مامانی شدم. اما راستش را بخواهی هیچ وقت به سرم نزد که به خاطر یک زن خودم را بکشم».

مدتی خاموش سیگار می‌کشیدند. آن پایین، از دامنه تپه، هیکل کوچکی رو به پاسگاه بالا می‌آمد.

«تمواسیتو، فکر نکنم از اتفاقی که برای آن سه نفر پیش آمده سر دریاریم. این که هر کسی با ایما و اشاره می‌گوید دیونیسیو و دنیا آدریانا دستشان توی این کار است چندان مهم نیست، راستش را بخواهی من مقاعد نشده‌ام».

«باور کردنش برای من هم مشکل است، گروهبان. اما آخر چرا همه کارگرها این دوتا را متهم می‌کنند؟»

لیتوما گفت: «به این خاطر که همه کوهنشین‌ها خرافاتی هستند و به اجنه و آل و موکی عقیده دارند، چون دیونیسیو و زنش شبیه جادوگرها هستند، آن‌ها را به این ماجرا می‌بنندن».

کارنیو به شوخی گفت: «من تا همین حالا به این جور چیزها عقیده

نداشتم. اما وقتی دوینیا آدریانا آن چیزها را توی کف دستم خواند، ناچارم باورشان کنم. خوشم آمد که گفت دل گنده‌ای دارم.».

حالا دیگر لیتوما می‌توانست آدمی را که بالا می‌آمد تشخیص بدهد.

طرف کلاه معدنچی‌ها را به سر داشت که در آن بعداز ظهر آفتایی با آسمانی بی‌ابر، برق می‌زد. کی باور می‌کرد که همین چند دقیقه پیش آن

باران بی‌امان می‌بارید و رعد و برق بود و ابرهای پرپشت سیاه؟

لیتوما دنباله شوخی را گرفت: «آه، مرده‌شورش ببرد، آن زنکه جادوگر تو را پاک خریده. توماسیتو، شاید تو بودی که آن سه نفر را گم و گور کردی». «خدامی داند، گروهبان».

بعد هر دو خنده‌ای عصبی و زورکی سردادند. در همین احوال لیتوما که نزدیک شدن مرد کلاه به سر را تماشا می‌کرد، نمی‌توانست از فکر پدریتو تینوکو خلاص شود، همان مرد لال ریزه‌اندام که پادوشان شده بودو کلبه را رفت و روب می‌کرد، همان که با چشم‌های خودش کشtar ویکوئیاها را در پامپا کالراس¹ دیده بود. از وقتی توماسیتو ماجراهای پدریتو را براش تعریف کرده بود، یکسر به فکر آن مرد بود. چرا همیشه او را در آن جای به‌خصوص، در فاصله میان کیسه‌های سنگر و صخره‌های خاکستری و در حال شستن لباس پیش چشم می‌آورد؟ مرد کلاه به سر تپانچه‌ای به کمر و باتومی مثل باتوم پلیس در دست داشت. اما لباس شخصی تن اش بود: شلوار جین آبی و کُتی کلفت. با بازویند سیاهی به دست راست.

«برو برگرد ندارد که کلی از آدم‌های این دور و بر دقیقاً خبر دارند ما جرا چه بوده، هرچند دهن‌شان را باز نمی‌کنند. من و تو تنها آدم‌های مشنگی هستیم که از هیچی خبر نداریم. توماسیتو، توی این ناکوس

خراب شده خودت را احمق و بی دست و پا نمی بینی؟»
 «من انگار اینجا یک دقیقه هم آرام و قرار ندارم. این جماعت حتماً
 چیزهایی می دانند، اما دروغ می گویند و سعی می کنند تقصیر را به گردن
 میخانه دار و زنش بیندازند. فکر می کنم همه شان با هم دست به یکی
 کرده اند تا ما را متلاعنه کنند که نقشه این کار را دیونیسیو و دنیا آدریانا
 کشیده اند. این جوری گمراهمان می کنند و شر را از گردن خودشان وا
 می کنند. گروهبان، بهتر نیست این پرونده را بیندیم و تمامش کنیم؟»
 «توماسیتو، مسأله این نیست که من خیلی نگران حل این معما باشم،
 یعنی تا آن جا که وظیفه ام اقتضا می کند. اما من از آن آدمهای کنجدکاو
 هستم. این ماجرا مثل خوره به جانم افتاده، می خواهم بدانم چه به سر
 آنها آمده. بعد از آن حرفهایی که درباره لالی و سروان پانکورو و گفتی
 تا ته و توی قضیه را درنیارم خواب راحت ندارم».

«مردم واقعاً می ترسند، توجه کردی؟ توی دکه، توی کارگاه، همه
 جماعته که مشغول کاراند. حتی آن سرخپوست هایی که هنوز از
 محله شان درنیامده اند. یک جور دله ره توی این فضا هست، انگار قرار
 است اتفاقی بیفتند. شاید به خاطر این شایعه باشد که قصد دارند کار
 ساختن جاده را متوقف کنند و همه اینها کارشان را از دست می دهند.
 بعدش هم این همه قتل و آدمکشی در این اطراف. هیچ کس طاقش را
 ندارد. هر جا می روی یک جور دله ره و هیجان همه را گرفته. تو حسّ
 نمی کنی؟»

چرا، لیتوما این را حس می کرد. چهره کارگران جذی بود،
 چشم هاشان یک سر به چپ و راست می چرخید، انگار می خواستند
 دشمنی را که قصد غافلگیر کردنشان را داشت پیدا کنند، حرفهایی
 که توی دکه و کارگاه می زدند بریده بریده و وهم آلود بود، و همین
 که لیتوما وارد می شد حرفشان را قطع می کردند. به خاطر گم شدن آن
 سه مرد بود؟ آیا از این می ترسیدند که هر کدامشان می توانست نفر

چهارم باشد؟

«عصر به خیر گروهبان؛ مردی که کلاه معدنچی‌ها را به سر داشت با تکان سر به آن دو سلام گفت. مستیز وی بلند قد و درشت با ریش انبوه پرپشت بود. پوتین‌های سنگین کارگری اش تا قوزک پاگلی بود و آن‌ها را با کناره چارچوب در پاک کرد تا کلبه را کثیف نکند. «من از لا اسپرانسا^۱ می‌آیم. آمدام شما را ببینم، گروهبان لیتوما».»

لا اسپرانسا معدن نقره‌ای بود واقع در شرق ناکوس و تا آنجا چهار ساعت راه بود. لیتوما هیچ وقت به آنجا نرفته بود اما خبر داشت که خیلی از کارگرهاش از شرکت مجوز دارند.

مرد گفت: «تروریست‌ها دیشب حمله کردند و کلی خسارت به امان زدند». کلاهش را برداشت و موهای بلند و چربیش را تکان داد. کت و شلوارش خیس آب بود. «یکی از کارگرها را کشتند و یکی را هم زخمی کردند. من مسئول امنیت لا اسپرانسا هستم. آن‌ها مواد منفجره را با پول حقوق کارگرها و خیلی چیزهای دیگر دزدیدند».

لیتوما با پوزش گفت: «خیلی متأسفم، اما نمی‌شود اینجا را ول کنم. توی پاسگاه فقط دو نفریم، من و معاونم، اینجا کلی مشکل داریم که باید حل اش بکنیم. باید از فرماندهی ژوانکایو دستور بگیرم».

مرد با احترام تمام گفت: «مهندس‌هایمان قبلًا این کار را کرده‌اند. کاغذی تاخورده از جیب درآورد و به لیتوما داد. «با رادیو با رؤسای شما تماس گرفتند و آن‌ها گفتند شما باید به این کار بررسید. لا اسپرانسا در حوزه مسئولیت شماست».

لیتوما با دست و دلی لرزان تلگرام را چند بار مرور کرد. دقیقاً همین را می‌گفت. آنجا، در معدن، تجهیزاتشان بهتر از این کارگاه و امانده بود.

آن وقت او این جا میخکوب شده بود، از همه جا بریده بود، و از اتفاقاتی که بیرون از این جا میافتاد هیچ خبری نداشت. چون رادیویی کارگاه بدکار میکرد، یا خیلی دیر، یا اصلاً به کار نمیافتد. کدام آدم مشنگی تصمیم گرفته بود پاسگاه گارد شهری را به جای لا اسپرانسا توی ناکوس مستقر کند؟ اما اگر پاسگاه آن جا بود او و توماسیتو ناچار میشدند با ترویریست‌ها مقابله کنند. پس آن‌ها همین نزدیکی‌ها بودند. طناب دور گردش، یک کمی تنگ‌تر شده بود.

کارنیو داشت روی پریموس قهوه درست میکرد. مردی که از لا اسپرانسا آمده بود و اسمش فرانسیسکو لوپس^۱ بود، روی پوستین، همان جا که قبلًا دونیا آدریانا نشسته بود، ولو شده بود. کتری به قل قل افتاد.

لوپس گفت: «البته شما فعلًا کاری ندارید که بکنید. آن‌ها فرار کردند و غنیمت‌هاشان را هم با خودشان برداشتند. اما بیمه برای پرداخت خسارت‌های شرکت گزارش پلیس را میخواهد».

توماس فنجان‌ها را از قهوه جوشان پرکرد و دور گرداند.

«گروهبان، اگر بخواهید من سری به لا اسپرانسا میزنم».

«نه، مسئله‌ای نیست، خودم میروم. تو مواظب پاسگاه باش. اگر آمدنم دیر شد برام دعا بخوان».

فرانسیسکو لوپس به لیتو ما دلگرمی داد: «فعلًا خطری در کار نیست، گروهبان. من با جیپ آدم، اما ناچار شدم آن پایین آخر جاده بگذارم، اینقدرها دور نیست، اگر تند برویم یک ساعت راه است. من گرفتار باران شدم. همین که گزارشتن را تهیه کردید برمی‌گردانتم».

فرانسیسکو لوپس سه سال مسئول امنیت لا اسپرانسا بود. این دو میان حمله بود. بار اول، شش ماه پیش، تلفاتی نداشتند اما ترویریست‌ها مواد

منفجره، تدارکات و همهٔ ذخیرهٔ دارویی را برده بودند.
مرد، همان طور که قهوه‌اش را جرעה جرעה می‌خورد گفت: «بختمان
بلند بود که مهندس‌ها فرصت داشتند خودشان را مخفی کنند. یک رفیق
گرینگو هم داشتند که آمده بود از معدن بازدید کند. رفتند توی منبع آب.
اگر دست تروریست‌ها به‌اشان رسیده بود، حالا زیر خاک بودند.
مهندسهای و مسئولان اجرایی جان سالم درنمی‌برند. خارجی‌ها هم که
دیگر تکلیفشان روشن است».

لیتوما با صدایی گرفته گفت: «پلیس را یادت رفت بگویی». فرانسیسکو لوپس به شوخی گفت: «نمی‌خواستم این را از من
 بشنوید. دلم نیامد بتراستانتان. با کارگرها کاری ندارند، مگر آنهایی که
 فکر می‌کنند اعتصاب شکن هستند».

عجب راحت حرف می‌زد، انگار این چیزها کاملاً طبیعی بود، انگار
 اوضاع همیشه همین جور بوده. شاید حق با این مادرقه به باشد.

لوپس همان جور که قهوه‌اش را فوت می‌کرد و جرעה جرעה می‌خورد
 ادامه داد: «با این اوضاعی که داریم، دارند از تعطیل معدن لا اسپرانسا
 حرف می‌زنند. مهندس‌ها دیگر نمی‌خواهند برگردند. از این گذشته، این
 جیره‌ای که انقلابی‌ها دارند از مان می‌گیرند هزینه‌ها را خیلی بالا می‌برد».

لیتوما گفت: «اگر جیره‌شان را می‌دهید، دیگر چرا حمله می‌کنند؟»
فرانسیسکو لوپس گفت: «خودمان هم سر درنمی‌آریم. کارشان
 منطقی نیست».

همان طور قهوه‌اش را فوت می‌کرد و می‌خورد، انگار همین گفتگو هم
 عادی‌ترین چیز توی این عالم بود.

*

موی کاهی‌رنگ و چشم‌های روشن و شفاف کاسیمیر و ظوارکایا^۱

کابوس روزهای کودکی اش بود. آخر در آن دهکدهٔ کوچک آندی که او در آن به دنیا آمده بود، همه پوست و مویی تیره داشتند، به خصوص پدر و مادر و همهٔ برادرها و خواهرهاش، موشان سیاه، پوستشان تیره و چشم‌هاشان هم سیاه بود. این پسرک زال خانواردهٔ ثوارکایا از کجا آمده بود؟ همشاگردی‌هاش در مدرسهٔ دولتی کوچک، سر همین مسأله شوخي‌هایی می‌کردند که او را یک سر به دعوا و کتک‌کاری می‌کشاند، چون با همهٔ خوش قلبی اش، خون جلوی چشمش را می‌گرفت وقتی برای عصبانی کردن او می‌گفتند پدرش پدر واقعی او نیست و کار کار یکی از غربیه‌هاییست که از یائولی^۱ رد می‌شده، یا حتی کار شخص شخیص شیطان است، چون توی آند همه می‌دانند که وقتی شیطان شرارتش گل بکند گاهی اوقات نتیجهٔ کارش یک گرینگوی غربیه با چشم‌های روشن است.

سوالی که هیچ وقت از کلهٔ کاسیمیر و بیرون نرفت این بود که آیا پدرش آلپیناریو ثوارکایا هم در مورد اصل و نسب او بدگمان بود یا نه. مطمئن بود که وجودش مایهٔ مجادلهٔ پدر و مادرش شده، و آلپیناریو که با بچه‌هاش مهربان بود، نه تنها سخت‌ترین کارها را گردن او می‌انداخت بلکه با کم‌ترین خطایی که می‌کرد زیر شلاقش می‌گرفت. اما کاسیمیر و با همهٔ آزاری که در مدرسه و خانه می‌دید بی هیچ عقده و خیمی بزرگ شد: نیر و مند و چربدست و باهوش بود و زندگی را دوست می‌داشت. از همان بچگی آرزویش این بود که زودتر بزرگ بشود و از یائولی به شهری بزرگ مثل ظوانکایو، پامپاس یا آیاکوچو برود، چون در آن جا موی بور و چشم‌های روشنش آنقدرها توی ذوق نمی‌زد. کمی قبل از آنکه پانزده سالش تمام بشود، با فروشندهٔ دوره‌گردی که هر وقت به یائولی می‌آمد او را در چیدن و جمع کردن و فروش کالاهاش

کمک می‌کرد، از دهکده فرار کرد. دُن پریکلس چالوانکا^۱ کامیون قراضه‌ای از عهد دقیانوس داشت که بارها و بارها آن را تعمیر و لکه‌گیری کرده بود. او با این کامیون کوچک در محله‌های سرخپوست‌ها و دهکده‌های مرکزی آند رفت و آمد می‌کرد و کالای شهری - مثل دارو، ابزارآلات، لباس، کاسه بشقاب و ماهیتابه و کفش - می‌فروخت و پنیر و حبوبات و میوه و چیزهای بافتی و ظرف‌های سفالی از آن‌ها می‌خرید و برای فروش به شهر می‌برد. دُن پریکلس جدا از فروشنده‌گی مکانیک ماهری هم بود و کاسیمیر و درکنار او با تمام راز و رمزهای آن کامیون آشنا شد و قادر بود هر وقت ماشین در آن جاده‌های افتضاح کوهستانی - دست‌کم سه چهاریار در هر سفر - خراب می‌شد آن را تعمیر کند.

با دُن پریکلس که بود هیچ غم و غصه‌ای نداشت. پیرمرد با داستان‌هایی که از ماجراهای زندگی اش می‌گفت مجذوبش می‌کرد، ماجراهای خرسی توبه‌ناپذیر که یکسر به مرغدانی دیگران می‌زد، داستان زن‌هایی که اغفال کرده بود، حامله‌شان کرده بود و خدا می‌داند در چند دهکده و محله به حال خود رهاشان کرده بود، در آپوریماک، ئوانکاولیکا، آیاکوچو، کوسکو یا سرو د پاسکو، همان جا‌هایی که خود با غرور تمام می‌گفت: «کلی حرامزاده پس انداخته‌ام، همه‌شان را از گوشت و خون خودم». در سیر و سفر که بودند، بعضی‌هاشان را با چشمکی ظرفی به کاسیمیر و نشان می‌داد. خیلی‌ها به این مرد دست‌فروش احترام می‌گذاشتند، دستش را می‌بوسیدند و پدریزرنگ خطابش می‌کردند.

اما چیزی که پسرک بیش‌تر دوست داشت آن زندگی بیابانی بود، آن راه‌هایی که بی عزم قبلی در پیش می‌گرفتند و همیشه عنانشان به دست هوای بد یا هواخوب بود، آن بازارهای مکاره، جشن قدیسان،

سفرارش‌هایی که می‌گرفتند، چموشی‌های کامیون کوچک. این‌ها عواملی بود که زندگی روزانه‌شان و مسیر سفرهایشان را تعیین می‌کرد و این‌که چند شب در کجا بمانند. دُن پریکلنس یک خانهٔ ثابت بدون چرخ هم داشت، که در حومهٔ پامپاس بود و پیرمرد با دختر خواهرش و بچه‌های او در آن زندگی می‌کرد. آن‌جا که بودند، کاسیمیرو، درست مثل یکی از اعضای خانواده، در خانه می‌خوابید. اما بیشتر اوقات جایش در جا بار کامیون، زیر روکش ضخیم و میان کالاهای بود و در آن‌جا با چرم‌گاو برای خودش جان‌پناهی ساخته بود. وقتی باران می‌بارید توی اتفاقک یا زیر کامیون می‌خوابید.

این کسب و کار آنقدرها سودی نداشت، به‌خصوص برای دُن پریکلنس و کاسیمیرو که ناچار بودند هرچه در می‌آورند خرج کامیون بکنند که یکسر به قطعات یدکی احتیاج داشت یا می‌بایست لاستیک‌هاش را آج می‌انداختند. اما هرچه بود نان بخور نمیری به‌اشان می‌رساند. کاسیمیرو در آن سال‌هایی که با دُن پریکلنس گذراند با تمام منطقهٔ آند مثل کف دستش آشنا شد، با واحه‌های آن، محله‌هایش، بازارهایش، کوه و کمرش و نیز با چم و خم کارش. در کجا بهترین ذرت را بخرد و نخ و سوزن بفروشد، کجا مردم جوری منتظر چراغ لامپا و پارچه چیت بودند که انگار من و سلوی بهشت است، و در کجا مشتری نوار پارچه‌ای و گل سر و گردن‌بند و النگوها بی بودند که دل از همهٔ دخترها برده بود.

دُن پریکلنس اول با او مثل شاگردش رفتار می‌کرد، بعد مثل پسرش و آخر سر مثل شریکش. هرچه او پیرتر و کاسیمیرو و بزرگ‌تر می‌شد، بار کسب و کار به دوش مرد جوان می‌افتداد تا آن‌جا که بعد از چند سال، کاسیمیرو پشت فرمان می‌نشست در مورد خرید و فروش اجنباس تصمیم می‌گرفت و دُن پریکلنس فقط شریک تشریفاتی بود. وقتی دُن پریکلنس سکته‌ای کرد و فلچ شد و از حرف زدن افتاد از

اقبال بلندشان در پامپاس بودند و توanstند پیرمرد را به بیمارستان برسانند و از مرگ نجاتش بدهنند. اما از آن به بعد دُن پریکلس قادر به سفر نبود و کاسیمیرو می‌باشد تنها سفر کند. مدتی با آن کامیون جاودانی کار می‌کرد تا زمانی که ناچار شد دست از آن بکشد چون خواهرزاده دُن پریکلس و بچه‌هایش در عوض استفاده مدام از آن ابوقراضه پول هنگفتی طلب می‌کردند. پس ماشین را به آنها پس داد و از آن به بعد اگرچه تا وقت مرگ پیرمرد گاه به گاه به دیدنش می‌رفت و هر بار هدیه‌ای برای آنها هم می‌برد، خودش صاحب اختیار کسب و کارش شد. مرد جوان نیرومند و پرتوان بود، سختکوش و خوش روحیه، و دوستان فراوانی در سراسر کوهستان داشت. قادر بود تمام شب بنوشد و برقصد و با شوخی‌های هوشمندانه نیش و کنایه مردم دربارهٔ موی زردش را پاسخ بگوید و فردا صبح زودتر از همه کاسب‌ها بساطش را در بازار مکاره پنه کند. به جای کامیون واتقی داشت که از کشاورزی در ظوانکایو خریده بود و قسط آن را مرتب می‌پرداخت.

یک روز وقتی در واحه‌ای کوچک در آندائوایلاس گوشواره و سگک کمریند و از این چیزها می‌فروخت چشمش به دختری افتاد که انگار منتظر بود تا تهابی با او حرف بزند. جوان بود و موهاش را گیس باfte بود، صورتی مغورو اما شرمگین و کوچک مثل صورت حیوانی کوچک داشت. به نظرش آمد که این دختر را قبلًا در جایی دیده. بعد، وقتی مشتری‌ها رفتند، دختر به کاسیمیرو نزدیک شد که پشت جا بار وانت نشسته بود. کاسیمیرو خندان گفت: «می‌دانم، یکی از آن‌گل سرها می‌خواهی و پول هم نداری».

دختر سرش را به انکار تکان داد: «می‌دانی آقا، تو من را حامله کرده‌ای» به زبان کچوا زمزمه می‌کرد و سرش را پایین انداخته بود: «اصلًاً من را یادت نمی‌آید؟»

کاسیمیرو چیزهایی مبهم به یاد آورد. نکند این همان دختری باشد که

در جشن جبرئیل فرشته مقرب آمده بود توی وانت؟ آن روز کاسیمیر و کلی مشروب خورده بود و مطمئن نبود که آن چهره مه گرفته‌ای که به یاد می‌آرد صورت همین دختر است یا نه.

پس، برافروخته، پرسید: «بیسمیم، کی می‌گوید من بوده‌ام؟ توی جشن با چندتا مرد دیگر رفتی؟ فکر کردی من اینقدر راحت دم به تله می‌دهم؟ فکر کردی می‌توانی با توله یک نفر دیگر به من افسار بزنی؟» فرصت نیافت که باز سر دخترک داد بزند، چون او پا به دوگذاشت و رفت. کاسیمیر و یادش آمد که دن پریکلس به اش نصیحت کرده بود این جور موضع پشت فرمان بشیند و دربرود. اما چند ساعت بعد که بساطش را جمع کرد، به جستجوی آن دختر افتاد. معذب بود، دلش می‌خواست با او آشتنی کند.

او را لب جاده، درست بیرون واحه پیدا کرد، کنار کوره راهی با درخت‌های بید و گلابی جنگلی و آکنده از قار و قور قورباوهای دختر، آزرده و غمگین، داشت طرف دهکده‌اش می‌رفت. کاسیمیر و بالاخره دلش را به دست آورد، راضی اش کرد که سوار وانت بشود و او را به حوالی دهکده‌اش رساند. برای آرام کردن دخترک به هر کاری که بلد بود دست زد، به او پول داد و گفت پیش یکی از آن قابل‌ها برود که بجه هم می‌انداختند. دختر با چشم‌های پراشک سر تکان می‌داد. اسمش آسوتنا بود و وقتی سن‌اش را پرسید گفت هیجده سال، اما کاسیمیر و حدس می‌زد جوان‌تر است.

یک ماه بعد دوباره از همان جا رد می‌شد، سراغ دختر را گرفت و خانه‌اش را پیدا کرد. دختر با پدر و مادرش زندگی می‌کرد، با گلهای خواهر و برادر که به کاسیمیر و بدگمان بودند و رفتار بدی با او داشتند. پدر آسوتنا که در دهکده زمینی از خود داشت، گرداننده همان جشن بود. زیان اسپانیایی را می‌فهمید اما سوال‌های کاسیمیر و را به زبان کچوا جواب می‌داد. آسوتنا کسی را پیدا نکرده بود که به اش از آن معجون‌ها بدهد اما

به کاسیمیر و گفت نگران نباشد. والدین تعمیدی اش در دهکدهٔ مجاور زندگی می‌کردند و به اش گفته بودند بچه‌اش را نگه دارد و اگر از خانه بیرون‌ش کردن می‌تواند با آن‌ها زندگی کند. انگار خودش را تسلیم قضا قدر کرده بود. کاسیمیر وقت خدا حافظی جفتی کفش پاشنه کوتاه و یک شال گل دار به دخترک داد و او برای تشکر دستش را بوسید.

دفعهٔ بعد که از آن دهکده می‌گذشت آسوتنا دیگر در آن خانه نبود و پدر و مادرش حاضر نشدند دربارهٔ او حرفی بزنند. پدرش حتی از دفعهٔ اول هم کج خلق‌تر بود، رک و راست به او گفت دیگر پایش را به آن‌جا نگذارد. هیچ کس نمی‌توانست یا نمی‌خواست بگوید والدین تعمیدی دختر کجا زندگی می‌کنند. کاسیمیر و با خود گفت هر کار که از دستش بر می‌آمده برای دخترک کرده و نباید بیش ترا این خواب خود را به خاطر او حرام کند. اگر دویاره به او بر می‌خورد باز کمکش می‌کرد.

اما از آن به بعد زندگی اش مثل گذشته نشد. جاده‌ها، کوه‌ها و دهکده‌هایی که سال‌ها همراه دُن پریکلس یا تنها در آن‌ها سفر کرده بود و از هیچ خطروی بزرگ‌تر از پنجروی یا گم شدن در جاده‌های بد نترسیده بود، حالا برایش خوفناک شده بود. کاسیمیر و رفته رفته دکلهای برق را می‌دید که با دینامیت منفجر شده بود، و پل‌هایی که خراب شده بود، جاده‌هایی که با سنگ و تنہ درختان مسدود شده بود و نوشته‌های تهدید‌آمیز و پرچم‌های سرخ بر دامنهٔ تپه‌ها. همچنین گروه‌های مسلح که همیشه ناچار بود قسمتی از کالاهاش را به آن‌ها بدهد: لباس، مواد غذایی، چاقو، قمه. سربازهای گشته و نیروهای ضد شورش هم سروکله‌شان در جاده‌ها پیدا شده بود، آن‌ها مدارکش را بررسی می‌کردند و درست مثل همان شورشی‌ها واتش را غارت می‌کردند. در دهکده‌ها مردم از تجاوز، دزدی و آدمکشی شکایت داشتند و در بعضی جاها مهاجرت شروع شده بود. تک تک خانواده‌ها یا تمام دهکده، زمین و خانه و حیواناتشان را ول می‌کردند و به سوی شهرهای ساحلی می‌رفتند.

چیزی نگذشت که دیگر کسب و کارش برای گذران زندگی کافی نبود و روزی رسید که دید دارد ضرر می‌دهد. پس چرا باز این‌ور و آنور می‌رفت و خرید و فروش می‌کرد. شاید به این خاطر که این را توانی کله‌اش کرده بود که این جوری دارد دنبال آسوتنا می‌گردد. فکر جستجوی آن دختر دیگر برایش نوعی خودآزمایی یا سرگرمی نبود، دغدغه او شده بود. آنقدر در هرگوشه و کنار سراغ او را می‌گرفت که مردم فکر می‌کردند دیوانه شده و با دادن سرنخ‌های اشتباهی به او، تفريح می‌کردند.

دو بار دیگر به دهکده دختر برگشت تا شاید نشانی او را از خانواده‌اش بگیرد. بار اول پدر دختر برایش سنگ پراند و به باد فحش گرفتش. اما یکی از خواهرهای آسوتنا سر جاده آمد و به اش گفت که والدین تعمیدی دختر در آندائوایلاس زندگی می‌کنند و اسمشان گالیرگوس^۱ است. اما در آندائوایلاس هیچ کس خانواده‌ای به این اسم نمی‌شناخت. بار دوم که به آنجا رفت پدر آسوتنا مرده بود و زن و بچه‌هاش با خانواده‌های دیگر به ایکارفته بودند. کشتاری در منطقه راه افتاده بود و آن جماعت را ترسانده بود.

چرا اینقدر با سماجت دنبال آسوتنا می‌گشت؟ این را بارها از خودش پرسیده بود و جوابی پیدا نکرده بود. آیا به خاطر پسر یا دختر احتمالی اش بود که حالا دیگر لابد سه سالی داشت؟ انگار دیگر برایش مناسکی شده بود که هر جا می‌رفت سراغ آن دختر را بگیرد، هرچند امیدی به پیدا کردنش نداشت و می‌دانست فقط جواب‌های منفی می‌شنود. لابد مثل خیلی از دخترهای کوهنشین به لیما رفته. شاید جایی خدمتگار شده یا کارگری می‌کند، شاید هم ازدواج کرده و برای بچه او برادر خواهرهایی آورده.

زمانی دراز گذشته بود و کاسیمیر و نوارکایا دیگر هر روز کمتر به فکر

آسوتنا می‌افتد، تا روزی گذارش به آرکا در جنوب آیاکوچو افتاد. روز آغاز جشن بود و همه مردم مست و پاتیل بودند. وقتی از کافه‌ای که در آن غذا خورده بود بیرون آمد جماعتی از زنان و مردان برآشته دورش را گرفتند. آن‌ها موی او را نشان هم می‌دادند و جن و آل صداش می‌کردند. جماعت چنان مست و لایعقل بود که فایده‌ای نداشت بایستد و باهشان بحث بکند و توضیح بدهد هر آدمی که آنقدر بداقبال بوده که موهاش زرد بشود، اهل آن نیست که توی دنیا راه بیفتد و دنبال آدم‌های بدیخت بگردد و پیه و چربی آن‌ها را بخورد. پس کاسیمیر و تصمیم گرفت سوار وانتش بشود. اما آن‌ها نمی‌گذاشتن از آن‌جا برود. هم ترسیده بودند و هم عصیانی بودند، یکسر همدیگر را تحریک می‌کردند.

از وانت بیرونش کشیدند و با مشت و لگد به جانش افتدند، گوششان به حرف‌های او نبود. دیگر از خلاص خودش ناامید شده بود که فریادهایی شنید. مردان و زنان مسلحی را دید و جماعتی که دورهاش کرده بود کنار رفت. کاسیمیر و همان‌طور گیج و منگ از کتکی که خورده بود بر زمین افتداد بود. بعد، صدای نجات دهنده‌گانش را شنید که به جماعت می‌گفتند چیزی به اسم آل وجود ندارد، این‌ها همه خرافات است، اعتقادات مشتی آدم جاهم است که دشمنان مردم به آن‌ها تحمل کرده‌اند.

بعد، آسوتنا را میان آن‌ها به جا آورد. به رغم روشنایی بی‌رمق و کله گیجی که داشت، یک لحظه هم تردید نکرد. خود آسوتنا بود. دیگر گیس نداشت، موهاش را مثل مردها کوتاه کرده بود. به جای دامن گشادش، شلوار جین و کفش ورزشی پوشیده بود. تفنگی هم به دست داشت. ظاهراً دختر هم او را شناخته بود. وقتی کاسیمیر و لبخند زد و دستش را تکان داد، جوابش را نداد. داشت برای آن مردها و زن‌های مسلح تعریف می‌کرد که این مرد زال، کاسیمیر و توارکایا، پنج سال پیش، از جشنی که در دهکده‌ای دیگر بربا بود سوء استفاده کرده و به او تجاوز کرده بود. وقتی

ماجرای آبستن شدنش را به این مرد گفته بود، با او بدتر از فاحشه‌ها رفتار کرده بود. بعد هم مثل آدمی که استخوانی جلوی سگ بیندازد باکلی منت بهاش پول داده بود تا بچه‌اش را بیندازد. این هم آسوتنا بود و هم آسوتنا نبود. دست‌کم برای کاسیمیر و دشوار بود باور کند آن دختر خجالتی که دستش را بوسیده بود، حالا اینقدر خونسرد و با وقار جلو روی مردم جوری از مسائل خصوصی اش صحبت می‌کند که انگار دارد از آدمی دیگر حرف می‌زند.

سعی کرد به دختر بگوید که تمام این مدت دنبالش می‌گشته. سعی کرد ازش بپرسد چه به سر بچه آمده، و آیا او هم مثل خودش زال بوده یا نه. اما صدایش درنمی‌آمد. آن مردها و زن‌ها مدت زیادی به زبان اسپانیایی و کجوا حرف زند، اظهار نظر کردند و چیزهایی از او پرسیدند که نمی‌توانست جواب بدهد. وقتی فهمید درباره او به تصمیمی رسیده‌اند، به حالی افتاد که انگار چیزهایی را که داشت اتفاق می‌افتد باور نمی‌کرد. پس زنی که آن قدر دنبالش گشته بود این جاست. زن به طرف او آمد، تفنجکش را به کلهٔ او نشانه رفته بود. و کاسیمیر و یقین داشت که وقت شلیک دستش نمی‌لرزد.

*

مرسدس گفت: «گارد شهری، گارد شهری. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که تو پلیس راهنمایی باشی».

مرد جوان پاسخ داد: «می‌دانم که از وقتی با منی روزگارت خراب شده. اما غصه نخور، اگر زنی مثل تو کنارم باشد کارم بالا می‌زند». زن گفت: «اگر توی لباس گارد شهری بیینمت از غصه دق می‌کنم». لیتو ما غرولندکنان گفت: «حالا چرا اینقدر از ما بدش می‌آمد؟» توماسیتو آه‌کشان گفت: «به خاطر تلکه‌ها و گوش‌بری‌هایمان. پس می‌خواستی چه دلیلی داشته باشد؟» ساعت شش، یعنی یک ساعت دیرتر از ساعت مقرر، از ئوانوکو راه افتاده بودند، صندلی کنار رانده را در

دوج^۱ قدیمی گرفته بودند. چهار مسافر دیگر هم خودشان را در صندلی پشت چپانده بودند و یکی شان زنی بود که با هر دست انداز ناله «یا مسیح» اش بلند می‌شد. راننده کلاهی به سر داشت که تا گوش‌هایش پایین کشیده بود و شال‌گردانی که دهانش را می‌پوشاند، این جوری تمام صورتش کم و بیش پوشیده بود. رادیو را تا آخر بلند کرده بود و وقتی کارنیو و مرسدس زیر گوش هم پچ پچ می‌کردند صدایشان به بقیه مسافرها نمی‌رسید. هرچه بالاتر می‌رفتند گیرنده رادیو ضعیفتر می‌شد و خش خش و سوت آن موسیقی را خفه می‌کرد.

لیتوما گفت: «آن جور که به هم چسبیده بودید، لابد خوب حالی داشتی».

زن دهان بیخ گوش کارنیو برد و گفت: «این جور که داری حرف می‌زنی می‌خواهی بهانه‌ای پیدا کنی و گردنم را ببوسی». کارنیو که لب بر لاله‌گوش او می‌سایید پرسید: «مگر ناراحت می‌شوی؟»

لیتوما گفت: «این جور گیز رفتن هم عالمی دارد».

زن گفت: «قلقلکم می‌دهی. این راننده لابد فکر می‌کند من از آن خل و چل هام که فقط بدم بخندم». کارنیو همان طور که کارش را ادامه می‌داد گفت: «مسئله این است که تو عشق را جدی نمی‌گیری».

مرسدس گفت: «بهام قول بده که هیچ وقت لباس پلیس نپوشی. لاقل وقتی با هم هستیم».

کارنیو، مست از عشق، گفت: «هر قولی که بخواهی می‌دهم». لیتوما آه کشان گفت: «می‌بینی که، دوباره آن لباس را پوشیدی و حتی نمی‌توانی درش بیاری. تو ماسیتو تو وقتی هم که بمیری پوتین به پا داری. یک فیلمی هست، دیده‌ایش؟»

کارنیو دست دور شانه مرسدس انداخته بود و هر وقت اتو میل به

۱. Dodge. نام اتومبیلی امریکایی که انواع سواری، اتوبوس و کامیون آن مشهور بود—م.

دست انداز می‌افتد سعی می‌کرد هیکل خودش را حفاظ آن زن بکند. شب شتابان سرسید و هوا سرد شد. پولورهای پشمی را که از ظوانوکو خریده بودند به تن کردند، اما یکی از شیشه‌های اتومبیل شکسته بود و سوزی سرد از آنجا وارد می‌شد. بالاخره وقتی از صدای رادیو چیزی جز خش خش نماند رانده آن را خاموش کرد.

گفت: «فکر نکنید که می‌ترسم اتفاقی بیفتند. اما وظیفه دارم با خبرتان کنم، همین اوآخر توی این جاده چند بار حمله کرده‌اند».

هیچ‌یک از مسافرها چیزی نگفتند اما فضای اتومبیل یکباره گرفته و سنگین شد. کارنیو حس کرد عضلات مرسدس متقبض شد.

«ما دوتا، توماسیتو، احتمالاً با اوینفورم توی قبرمان می‌رویم. بیینم، تو از این که اینقدر متظر آن‌ها بمانی خسته نشده؟ گاهی اوقات به این فکر نمی‌افتنی که اصلاً بگذار بیایند، بگذار این جنگ اعصاب لعتی اول و آخر تمام شود».

زنی که پشت ماشین نشسته بود و یکسر می‌نالید پرسید: «منتظرتان چه بود؟ یعنی وضع‌مان خطرناک است؟»
رانده پاسخ داد: «امیدوارم این جور نباشد. اما وظیفه‌ام بود که بهاتان خبر بدhem».

مسافر دیگر پرسید: «اگر حمله کنند چی؟»

رانده توصیه کرد: «بهترین کار این است که دهن‌تان را بیندید. دست کم من این جور فکر می‌کنم. آن‌ها اسلحه دارند و می‌میرند برای کشیدن ماشه».

همان زن برآشته گفت: «به عبارت دیگر هرچه داریم مثل گوسفند تقدیم‌شان کنیم. حتی پیرهن تن‌مان را. واقعاً که! عجب نصیحتی». رانده گفت: «اگر می‌خواهید قهرمان بازی دریارید خودتان می‌دانید. من فقط عقیده‌ام را گفتم».

کارنیو وارد صحبت‌شان شد: «شما دارید مسافرها را می‌ترسانید.

نصیحت یک چیز است و ترساندن مردم چیز دیگر».

راننده کمی سرش را چرخاند و به او نگاه کرد: «من قصد ندارم کسی را بترسانم. اما سه بار بهام حمله شده، و بار آخر زانوم را با پتک خرد کردندا». راننده کمی سرش را چرخاند و به او نگاه کرد: «من قصد ندارم کسی را بترسانم. اما سه بار بهام حمله شده، و بار آخر زانوم را با پتک خرد کردندا».

سکوتی طولانی بر اتومبیل افتاد که گاه گاه با خر خر موتور ماشین و تقدیم بدن آن که توی دست اندازها بالا و پایین می‌پرید، شکسته می‌شد.

یکی از مسافرها که تا آن وقت حرفی نزدیک نداشت: «من که سر در نمی‌آرم چرا همچو کار خطرناکی را انتخاب کرده‌اید».

راننده گفت: «به همان دلیل که شما یکسر از راه زمینی به لیما می‌روید، با وجودی که می‌دانید خیلی خطرناک است. من هم چاره‌ای ندارم».

مرسدس در گوش جوان زمزمه کرد: «اصلًاً نباید به تینگوماریا می‌رفتم. نباید دعوت آن مردکه خر را قبول می‌کردم. وضع ام حسابی خوب بود، برای خودم لباس می‌خریدم، دوست داشتم در واسیلوون توی شو بازی کنم، اختیارم دست خودم بود. اما حالا دارند دنبالم می‌گردند و انیس و مونس یک آجان شده‌ام».

کارنیو باز لاله‌گوشش را بوسید و لرزش او را حس کرد: «این سرنوشت بوده. شاید باور نکنی، اما بهترین قسمت زندگیت همین حالا دارد شروع می‌شود. می‌دانی چرا؟ چون با هم هستیم. دوست داری یک چیزی بهات بگوییم؟»

لیتوما به شکوه گفت: «می‌میرم برای یک تکه خوب، یک خورده لاس زدن و بعدش هم که معلوم است، این جوری از این فکر که ناچارم مثل راهب‌ها زندگی کنم درمی‌آیم، اما تو هم که یکسر روماتیک بازی درمی‌آری. هیچ کاریت نمی‌شود کرد، تو ماسیتو».

زن به زمزمه گفت: «چی؟»

«ما با هم هستیم تا وقتی مرگ از هم جدا مان کند». کارنیو باز بوسه بر گوش مرسدس زد و او دوباره خنده‌اش را سرداد.
راننده زیرچشمی نگاهی به آن دو انداخت: «بینیم، نکند شما دو نفر توی ماه عسل تان هستید؟»

کارنیو بلا فاصله گفت: «تازه ازدواج کرده‌ایم. شما از کجا حدس زدید؟»

راننده خنديد: «من حس ششم دارم. از اين گذشته، يکسر هميگر را می‌بوسيد».

پشت ماشين کسی خنديد و يكى از مسافرها گفت: «به اين زوج خوشبخت تبریک بگويم».

کارنیو مرسدس را به خودش چسباند و زمزمه کرد: «حالا ديگر همه عالم می‌دانند که زن منی. ديگر هیچ وقت نمی‌توانی آزاد باشی». زن آهسته گفت: «اگر باز قلقلکم بدھی جایم را عوض می‌کنم. آنقدر خنديدم که دارم خودم را خيس می‌کنم».

ليتونما غريوکشان تخت را به لرزه درآورد و گفت: «مي ميرم برای ديدن همچو چيزی. اما تا حالا برايم پيش نيامده. اين حرفها پاک حالی به حالی ام کرده و اينجا هم که دستم به اشان نمی‌رسد».

کارنیو گفت: «باید بروی توی چمدان. خب، باشد. بهات استراحت می‌دهم. ده دقیقه کاريست ندارم. اگر دلت می‌خواهد سرت را بگذار به شانه‌ام. مثل وقتی که توی کاميون بودیم. اگر حمله کردند بيدارت می‌کنم». ليتونما اعتراض کرد: «آن جريان خيس کردن داشت جالب می‌شد، آنوقت تو طرف را واداشتی بخوابد. اين هم از بخت بد من».

مرسدس همان‌طور که سرش را به شانه او می‌گذاشت گفت: «عجب پليس فسقلی خنده‌داری هستی».

مرد جوان گفت: «هیچ‌کس حق ندارد ماه عسل ما را ضایع کند». جاده خلوت بود، گاه به گاه کاميون بزرگی از آن‌طرف می‌آمد که

اتومبیل آن‌ها را به کنار جاده می‌راند. هوا بارانی نبود، اما آسمان سخت گرفته بود و به جای ستاره‌ها برقی بی‌رمق توده ابرهای سُربی و قله‌های برف گرفته و پرتگاه‌ها را روشن می‌کرد. کارنیوکم کم به چرت زدن افتاد. مرد جوان ادامه داد: «چیزی که بیدارم کرد نور چراغی بود که توی چشمم افتاد و صدایی که می‌گفت: 'مدارک'، هنوز خواب از سرم نپریده بود اما دست به کمریندم بردم و دیدم رولور سر جاش است». لیتو ما گفت: «دوباره برگشتم به آرتیست‌بازی. این دفعه چند نفر را کشتنی؟»

مرسدس چشم‌هاش را مالید و سررش را این‌ور و آنور تکان داد. راننده مدارک مسافرها را به مردی داد که مسلسل به دست داشت و سرش را توی ماشین کرده بود. کارنیو اتاقک نگهبان را دید که با فانوسی روشن شده بود، و مردی دیگر به چشمش آمد که پانچو پوشیده بود و مسلسلی به دوش داشت و دست‌هاش را به هم می‌مالید. زنجیری میان دو بشکه کشیده شده بود و راه را بسته بود. آن دور و بر نه چراغی بود و نه خانه‌ای، فقط تپه‌ها.

مرد گفت: «یک لحظه صبر کنید» و به طرف پاسگاه رفت، مدارک در دستش بود.

راننده رو به مسافرها کرد و گفت: «نمی‌دانم چه ککی به تنبانشان افتاده. هیچ وقت این‌جا جلو ماشین‌ها را نمی‌گیرند، آن هم این وقت شب».

در نور بی‌رمق فانوس اتاقک، نگهبان استناد را به دقت بررسی می‌کرد، جوری آن‌ها را پیش چشم می‌برد که انگار نزدیک‌بین بود. مرد دیگر همچنان دست به دست می‌مالید.

زنی که عقب نشسته بود زیر لب گفت: «حتماً دارد آن جایخ می‌زند». راننده گفت: «بگذارید به بیابان بررسیم، آن‌وقت می‌فهمید سرما چه».

ساکت نشسته بودند و به صدای سوت بادگوش می دادند. پلیس ها با هم حرف می زدند و آن که مدارک را گرفته بود آنها را به دیگری نشان می داد و به ماشین اشاره می کرد.

مرد جوان که دید هر دو نگهبان از اتفاق درآمدند و یکی پشت دیگری، به سوی ماشین راه افتادند، مرسدس را بوسید و گفت: «هر بلایی سر من آمد تو راهت را ادامه بده».

نگهبان سرش را توی ماشین کرد و گفت: «مرسدس ترلس^۱»

لیتوما گفت: «اسم خانوادگی آن دختره پورایی این بود؟ پس لابد از کس و کارهای آدمی است که من می شناسم. پاتخو ترلس. چسیده به سینمای شهرداری کفاسی داشت و همیشه خدا موز سرخ کرده می خورد». «من ام».

یک لحظه با ما بیایید. باید چیزی را بررسی کنیم».

بقیه مدارک را به راننده داد تا به مسافرها رد کند و وقتی کارنیو پیاده شد و زن را در پیاده شدن کمک کرد، همچنان متظر ماند. دیگری مسلسل را به دو دست گرفته و یک متری دورتر از ماشین ایستاده بود.

توماس گفت: «از ظاهرشان این جور برمی آمد که هیچ کدام مسئله را جدی نگرفته اند. بی حوصله بودند، انگار فقط محض مقررات این کار را می کردند. شاید فقط اتفاقی صدایش کرده بودند. اما وقتی پای او در میان بود نمی توانستم به بخت و اقبال دلگرم باشم».

لیتوما به شوخی گفت: «معلوم است که نمی توانستی. تو از آن آدم هایی هستی که اول شلیک می کنند و بعد می پرسند طرف کی بود». مرسدس آرام آرام به طرف پاسگاه می رفت و مردی که مدارک را دیده بود به دنبال او. کارنیو کنار دِر باز ماشین ایستاده بود و لبخند زور کی

به نگهبان می‌زد، هرچند احتمالش ضعیف بود که توی آن تاریکی مرد لبخند او را ببیند.

توماس همان طور که دست به دست می‌مالید و او خ اوخ کنان ادای آدمی بخ کرده را درمی‌آورد گفت: «من که سر درنمی‌آرم سرکار، شما چه طور توی این سرما زنده می‌مانید. این جا ارتقا عاش چقدر است؟ «سه هزار و دویست متر».

مرد جوان پاکت سیگاری درآورد و یک دانه به لب گذاشت. می‌خواست پاکت سیگار را در جیب بگذارد اما انگارکه فکری به سرش زده باشد، سیگاری به مرد تعارف کرد. «سیگار می‌کشید؟» و در همان دم بی‌آن‌که منتظر جواب بماند دو قدم جلوتر گذاشت. مرد پلیس اصلاً خطری حس نمی‌کرد. سیگاری برداشت و بی‌هیچ تشکر آنرا به لب گذاشت.

لیتو ما گفت: «از آن آجان‌های سر به هوا بوده. من خودم هم سر به هوا هستم، اگر من هم بودم اصلاً بدگمان نمی‌شدم». «گروهبان آن دوتا همین طور سرپا چرت می‌زندن».

کارنیو کبریتی زد اما باد خاموشش کرد. کبریت دوم را روشن کرد و خم شد تا جلوی باد را بگیرد، تمام حواسش را تیز کرده بود، مثل جانوری آماده جهش؛ شنید که زن عقبی از راننده خواست در را بیند، و دستش را به طرف دهانی برد که سیگار از آن آویزان بود. مرد پلیس درجا خشکش زد وقتی به جای شعله کبریت لوله تپانچه را مقابل دندان‌های خود دید.

توماس دستور داد: «صدات درنیاد، تکان نخور. به خاطر خودت می‌گوییم».

توماس، چشم دوخته به مرد، که دهنش باز مانده و سیگارش به زمین افتاده بود، با آن‌یکی دست مسلسل را گرفت و در همان حال گوشش به ماشین بود، منتظر این‌که راننده یا یکی از مسافرها فریاد بزند و پلیس توی

پاسگاه را خبر کند.

لیتو ما گفت: «اما چیزی نشنیدی، مسافرها توی چرت بودند و اصلاً حالیشان نبود چه اتفاقی افتاده. می‌بینی من یک قدم از تو جلوترم. من دانی چرا. چون توی عمرم کلی فیلم دیده‌ام، همه‌این کلک‌ها را فوت آمیم».

کارنیو بر درگاه پاسگاه با صدای بلند اخطار کرد: «دست‌ها بالا». رولور را به طرف مردی که پشت میزی کوچک نشسته بود نشانه رفت و لوله مسلسل را به طرف کلهٔ دیگری گرفت که سپر خودش کرده بود. مرسدس جیغ کوتاهی کشید، اما جوان به او نگاه نکرد چشم از مرد پشت میز بر نمی‌داشت و مرد که اول جا خورده بود، همان‌طور که گیج و مبهوت مژه می‌زد، دست‌هاش را بالا برد.

کارنیو همچنان به یاد می‌آورد: «به مرسدس گفتم مسلسل اش را بگیر. اما او از ترس خشکش زده بود و تکان نمی‌خورد. ناچار شدم دوباره سرش داد بکشم».

«بیینم، خودش را خیس نکرده بود؟»

زن دو دستی مسلسل را که مرد نظامی روی میز گذاشته بود برداشت. جوان ادامه داد: «هردوشان را واداشتم که دست‌هاشان را بگذارند روی سرshan و کنار دیوار بایستند. گروهبان اگر بگوییم چقدر سر به راه بودند باور نمی‌کنی. گذاشتند بگردمشان، تپانچه‌شان را بگیرم، به هم بیندمشان، هیچ صدایی هم ازشان درنیامد».

فقط وقتی توماس و مرسدس داشتند می‌رفتند یکی‌شان جرأت کرد و زیر لب گفت: «رفیق اینقدرها نمی‌توانی دور بشوی».

لیتو ما گفت: «لابد تو هم اینقدرها دور نشدی. توماسیتو، من می‌خواهم بخوابم. خسته‌ام، این داستان تو هم حوصله آدم را سر می‌پردد».

کارنیو حرفش را قطع کرد: «اینقدر اسلحه دارم که از خودم دفاع کنم».

راننده از پشت سرش گفت: «این جا چه خبر شده؟»

«هیچی، خبری نیست، داریم می‌رویم».

شنید که راننده گفت: «هیچی یعنی چه؟ تو کی هستی؟ چرا...». مرد جوان گفت: «کوتاه بیا، راه بیفت، به تو مربوط نیست، کسی کاری با تو ندارد». و مرد را هل داد بیرون. مسافرها از ماشین پیاده شده بودند و داشتند مرسدس را سؤال پیچ می‌کردند. او، کم و بیش عصبی، دست‌هاش را تکان می‌داد و سرش را می‌جنباند. «من نمی‌دانم، نمی‌دانم». کارنیو مسلسل‌ها و تپانچه‌ها را روی صندلی جلو انداخت و به راننده اشاره کرد پشت فرمان بنشینند. بعد بازوی مرسدس را گرفت و هُلش داد توری ماشین.

زنی که یکسر غُرمی زد با عصبانیت پرسید: «ما را همین جا می‌گذارید و می‌روید؟»

«نگران نباش، یکی پیدا می‌شود که سوارتان بکند. نمی‌شود با ما بیاید. آن وقت فکر می‌کنند شما هم قاطی این ماجرا باید».

راننده که پشت فرمان نشسته بود گفت: «پس بگذارید من هم بمانم». لیتو ما خمیازه کشان گفت: «دیگر چرا راننده را با خودت بُردى؟ مگر مرسدس برات بس نبود؟»

کارنیو گفت: «من راننده‌گی بلد نیستم، زنم هم بلد نیست. فقط ما را از این جا بیر، تخته‌گاز برو».

بخش دوم

۶

گروهبان لیتوما گفت: «خب، من حاضرم». با خودش حساب کرد اگر همین حالا راه بیفتند هوا تاریک نشده به ناکوس می‌رسد.
«محال است بگذارم، دوست عزیز» این را مهندس قد بلند موبور می‌گفت، همان‌که از وقتی پای لیتوما به لا اسپرانسا رسیده بود کلی به او محبت کرده بود. «این جوری شب توی راه هستی و من اصلاً بهات توصیه نمی‌کنم. شام را با ما بخور و همین‌جا بخواب، فردا اول وقت فرانسیسکو لوپس با جیپ به ناکوس می‌بردت».

مهندسو سیاه هم، که به اش فسلقی می‌گفتند، اصرار کرد و لیتوما برای گذراندن شبی دیگر در معدن به تعارف بیش‌تر احتیاج نداشت. اولاً به این خاطر که شبانه توی آن منطقه دورافتاده سفر کردن از احتیاط به دور بود و دوماً به این دلیل که وقت بیش‌تری داشت تا حرف‌های مردگرینگو را که به بازدید معدن آمده بود و جهانگرد یا از این چیزها بود، بشنود. از همان ساعت اول محو کلام آن مرد شده بود. لیتوما توی عمرش موبی به آن درازی و ریشی به آن ژولیدگی ندیده بود، مگر در شمایل پیغمبرها و قدیس‌ها، یا در سور روی گداهای نیمه عربیانی که در خیابان‌های لیما پرسه می‌زدند. اما این مرد از آن خل و چل‌ها نبود، برای خودش داشتمندی بود. خیلی خودمانی و خاکی بود، مثل آدمی که توی ابرها

زندگی می‌کند و اشتباهی گذارش به زمین افتاده، انگار نه انگار که وقتی تروریست‌ها به معدن حمله کرده بودند چه خطری دور سرش می‌گشته، اصلاً حالیش نبود. مهندس‌ها به اش استاد می‌گفتند، گاهی اوقات هم رداً صدایش می‌کردند.

لیتواما همان‌طور که گزارش می‌نوشت و فهرستی از چیزهای سرقت شده تهیه می‌کرد و مدارک لازم برای شرکت بیمه را پُر می‌کرد، شنید که مهندس‌ها چه بی‌رحمانه سربه سر استاد می‌گذاشتند و ذره به ذره بلاهای وحشتناکی را شرح می‌دادند که تروریست‌ها اگر می‌فهمیدند یک مأمور سی‌آی‌اے درست زیر دماغ‌شان توی منبع آب قایم شده، به سراوی آوردند. او هم خودش مطلب را آب و تاب می‌داد. اگر منظور بلاهای وحشتناک باشد که خودش می‌تواند درس‌های خوبی به این تروریست‌ها بدهد، این‌ها مشتی بچه تازه‌کار اند که فقط بلند مردم را با کارد و گلوله بکشند یا کله‌شان را با سنگ خرد و خمیر بکنند، این کارها در مقایسه با روش‌های پروپریتی‌های باستان، که استاد این کارها بودند، بازی‌های بچگانه است. این پروپریتی‌ها حتی از مکزیکی‌ها هم جلوتر بودند، هرچند مورخ‌ها توطئه کرده‌اند تا سهم عمدۀ پروپریتی‌ها را در هنر قربانی کردن آدم‌ها، مخفی نگه دارند. همه خبر دارند که کاهن‌های آزتک بالای هرم می‌ایستادند و قلب اسیران جنگی را از سینه‌شان در می‌آورند، اما چند نفر از ما از حرص و ولع مذهبی چانکاها و ئوانکاها برای احتشای آدم‌ها خبر دارند، که با آن جراحی‌های ظریف و دقیق شش و مغز و قلوه آدم‌ها را در می‌آورند و توی جشن‌هاشان می‌خورند و با چند گیلاس عرق ذرت فرو می‌دادند؟ مهندس‌ها شوکی می‌کردند و او هم شوکی می‌کرد، و لیتواما خودش را به نوشتن مدارک زده بود اما یک کلمه از حرف‌هاشان را نشنیده نگذاشت. حاضر بود هرچه دارد بدهد و باز آن‌جا

پنشیند و شوخی‌های آن‌ها را بشنود و سرورهای عجیب آن مرد را سیر و پُر تماشا کند.

یعنی این مرد گرینگو بود؟ چشم‌های روشن و موهای بورش با کلی رگه‌های سفید، این جور نشان می‌داد. همین طور کت کلفت چهارخانه قرمز و سفید، شلوار جین، پیرهن گاوچران‌ها و پوتین‌های کوهنوردی اش. هیچ پروری این جوری لباس نمی‌پوشید. اما زبان اسپانیایی را خوب حرف می‌زد و کلماتی توی حرفش می‌آورد که لیتو ما تا آن وقت نشنیده بود اما مطمئن بود توی کتاب‌ها هست. حرامزاده، عجب کله‌ای داشت. لیتو ما امشب چه کیفی می‌کرد.

مهندسهای او گفتند لا اسپرانسا پیش‌ترها صدتاً معدنجی داشته، اما حالا فقط حدود سی کارگر توی تونل‌ها کار می‌کنند. می‌گفتند با این روند فعلی و با این‌همه مشکلات و پایین آمدن قیمت‌ها، این جا هم مثل معدنهای سرو د پاسکو¹ و خوئین، دیر یا زود تعطیل می‌شود. این جا را فقط با پروری دایر نگه داشته‌اند، والا دیگر سودی نمی‌دهد. کارگاه‌شان مثل کارگاه ناکوس بود: خیلی جمع و جور با خوابگاه‌های چوبی و چندتا ساختمان محکم‌تر که اداری بود و مهندس‌ها وقتی سر معدن می‌آمدند آن جا می‌خوابیدند. سرکارگر در ساختمانی دیگر زندگی می‌کرد (او امشب آن جا نبود چون کارگر زخمی را به ٹوانکایو برده بود) و آن‌ها در همان ساختمان اتاقی به لیتو ما دادند. اتاق تحتی داشت و چراگی نفتی و یک دستشویی. از پنجه‌های اتاق می‌توانست دو منبع بزرگ آب را بیند که بین دهانه معدن و خوابگاه‌های چوبی قرار داشت، دو منبع بزرگ روی پایه‌های سنگی و هر کدام با نردنی آهنسی. یکی از منبع‌ها را برای تمیزکاری سالانه خالی کرده بودند و همین جا بود که یکی از مهندس‌ها و آن گرینگو وقت حمله تروریست‌ها قایم شده بودند. آن دو لرzan از سرما

1. Cerro de Pasco.

و ترس، سه ساعت در آنجا مخفی شده بودند – یا یواشکی با هم شوخي هم می کردند؟ – در تمام آن سه ساعتی که مهاجمان با پنج شش نفر مأمور امنیت درگیر شده و بالاخره فراری شان داده بودند (مردی که مرده بود و آن دیگری که زخمی شده بود عضو گروه فرانسیسکو لوپس بودند)؛ و بعد مواد منفجره، چاشنی‌ها، دارو، پوتین و لباس را از اتاق‌ها و انبار جمع کرده بودند و بعد کارگرها را به زور از خوابگاه‌هایشان بیرون کشیده و در محوطه بازی که با چراغ‌های استیلن^۱ روشن شده بود برآشان نطق‌های آتشین کرده بودند.

مهندنس موبور که فسلی بالی^۲ صداش می کرد پرسید: «گروهبان، می دانی از کل آن ماجرا چه چیزی یادم می ماند؟ نه این که چقدر ترسیده بودم و نه این جور چیزها، حتی آن بیچاره‌ای که کشته شد، بلکه این مسأله که هیچ‌کدام از کارگرها ما را لو نداد».

دور میز درازی نشسته بودند و تازه غذاشان را شروع کرده بودند. بوی اشتها آور خواراک‌ها با دود سیگارشان قاطی شده بود.

فسلی در تأیید مهندس گفت: «اگر یکی شان با انگشت یا حتی تکان سر منبع‌ها را نشان داده بود، برایمان دادگاه انقلابی راه می‌انداختند و حالا توی بهشت بودیم، مگر نه، بالی؟»

«فسلی جان، من و تو که می‌رفتیم جهنم، اما جناب استاد بی‌برو برگرد سرراست به بهشت می‌رفت. چون، سرکار گروهبان می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن، استاد هنوز گناه اولش را هم مرتکب نشده».

استاد گفت: «من هیچ وقت همچو کلک نامردانه‌ای به شما نمی‌زدم. با شما دوتا می‌آمدم و با هم می‌رفتیم توی آتش. البته آن آتشی که راستی راستی می‌سوزاند، نه آن یکی که روزی عاشقش بودید». و لیتو ما

سعی کرد ذره‌ای لهجه خارجی در حرفهاش پیدا کند. استاد مشغول آشپزی بود و دو مهندس، فرانسیسکو لوپس و گروهبان هریک جامی پراز پیسکوی خوش عطر ایکان در دست داشتند و این مشروب گرمایی دلچسب در رگ‌های لیتوما دوانده بود و او از این حال خوش کیف می‌کرد. استاد ضیافتی شاهانه برپا کرده بود: سویی با سیب‌زمینی خشک کرده و انواع حبوبات و تکه‌های گوشت مرغ و برنج و گوشت سوخاری. عجب مزه‌ای داشت. با غذاشان آبجو خنک می‌خوردند که لیتوما را حسابی سرحال می‌آورد. از وقتی که پورا را ترک کرده بود، چنین غذایی نخوردده بود. آنقدر به اش خوش می‌گذشت که از وقتی سر سفره نشست هم ماجراهای مردهای گمشده را از یاد برد و هم گریه‌ها و اعترافات پرسوز تو ماسیتو را، و حالا می‌فهمید که این دو مطلب این اواخر تمام ذهن‌اش را مشغول کرده بوده.

بالی تأکید کنان بر حرف خود گفت: «گروهبان، می‌دانی چرا وفاداری این بیست سی تا معدنچی را از یاد نمی‌برم؟ چون به من و فسلقی درس خوبی دادند. ما فکر می‌کردیم این‌ها با تروریست‌ها دست به یکی کرده‌اند. اما خودت می‌بینی که حالا از برکت حرف نزدن آن‌ها زنده‌ایم».

فسقلی گفت: «زنده‌ایم و برای رفتن از این جا آرام و قرار نداریم، وقتی هم که برویم یک ماجراهای جالب داریم که برای رفقامان تعریف کنیم».

استاد گفت: «این ماجرا خیلی چیزهای دیگر هم دارد که به چشم نمی‌آید. شما فکر می‌کنید زندگی تان را مديون این کارگرها هستید که لوتان ندادند. اما من می‌گوییم شما مديون آپو^۱ های این کوه‌اید. این‌ها به خاطر من هوای شما را داشتند. به عبارت دیگر من بودم که نجات‌تان دادم».

فسقلی پرسید: «به خاطر تو، استاد جان؟ مگر تو به این آپوها چه دادی؟»

استاد آهکشان گفت: «سی سال مطالعه. پنج تا کتاب. صدتاً مقاله. آه، علاوه بر این، یک نقشه زبان‌شناسی و باستان‌شناسی از کل کوه‌های مرکزی.»

لیتو ما بالاخره جرأتی به خود داد و پرسید: «دکتر این آپوها چی هستند؟»

پروفسور خوشحال از این‌که درباره موضوع دلخواهش حرف می‌زند گفت: «خداهای باستانی، ارواح محافظت‌تپه‌ها و کوه‌ها در کوردیرا. توی منطقه‌آند، هر قله‌ای هر قدر هم که کوچک باشد، خدای محافظت خودش را دارد. اسپانیایی‌ها وقتی به این‌جا آمدند و بیت‌ها و قبرستان‌های این‌جا را نابود کردند و بومی‌ها را غسل تعمید دادند و آیین‌های کفرآمیزشان را قدغن کردند، فکر می‌کردند رسم بتپرستی را ورآداخته‌اند. اما واقعیت این است که بتپرستی هنوز وجود دارد، فقط با بعضی آداب و رسوم مسیحی مخلوط شده. توی این منطقه مرگ و زندگی به اختیار این آپوهاست. دوست عزیز، اگر تو هنوز زنده‌ای به خاطر آن‌هاست. پس به سلامتی آپوهای لا اسپرانسا».

لیتو ما که پیسکو و آبجو و رفتار دوستانه جمع خجالتش را ریخته بود، گفت: «دکتر، توی ناکوس یک زن جادوگر هست که کلی از این چیزها خبر دارد. اسمش سینیورا آدریانا ناست. او هم مثل شما می‌گوید این کوه‌ها پر از ارواح است، می‌گوید با آن‌ها ارتباط دارد. قسم می‌خورد که این‌ها موجودات شروری هستند، از گوشت آدم خوششان می‌آید».

استاد پرسید: «آدریانا؟ زن دیونیسیوی عرق فروش؟ خیلی خوب می‌شناسم. شوهر عرق خورش را هم خوب می‌شناسم. دوتایی با یک دسته نوازنده از این دهکده به آن دهکده می‌رفتند و دیونیسیو هم

می‌رفت توی پوست خرس. سندریست‌ها هنوز آن‌ها را به جرم کارهای ضد اجتماعی نکشته‌اند؟»

لیتوما جا خورده بود. این مردک عین خدا بود، از همه چیزو همه کس خبر داشت. آخر این آدم غریبه چه طور این‌همه چیز می‌دانست؟ «به من نگو دکتر، به جاش بگو پُل، پل استیرمن^۱، یا فقط پابلو، یا رد، اسمی که دانشجو هام در اوپنس^۲ رویم گذاشته‌اند». پیش از جیب کت قرمز چهارخانه‌اش درآورد، توتون سیاه دو سه‌تا سیگار را در آن ریخت و با انگشت توتون را صاف کرد. «توی مملکت ما دکتر فقط به پزشک‌ها می‌گویند نه به انسان‌شناس‌ها».

فسلقی گفت: «زودباش، برای گروهیان لیتوما تعریف کن چه شد که دوستدار پرو شدی».

وقتی توی مملکت خودش، دانمارک، هنوز آنقدر بچه بود که شلوار کوتاه می‌پوشید، پدرش کتابی به او داده بود نوشته آدمی به اسم پرسکات^۳ که درباره کشف و فتح پرو به دست اسپانیایی‌ها بود. مطالعه این کتاب سرنوشت او را تعیین کرده بود. از آن روز به بعد کنجکاو شده بود که درباره مردم و رویدادها و سرگذشت این مملکت اطلاعاتی به دست بیارد. تمام زندگی اش را وقف آموختن و آموزش آداب و رسوم، اساطیر و تاریخ پروکرده بود، اول در کپنه‌اگ و بعد در اوپنس. در این سی سال اخیر هم تمام تعطیلاتش را در کوه‌های پرو گذرانده بود. منطقه‌اند دیگر خانه‌اش شده بود.

لیتوما، آرام و هنوز مبهوت، گفت: «حالا فهمیدم چرا به این خوبی اسپانیایی حرف می‌زنی».

فسلقی وسط حرفش پرید: «باید کچوا حرف زدنش را بیینی. کلی با

1. Paul Stirmsson

2. Odens، شهری در جنوب دانمارک —م.

3. Prescott

معدنچی‌ها حرف می‌زنند، جوری که انگار بومی خالص و خلص است». لیتوما حیرت‌زده با صدای بلند گفت: «یعنی زبان کچوارا هم بلدی؟» استاد به توضیح گفت: «گویش کوسکو و آیاکوچو را بلدم». سعی می‌کرد لذتی را که از حیرت این افسر پلیس می‌برد، پنهان کند. «یک کمی هم آیمارایی». ^۱

بعد اضافه کرد که بیشتر از همه زبان‌های پرویی مشتاق یادگرفتن زبان ئوانکاهاست، که فرهنگ آند مرکزی بوده که اینکاها آن را فتح کرده بودند.

حرف خودش را تصحیح کرد: «به عبارت دیگر اینکاها از روی زمین برداشتند. اینکاها امشان خوب در رفته، از همان قرن هیجدهم همه از این حرف می‌زدند که اینکاها فاتحان مداراگری بودند و خدahای قوم مغلوب را قبول کردند. این هم از آن افسانه‌هاست. اینکاها هم مثل هر فاتح دیگری در برابر مردمی که رام و سر به راه نمی‌شدند، بی‌رحم بودند آن‌ها عملاً ئوانکاها و چانکاها را از تاریخ حذف کردند. شهرهاشان را ویران کردند و آن‌ها را در سرتاسر تائوانتیسیو^۱ پراکنده کردند، برای آواره کردن مردم روش‌هایی خاص خودشان داشتند. در نتیجه، هیچ نشانی از اعتقادات و آداب و رسوم آن قوم‌ها باقی نمانده. حتی از زبانشان. این گویش کچوابی که در این منطقه باقی مانده زبان ئوانکاها نیست.

استاد در ادامه حرف‌هاش گفت مورخان جدید علاقه‌ای به این اقوام ندارند، چون آن‌ها به اسپانیایی‌ها در جنگ با سپاهیان اینکا کمک کردند. آیا این اقوام حق نداشتند این کار را بکنند؟ آن‌ها از یک اصل باستانی پیروی می‌کردند: دشمنِ دشمنِ ما دوست ماست. به فاتحان کمک کردند با این امید که آن‌ها هم به نوبهٔ خودشان به ئوانکاها کمک می‌کنند تا

آزادی‌شان را از کسانی که برده‌شان کرده بودند پس بگیرند. البته اشتباه می‌کردند، چون اسپانیایی‌ها هم آن‌ها را به بردگی کشیدند و خیلی بدتر از اینکاها. تاریخ در حق ئوانکاها ظلم کرده. در کتاب‌های مربوط به پروی باستانی کم‌تر به آن‌ها اشاره می‌شود، اغلب آن‌ها را اقوامی وحشی قلمداد می‌کنند که به مهاجمان کمک کردند.

مهندس بلند قد موبور—بیینی بالی اسمش است یا لقبش—بلند شد و بطری دیگر از پیسکوی خوش عطر ایکان که قبلًاً با شامشان خورده بودند، به میان جمع آورد.

گفت: «بیایید در مقابل سرما خودمان را مایه کویی کنیم». و جام‌ها را پُر کرد. «جوری مست کنیم که اگر سندریست‌ها سراغمان آمدند اصلاً حالی مان نباشد».

باد بر پنجره‌ها و سقف می‌وزید و زوزه می‌کشید. لیتوما حس می‌کرد مست شده. باور نمی‌کرد که رد دونیا آدریانا و دیونیسیو را می‌شناسند. حتی مرد میخانه‌دار را در آن روزهایی که توی روستاها می‌گشت و در جشن‌ها می‌رقصید و با صورتک و زنجیر و آینه‌های کوچک به لباس اجنه در می‌آمد، دیده بود. چه کیفی داشت نشستن و به حرف این سه مرد گوش دادن، که از آپوهای کوهستان و از آل صحبت می‌کردند. یعنی استاد واقعاً به این جور چیزها عقیده داشت یا خودش را به خربیت زده بود؟ لیتوما در فکر ناکوس بود. لابد توماسیتو دیگر توی رختخوابش بود، توی تاریکی به سقف خیره شده بود و غرق فکرهایی بود که مثل خوره به جانش افتاده بود و شب‌ها به گریه می‌انداختش. آن زنکه مرسدس هم عجب زنی بوده. پسرک را واله و شیدا کرده و رفته پی کارش. دکه دونیا آدریانا و دیونیسیو هم لابد غلغلهٔ مشتری است و مردک میخانه‌دار با آواز و ناز و عشوه‌های خودش سر جماعت را گرم کرده، و امی داردشان که با هم برقصند و دست به تن و بدنشان می‌کشد، جوری که انگار تصادفی بوده. از آن هم‌جنس بازهای وقیع است مردکه، چیز دیگری نمی‌شود

به اش گفت. به کارگران فکر می‌کرد که در خوابگاه‌هاشان خوابیده بودند، و اسرار آن سه مرد گمشدۀ را پیش خودشان حفظ می‌کردند، اسراری که هیچ وقت برای او روشن نمی‌شد. موج دلتنگی دیگری هم به سراغ گروهبان آمد، دلتنگی برای پیورا، با آن هوای داغ‌اش و آن مردم دَدری‌اش که هیچ رازی را پیش خود نگه نمی‌داشتند، بیابان‌ها و کوه‌هایش که نه آپو داشت و نه آل، شهری که از وقتی به این ارتفاعات دور از تمدن فرستاده بودنش، مثل بهشت گمشدۀ توی خیالش بود. بیینی می‌شود دوباره پایش به پیورا برسد. به خود آمد و سعی کرد حواسش به گفتگو باشد.

فسقلی گفت: «رد، آن ئوانکاها مشتی جانور بودند». گیلاسش را جلوی نور گرفته بود، انگار می‌ترسید حشره‌ای توی آن افتاده باشد. «چانکاها هم همین طور. تو خودت برامان تعریف کردی که برای راضی نگه‌داشتن آپوها چه وحشی‌گری‌هایی می‌کردند. قربانی کردن بچه‌ها و زن‌ها و مردها برای رودی که می‌خواستند مسیرش را تغییر بدھند، برای جاده‌ای که می‌کشیدند، برای معبد یا قلعه‌ای که می‌ساختند، ما این را تمدن نمی‌گوییم».

استاد استیرمسن شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «توی اودنس، نزدیکی‌های ناحیه‌ای که من زندگی می‌کرم یک فرقه شیطان پرست، پیرمردی را به نام قربانی برای بعل زیوب با فروکردن سنجاق به تن اش کشتند. معلوم است که آن‌ها هم مشتی جانور بودند. کدام قوم باستانی از این امتحان سرفراز بیرون می‌آید؟ اگر از دیدگاه امروزی نگاه کنیم کدامشان خونخوار و متصعب نبودند؟»

فرانسیسکو لوپس که برای سرکشی به اوضاع بیرون رفته بود، برگشت و همراه او موجی از هوای سرد وارد اتاقی شد که آن‌ها توی آن دور میز نشسته بودند.

او همان‌طور که پانچوش را درمی‌آورد گفت: «همه‌جا آرام است. اما درجه حرارت واقعاً پایین آمده، انگار می‌خواهد تگرگ بیاید. دست به

چوب بزندید، دعا کنید امشب بهمن به سرمان نازل نشود».

مهندس سیاه مو جام‌ها را دوباره پر کرد و گفت: «بزن تا گرم بشوی.

فقط همین مان کم است. اول تروریست‌ها، بعد هم بهمن».

مهندس موبور که سخت در فکر رفته بود و انگار با خودش حرف

می‌زد، زیر لب گفت: «فکری ام که نکند این چیزهایی که در پرو اتفاق

می‌افتد احیای همان خشونت مدفون باشد. انگار این خشونت یک جایی

مخفى شده بوده و حالا به دلایلی دوباره بیرون آمده».

فسقلی که می‌خواست او را ساکت کند گفت: «اگر یک کلمه از آن

بوم‌شناس^۱ حرف بزنی می‌گیرم می‌خوابم». بعد به دوستش اشاره کرد و

به لیتوما که با تعجب تماشاگیش می‌کرد گفت: «بالی با سینیورا دارکور،

همان زنی که ماه پیش توی ٹوانکاویلیکا کشته شد آشنا بود. همین که یک

گیلاس مشروب می‌خورد، به فلسفه‌بافی درباره آن زن می‌افتد. بالی جان،

آدم معدنچی با فیلسوف خیلی تفاوت دارد».

اما مهندس موبور جوابش را نداد. در خود فرورفته بود، چشم‌هاش

از مشروب برق می‌زد، طره‌ای موبر پیشانی اش افتاده بود.

«راستش را بگوییم، اگر مرگی باشد که سر درآوردن ازش دشوار

باشد، همان مرگ اورتنیبیاست». چهره استاد در هم رفته بود. «اما ما

اشتباه می‌کنیم که می‌خواهیم معنی این قتل‌ها را با مغزمان بفهمیم. این‌ها

هیچ توضیح عقلانی ندارد».

بالی با چشم‌هایی فراخ شده گفت: «سینیورا دارکور می‌دانست

کارش چه خطی دارد. اما همان‌جور دنبال کارش را گرفته بود. مثل

تو، رد، تو هم خطر کارت را می‌دانی. اگر دیشب ما را گرفته بودند،

من و فسقلی شاید می‌شد باهشان مذاکره بکنیم. اما سر تو را با سنگ

له و لورده می‌کردند، همان کاری که با اورتنسیا کردند. آنوقت تو

باز برگشتی اینجا. من به تو احترام می‌گذارم، رفیق». استاد تعارف‌ش را جواب داد: «خب، شما دو تا هم برگشتید». فسقلی گفت: «ما خرج زندگی مان را از این معدن در می‌آریم. یعنی در می‌آوردیم».

بالی با تعجب پرسید: «مگر پرو چه چیزی دارد که بعضی غریبه‌ها را این جور به شور و شوق می‌آرد؟ ما لایق این همه علاقه نیستیم». رِد خنده‌کنان گفت: «پرو مملکتی است که هیچ‌کس از ش سر در نمی‌آرد. برای مردم کشورهایی که روشن و شفاف هستند، مثلاً مملکت من، هیچ چیز جذاب‌تر از رمز و رازهای سر در نیاوردنی نیست». بالی موضوع صحبت را عوض کرد: «من که فکر نمی‌کنم دیگر به لا اسپرانسا برگردم. اصلاً خوش ندارم قهرمان‌بازی در بیارم، آن هم برای معدنی که فقط پول تلف می‌کند. باور کنید دیشب کم مانده بود از ترس برینم توی شلوارم».

فسقلی گفت: «من و استاد دیشب توی منبع که بودیم همین را که می‌گویی احساس کردیم، یعنی بوش را شنیدیم».

بالی خنده‌ید، استاد خنده‌ید، فرانسیسکو لوپس هم خنده‌ید. اما لیتو ما همان جور جدی ماند، گوشش به حرف آنها نبود، دلهره پاک کیرخ اش کرده بود. کمی بعد، وقتی ته بطری پیسکو را بالا آوردند و شب به خیر گفتند و به اتاق خودشان رفتند، لیتو ما کنارِ درِ اتاق استاد استیرمسن که کنار اتاق خودش بود، ایستاد.

با احترام تمام و بازیانی لکنت گرفته گفت: «دکتر، من از یک چیز سر در نمی‌آرم. شما گفتید ظوانکاها و چانکاها وقتی جادهٔ تازه‌ای می‌کشیدند براش قربانی می‌کردند؟»

استاد خم شده بود تا پوتین‌هاش را در بیارد، نور چراغ استیلن هیکل اش را کج و کوله کرده بود و حالت وهم انگیزی به آن داده بود. یکباره این فکر به سر لیتو ما زد که همین حالاست که هاله‌ای طلابی مثل

همان‌ها که در شمایل‌های مذهبی هست دور موهای سفید آن مرد ظاهر شود.

استاد به توضیع گفت: «کارشان از روی قساوت نبود، به این خاطر بود که آدم‌های مومنی بودند. این جوری احترام به ارواح کوه و خاک را که داشتند آرامش‌شان را به هم می‌زدند، نشان می‌دادند. این کار را برای این می‌کردند که از شر انتقام آن ارواح در امان بمانند و در واقع امنیت خودشان را تضمین کنند. به این امید که نه لغزش زمینی پیش می‌آید و نه بهمنی، و دیگر نه رعد و برق خشک‌شان می‌کند و نه سیل سدها شان را خراب می‌کند. آدم باید تفکر آن‌ها را بفهمد. برای آن آدم‌ها فاجعه طبیعی معنی نداشت. همه چیز را قدرت‌هایی بالاتر از انسان تعیین می‌کردند و آن‌ها ناچار بودند با قربانی دادن دل آن قدرت‌ها را به دست بیارند.

«دکتر، من یک بار همین چیز‌هایی را که شما می‌گویید از زبان دونیا آدریانا شنیدم».

استاد گفت: «سلام من را به او و دیونیسیو برسان. آخرین باری که دیدمشان توی بازار مکارهٔ توانکاییو بود. آدریانا جوان که بود خیلی تو دل برو بود. بعدها سروشکلش خراب شد، مثل همهٔ ما. گروهبان، این جور که می‌بینم به تاریخ علاقه داری».

لیتو ما گفت: «یک کمکی. شب به خیر، دکتر».

*

از وقتی خبر حملهٔ آل به گوششان رسیده ترس برشان داشته، شنیده‌اند که در ناحیهٔ آیاکروچو مردم برای درافتادن با آل گروه‌های گشته راه انداخته‌اند. می‌گویند: «ما هم باید همین کار را بکنیم. باید بگذاریم آن عفریت خون‌آشام پاش به ناکوس باز شود». قصد دارند شب‌ها دور و بر کلبه‌ها آتش روشن کنند تا همین که سر و کلهٔ آل پیدا شد بیینندش. همیشه وقتی روزگار مردم خراب می‌شود حملهٔ می‌کنند. هر وقت توی ناکوس اوضاع ناجور می‌شود، این قصه سر زبان‌ها می‌افتد. آخر این جا سابق بر

این به خاطر معدنش شهر آبرومندی بود. من و تیموتو^۱ هم به همین خاطر وقتی از کِنکا^۲ فرار کردیم آمدیم اینجا.

من آنوقت جوان بودم، معدن ناکوس هنوز تعطیل نشده بود، اینجا پراز معدنجی هایی بود که از سرتاسر منطقه آمده بودند، حتی از جاهای دوری مثل پامپاس، آکوبامبا، ایسوچاکا و لیرکی. یکسر تونل های تازه ای توی معدن نقره و روی می کنندند. مقاطعه کارها ناچار بودند برای پیدا کردن کارگر یکسر به جاهای دورتر بروند. اسم معدن ساتاریتا بود. سرتاسر دامنه تپه ها چادر زده بودند و کلبه های چوبی ساخته بودند، خیلی از معدنچی ها هم پانچوشان را می پیچیدند دور خودشان و توی گودال و زیر تخته سنگها می خوابیدند. تا این که یک روز مهندس ها گفتند سنگ معدن مرغوب دیگر تمام شده و چیزی که مانده ارزش استخراج ندارد.

وقتی اخراج کارگرها شروع شد و معدن هم کم کم از کار افتاد، کلی از مردم از ناکوس رفتند، از همان وقت اتفاقات عجیب و غریبی شروع شد که هیچ کس ازش سر درنمی آورد. همه شهر گرفتار دله ره و سوء ظن شد، مثل همین چیزی که الان می بینیم. مرد قدکوتاه چاقی که اهل ئواسیکانچا^۳ بود و نگهبان انبار بود، یکمرتبه حال عجیبی پیدا کرد، می گویند روز به روز لاغرتر می شد، انگار توی بدنش پوک شده بود، فقط پوست و استخوانی ازش مانده بود، مثل یک بادکنک که اگر سوزن می زدی می ترکید، خودش می گفت هیچ فکر و خاطره ای توی کله اش نمانده. یکی دو هفته بعد مرد، آنقدر تکیده و لاغر شده بود که شبیه یک بجهه ده ساله مریض بود. یادش نمی آمد که اسمش چی هست و اهل کجاست، وقتی مردم به احوال پرسی اش می آمدند پاک گیج می شد، با صدای بی رمقی ازشان می پرسید آدم است یا حیوان، چون خودش دیگر

طمئن نبود. این ماجرا را کسی برام تعریف نکرد، من و تیموثیو با چشم خودمان دیدیم.

اسم مرد نگهبان خوان آپاسا بود. وقتی نعشش را برداشت و توی خرابه‌ها چال کردند، تازه معدنچی‌ها و خانواده‌شان به این فکر افتادند که مرض عجیب و غریب آپاسا اصلاً مرض نبوده، بلکه آل به سراغش آمده. درست مثل همین حالا، همه مردم ناکوس به دلهره افتادند. می‌گفتند: «بیشی هیچ چاره‌ای دارد؟ یعنی ازمان بر می‌آید که با آل دریافتیم؟» آمدند سراغ من چون شنیده بودند خبر دارم کدام تپه نر است و کدام ماده، یا مثلاً می‌دانم کدام تخته‌سنگها بچه می‌گذارند. معلوم است که چاره دارد، کاری هست که از شما برباید. باید خیلی احتیاط کنید. یک لگن آب دم در خانه‌تان بگذارید تا آن گردی که آل به صورت قربانی اش می‌پاشد بی‌اثر بشود، این یک راه. یک قطره شاش روی پیرهن و پولوورتان بچکانید و بعد تن‌تان بکنید، خیلی افاقه می‌کند. لباس پشمی بپوشید، زن‌ها باید حمایل بیندازند و قیچی دست بگیرند، با یک تکه صابون، چند حبه سیر و یک خرد نمک. این هم خیلی فایده دارد. اما هیچ کدام از این کارها را نکردند، برای همین است که اوضاع این جور شده. حقیقت را باور نکردند، اما حالا کم‌دارند باور می‌کنند. چون شاهد اینقدر زیاد شده که نمی‌شود باور نکرد. مگر نه؟

تا مردم بفهمند در ناکوس چه خبر شده، همان آلی که پاسا را کشته بود چند تا قربانی دیگر هم گرفت. آن روزها از چربی آدم مرهم درست می‌کردند، یا با فلز مخلوطش می‌کردند تا ناقوس‌ها صداشان صاف و خوب بشود. حالا، از وقتی آل حمله کرده، خیلی از مردم آیاکوچو معتقدند که آن‌ها چربی‌ها را به خارج می‌فرستند، یا می‌فرستند به لیما، چون آن‌جا کارخانه‌هایی هست که فقط با روغن زن و مرد کار می‌کند. من آن آلی را که در سانتارینا بود می‌شناختم. بعد از این‌که تمام چربی خوان آپاسا را مکید، رفت به سراغ سbastian، دوست تیموثیو.

توی ناکوس همه قدم به قدم این ماجرا را دنبال می‌کردند، چون همین که حال او برگشت، تمامش را به معدنچی‌ها گفت. یعنی ماجرا از آن شبی شروع شد که از ده رفته بودیم بیرون و توی مرتع به یک گله لاما رسیدیم، بعد، سbastیان یک مرتبه برخورد به آدمی که می‌شناختش، طرف از مقاطعه کارهای ساتاریتا بود. خودش را توی پانچو پیچیده بود، کلاهش را تا گوش‌هاش پایین کشیده بود و به سنگی تکیه داده بود و سیگار می‌کشید. سbastیان بلا فاصله شناختش. آن مرد را توی دهکده‌ها و محله‌های این منطقه دیده بود که با کشاورزها حرف می‌زد و تشویق شان می‌کرد که بروند در ناکوس کار کنند، چند سول هم پیشکی به‌اشان می‌داد.

سباستیان رفت طرفش تا به‌اش سلام کند، آن مرد هم سیگاری به او تعارف کرد. طرف پوستش سفید بود، خارجی بود، ریش کوتاهی هم داشت که رنگ سوسک بود، رنگ چشم‌هاش هم روشن بود، توی ناکوس به‌اش می‌گفتند آقا حشری^۱، چون از آن زن بازها بود (چند بار هم دنبال من افتاد، اما تیموتو خبر نداشت). داشتند از مصیبتی حرف می‌زدند که ساتاریتا گرفتار شده بود، از تمام شدن سنگ‌های مرغوب و این جور چیزها، که یک مرتبه آقا حشری دود سیگارش را فوت کرد توی صورت سbastیان و او به عطسه افتاد. فوری سرش گیج رفت و خوابش گرفت. البته این به خاطر دود سیگار نبود، از همان گردی بود که آل توی صورت قربانی‌هاش می‌پاشد تا ملتفت نشوند که دارد چربی‌شان را می‌مکد. چه جور گردی؟ یک گردی که از استخوان کوییده لاما یا آپاکا^۲ می‌سازد. وقتی این گرد را با نفس فرو بدھی هیچ چیز حس نمی‌کنی، اصلاً نمی‌فهمی چه اتفاقی دارد می‌افتد. آل می‌تواند تمام دل و رودهات را در بیارد بی این‌که حالت بشود یا دردت بگیرد. آن آقا حشری همین

.۱ Alpaca. ۲ حیوانی اهلی از انواع لاما، که پشت بلند و نرمی دارد — م.

کار را کرد و از همان روز سباستیان افتاد به لاغر شدن و یکسر تکیده‌تر شد و همه چیز از یادش رفت. درست مثل خوان آپاسا. بالاخره او هم مرد.

این اتفاق‌ها آن روزهایی پیش آمد که همه ناکوس از معدن ساتاریتا گذران می‌کردند، امروز هم که مردم خرج زندگی شان را از این جاده درمی‌آرند، باز همان‌جور شده. این مصیبت به ترویریست‌ها که این همه آدم می‌کشند یا مردم را می‌دزند و جزو دارودسته خودشان می‌کنند ربطی ندارد. کار آل‌ها هم که همه جا پرسه می‌زنند نیست. البته درست است که آل هر وقت اوضاع خراب بشود سراغ مردم می‌آید، ماجرای آیا کوچو هم شاهدش. حتیً چندتایی آل این دور و بر توی غارها و تپه‌ها هستند که دارند برای خودشان چربی آدم جمع می‌کنند. لابد توی لیما لازمش دارند، یا توی ایالات متحده، برای روغن کاری دستگاه‌های تازه‌شان، یا برای موشک‌هایی که به ماه می‌فرستند. می‌گویند هیچ گازویل یا روغنی بهتر از چربی کوهنشین‌ها به درد اختراعات علمی آن‌ها نمی‌خورد. برای همین است که آدمکش‌هاشان را می‌فرستند به این جا، این‌ها یک‌جور قمه دارند که لبه‌اش قوس دارد و وقتی به گردن قربانی می‌زنند مثل سقزکش می‌آید. این‌ها هم بد بلایی هستند، هیچ‌کس هم نمی‌تواند حاشاکند.

اما بدترین مصیبت همیشه کار ارواحی است که روشن را از آدم بر می‌گردانند. همان ارواحی که چیزهایی از آدم‌ها می‌خواهند که از عهده‌شان برنمی‌آید. آن‌ها همان بالا هستند، لابلای سنگ‌ها، متظرند تا بدبحتی کارگرها را وادارد آن‌ها را توی کله‌شان راه بدهند. اما وقتی من این‌ها را به انان می‌گویم از کوره درمی‌روید. اگر قرار است گوش‌تان را بگیرید، اگر نمی‌خواهید بفهمید، پس دیگر چرا سوال می‌کنید؟ به جای این چیزها بهتر است به نصیحت شوهرم گوش کنید. اینقدر عرق بخورید تا مست بشوید، وقتی مست باشید همه چیز به چشمتان

بهتر می‌آید، آنوقت تروریست‌ها و آل‌ها گم و گور می‌شوند، هر چیزی که می‌ترسانند تان یا عصبانی تان می‌کند می‌رود پی کارش.

*

مرسدس دوباره بی‌هیچ مقدمه پرسید: «آخر چرا من؟» لیتو ما توی تاریکی میان حرف معاونش دوید: «می‌بخشی تو ماسیتو. این روزنامه لیما مقاله‌ای دارد درباره آدم‌هایی که چشم بچه‌ها را درمی‌آرند و می‌دزدند. پاک کلافه‌ام کرده. امشب حالش را ندارم که به قصه عشق تو گوش بدhem. به جاش بیا از چشم دزدها حرف بزنیم. یا از دیونیسیو و زنش. این دو نفر هم از فکر من بیرون نمی‌روند». تو ماس از روی تخت خودش جواب داد: «محال است، گروهبان شب‌ها مال مرسدس است و بس، مگر این‌که من وقت کشیک‌ام باشد. من توی روز اینقدر دلهره این اتفاق‌ها را دارم که پاک میریضم کرده. جن و آل مال تو، من هم می‌چسبم به دلبرک خودم». مرسدس باز گفت: «چرا سراغ تو نیامدند، یا لااقل سراغ جفت‌مان نیامدند؟»

از وقتی از دست پلیس در رفته بودند این سوال نوک زبانش بود. کارنیو هم هر جوابی که داشت داده بود: شاید اسمش را داشتند، به این خاطر که با خوک ارتباط داشت، چون آن مرد که از خیلی وقت پیش اسمش توی پرونده‌های پلیس بوده، شاید اشتباهی یا چیز مشکوکی توی کارت شناسایی اش پیدا کرده بودند، شاید هم همین جوری، مثل هر مسافر دیگر، صداش کرده‌اند که ازش تلکه کنند. حالا دیگر چرا نگران بود؟ هرچی بود تمام شده بود. مگر حالا آزاد نبود؟ مگر بی‌هیچ مشکلی نصف راه را نرفته بودند؟ یک دو ساعت دیگر صحیح و سالم به لیما می‌رسیدند. درست در همین لحظه لوکوموتیوران، انگار برای تأیید حرف کارنیو، سوت قطار را به صدا درآورد و آن نفیر گوش خراش در کوه‌های خشک دور و بر آن‌ها پیچید و طینن انداخت.

لیتو ما گفت: «آن مقاله که از جن و آل حرف نمی‌زد، درباره چشم درآرها یا چشم دزدها بود. اما تو حق داری، آن‌ها هم مثل جن و آل کوهنشین‌ها هستند. چیزی که از کله‌ام بیرون نمی‌رود این است که توی لیما هم مردم کم کم دارند به این چیزها عقیده پیدا می‌کنند. آخر چه طور همچو چیزی ممکن است؟ آن‌جا پایتحت پروست».

توماسیتو زیر لب گفت: «فکر می‌کنی گوش‌ام با توست، اما اصلاً حرف‌هات را نمی‌شنوم. توی قطارم، دارم از کوه پایین می‌روم، تا دسامپارادوس^۱. دست‌هایم را دور کمر نامزدم اند اخته‌ام».

مرسدس همان‌طور که به او تکیه داده بود آرام گفت: «یک چیزی بگو که باور کنم. باور کنم که تصادفی صدایم کردند. من نمی‌خواهم بروم زندان. یک زنی را که می‌شناختم فرستادند به چوریلوس. رفتم دیدمش. قبل از این‌که بیندازنم به زندان، خودم را می‌کشم».

جوان او را در آغوش فشد و آرامش کرد. روی صندلی‌ای که برای یک نفر بود نشسته و به هم چسبیده بودند. واگن شلوغ بود، عده‌ای ایستاده بودند، با خودشان بسته و بقچه و حتی مرغ داشتند، و در هر ایستگاه باز هم جماعت بیشتری سوار می‌شدند. کمی دیگر نفس کشیدن ناممکن می‌شد. باز خوب بود که داشتند به ایستگاه ماتوکانا می‌رسیدند.

توماس دهنش را به موهای پرپشت مرسدس چسباند و گفت: «قول می‌دهم که اتفاقی برات نمی‌افتد. صددفعه هم که باشد خودم نجات می‌دهم، مثل دیشب».

زن را بوسید و دید که چشم‌هاش را بست. از پشت پنجره تک و توکی دهکده بالای تپه‌ها و بر دامنه آن‌ها می‌دید، کم کم تبلیغ‌های رنگی بر سنگ‌های کنار ریل ظاهر می‌شد. بعداز ظهری سربی رنگ بود، ابرهای

پایین آمده لاف از بارانی می‌زدند که نمی‌بارید. خب، این درست هوای لیما بود.

لیتوما حرفش را قطع کرد: «توماسیتو، توی این مملکت جدی جدی خبرهایی هست. آخر چه طور می‌شود کل یک ناحیه توی لیما اینقدر مشنگ بشوند که همچو ماجرایی را باور کنند. این که گرینگوها بجهه‌های پنج ساله را می‌برند توی واگن‌های مجلل و با چاقوهای مافق صوت چشم‌هاشان را درمی‌آرند. البته، شاید چندتا زن خل و چل از این حرف‌ها بزنند. لیما هم برای خودش دونیا آدریاناهایی دارد. اما این که کل یک ناحیه این را باور کنند و نگذارند بچه‌هاشان مدرسه بروند و دنبال خارجی‌ها بگردند تا تکه‌تکه‌شان بکنند، این دیگر باورکردنی نیست، مگر نه؟»

گارد جوان زیر لب گفت: «فقط دو تا چشم برام مهم است، چشم‌های مرسدس خودم. درشت عین ستاره، قهقهه‌ای».

دیگر دلشورهای نداشت. وقتی داشتند از منطقه آند رد می‌شدند و جانشان دست مردی بود که پشت فرمان نشسته بود، کارنیو نگران بود و برای آنکه مرد به فکر نارو زدن به آن‌ها نیفتد، گاه به گاه تپانچه‌اش را به رخ مرد می‌کشید. اما توی راه مشکلی پیش نیامده بود. رانتنه قصه‌ای را که کارنیو سرهم کرده بود قبول کرده بود یا وانمود می‌کرد که قبول کرده، این را که او و مرسدس از دست شوهر متعصبی فرار می‌کردند که اسمشان را به پلیس داده بود. مرد دو بار برای خرید غذا و نوشیدنی توقف کرده و به آن‌ها توصیه کرده بود در سرو د پاسکو¹ سوار قطار بشوند. کارنیو به جای دستمزد آن دو مسلسل را به او داد.

«اگر بخواهی می‌توانی مثل یک آدم حسابی به پلیس تحويلشان

بدهی، یا بفروشی شان. برای این اسباب بازی‌ها کلی پول بهات می‌دهند».

راننده گفت: «شیر یا خط می‌اندازم و بعد تصمیم می‌گیرم» و برashan ماه عسل خوبی آرزو کرد. «صبر می‌کنم یکی دو ساعت بگذرد، بعد می‌روم پیش پلیس».

لیتو ما باز گفت: «روزنامه نوشته که ماه گذشته اهالی چیکلایو و فرانیافه^۱ هم همین جوری زده به سرshan می‌گویند یک زنی چهار تا گرینگورا با ردای سفید دیده که داشتند بچه‌ای را می‌دزدیدند، جسد یک بچه دیگر را توی یک گودال پیدا کردند، چشم‌هاش را درآورده بودند و پنجاه دلار توی جیبیش گذاشتند بودند. گروه‌های گشتشی راه انداختند، مثل آیاکوچو که شایعه حمله آل سرزیان‌ها افتاده بود. لیما، چیکلایو، فرانیافه، همه‌شان گرفتار خرافات کوهنشین‌ها شده‌اند، هیچ فرقی با ناکوس ندارند. عین بیماری مسری، مگر نه؟»

«گروه‌بان راستش را بگوییم اصلاً به تخم نیست. چون فعلًاً شنگول و سرحالم».

قطار حدود ساعت شش به ایستگاه دسامپارادوس رسید. هوا داشت تاریک می‌شد، اما چراغ‌ها هنوز روشن نشده بود و سالن انتظار در طبقه بالا که کارنیو و مرسدس از آن رد شدند نیمه تاریک بود. پلیسی به چشم نمی‌خورد، کنار در ایستگاه هم خبری نبود، فقط یک پلیس کنار نرده‌های آهنی کاخ حکومتی پاس می‌داد.

وقتی به خیابان رسیدند مرسدس گفت: «کارنیتو بهتر است هر کداممان به راه خودش برود».

«تو می‌خواهی بروی خانه‌ات؟ حتماً مواظب آن‌جا هستند، مثل خانه من. بهتر است چند روزی توی خانه مادرم مخفی بشویم».

تاكسي گرفتند و نشاني جايی در برنيا^۱ را دادند، جوان به سوي مرسدس خم شد و در گوشش زمزمه کرد: «كه اين طور، مى خواهی خودت را از شر من خلاص کنی؟»

زن با صدای آهسته که راننده نشسته گفت: «مى خواهم تکليف خودمان را روشن کنم. من نمي توانم چيزی را که اتفاق افتاده عوض کنم، آب جوب را نمي شود برگرداند. اما من کلی جنگيدهام تا اختيارم دست خودم باشد. بنابراین برای خودت بی خودی نقشه نکش. قصد ندارم همه چيزم را به خاطر يك مأمور گارد شهری بريزم دور».

جوان حرفش را قطع کرد: «مأمور سابق گارد شهری». «ما فقط تا وقتی با هم می مانيم که از اين مخصوصهای که تو درست کردی دربيايم، باشد، کارنيتو؟»

ليتما گفت: «من هر جور فکر می کنم دست ديونيسيو و زنش را توی اين کار می بینم. اين جور که پيداست حق با آن دوتا وحشی بود نه آدمهای متمدن. اين که آدم خواندن و نوشتمن بلد باشد و کت و کراوات بپوشد و مدرسه را تمام کند و توی شهر زندگی کند، ديگر کافي نیست. فقط جادوگرها سر درمی آرند چه خبر شده. می دانی امروز بعداز ظهر توی دکه ديونيسيو چی بهام گفت؟ گفت برای اين که آدم عاقلى باشی باید زنازاده باشی. اين مردکه عوضی هر وقت دهنش را باز می کند، تمام تنام به لرزه می افتد. تو چی؟»

«من که همين حالا هم تنام به لرزه افتاده، گروهبان. چون مى خواهم از ما عسل مان تعريف کنم که مثل برق و باد گذشت».

از خيابان آريكا در برنيا مى گذشتند که چراغهای بى رمق خيابان روشن شد. تاكسي ساختمان آكادمي لاساله را دور زد و وارد کوچه‌ای باريک شد و مى خواست به سمتی که کارنيو نشان داده بود بپيچد که مرد

جوان گفت: «مستقیم برو، داداش. تصمیم‌ام عوض شد. به جاش بیرمان به باریوس آلتوس». مرسدس، متعجب، نگاهی به کارنیو انداخت و دید رولورش را به دست گرفته.

«پرو دارد پر از اجنه و دیوانه می‌شود، آنوقت تو کارت شده این که یکسر راجع به آن زنکه حرف بزنی. توماسیتو حرف مردم درست است، می‌گویند هیچ کس خودخواه‌تر از آدم عاشق نیست».

مرد جوان گفت: «یک نفر جلو در خانه زیر تیر چراغ ایستاده بود، اصلاً خوش نیامد. شاید هم من اعصابیم خراب شده، اما نباید بی‌گدار به آب بزنیم».

در باریوس آلتوس به راننده گفت کنار خانه‌ای قدیمی باشد و صبر کرد تا تاکسی خوب دور شود، آنوقت بازوی مرسدس را گرفت و چند ساختمان آن‌طرف‌تر رفتند تا به کلبه‌ای رسیدند که در و پنجره‌اش میله‌های آهنی داشت و چسبیده به طبقه همکف ساختمانی سه طبقه و رنگ و ورو رفته بود. در بلا فاصله باز شد. زنی بالباس حمام و دمپایی و روسربی که تنگ دور سر بسته بود، بی نشانی از خوشحالی، سرتاپاشان را وزانداز کرد.

به جای سلام و احوال‌پرسی رو به کارنیو کرد و گفت: «لابد حال و روزت پاک خراب شده که این طرف‌ها می‌بینمت. خیلی وقت است که پیدات نیست».

توماس گفت: «آره، خاله آلیسیا، فعل‌اکه حال و روزم پاک خراب است». و پیشانی زن را بوسید. «بیبینم، آن اتاقی که اجاره می‌دادی خالی است یا نه؟»

زن سراپای مرسدس را وزانداز کرد و سرش را به اکراه تکان داد. «خاله آلیسیا، می‌شود چند روزی به ما اجاره‌اش بدھی؟» زن کنار رفت تا آن‌ها وارد خانه شوند.

گفت: «دیروز خالی شد». مرسدس همان طور که از کنار زن رد می شد شب به خیری گفت و او هم در جواب غرولندی کرد. جلو افتاد و از راه روی باریکی که به دیوارهایش چندتا عکس آویزان بود گذشت و دری را باز کرد و کلید چراغ را زد. اتاق تختی یک نفره با روتختی صورتی داشت و صندوقی که نصف جا را گرفته بود. پنجره‌ها کوچک و بی‌پرده بود و بالای تخت مسیحی بر صلیب چوبی به دیوار آویزان بود.

زن گفت: «شام چیزی نداریم، الان هم برای من دیر است که بروم بیرون چیزی تهیه کنم. فردا برatan ناهار می‌پزم. خب، با وجودی که اتاق یک نفره‌ست و شما دو نفرید...»

مرد جوان گفت: «من پول اتاق دو نفره را می‌دهم. آدم با انصافی هستم».

زن سری تکان داد، از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خودش بست.

مرسدس گفت: «انگار اینجا همه می‌دانند تو چه بچه پاکی هستی. لابد اینجا زن می‌آوردی، نمی‌آوردی؟ آن عجوزه چشمش که به من افتاد اصلاً تعجب نکرد».

جوان سر به سرش گذاشت: «هر کی ببیند می‌گوید عجب زن حسودی!».
«حسود؟»

کارنیو گفت: «می‌دانم حسود نیستی. فقط می‌خواستم ببینم آن قیافه زار و نزاری که به خودت گرفتی با شوخي درست می‌شود یا نه. من هیچ وقت زن توی این اتاق نیاوردم. آلیسیا هم خاله من نیست. همه این جور صدایش می‌کنند. اینجا یک وقت محله من بود. زود باش، خودمان را می‌شوریم و می‌رویم بیرون چیزی بخوریم». لیتو ما باز ادامه داد: «به عبارت دیگر، به عقیده آن مردکه عوضی

آدم‌های عاقل بچه برادر و خواهرند، یا پدر و دختر، یک چیز وحشیانه‌ای مثل این. توی ناکوس چیزهایی می‌شنوم که توی پیورا اصلًا به گوشم نخورده بود. خود دیونیسیو حتماً زنازاده‌ست. سر درنمی آرم چرا اینقدر حواسم پیش این مردکه وزن جادوگرش است. این دوتا همان‌هایی هستند که واقعاً اوضاع این جا توی دستشان است. من و توکاره‌ای نیستیم. من تفلا می‌کنم تا از کارگرها و سرکارگرها و مردم محل چیزی راجع به این‌ها دربیارم، اما هیچی گیرم نمی‌آید. تازه، مطمئن نیستم که بازیم نمی‌دهند. می‌دانی آن مردکه θوانکایی که راننده جاده صاف‌کن است راجع به دیونیسیو چی می‌گفت؟ می‌گفت اسم خانوادگی‌ش به زبان کچوا — معاونش توی حرفش پرید و گفت: «گوشتِ خام خور. مرده‌شورش بيرد، گروهبان، لابد حالا می‌خواهی برام تعریف کنی که مادرش هم با صاعقه کشته شده؟»

لیتوما غُرولندکنان گفت: «توماسیتو، این چیزها برای سر درآوردن از چم و خم این آدم لازم است».

مرسدس لبه تخت نشسته بود و با نگاهی که به نظر جوان مهریان آمد او را نگاه می‌کرد. دویاره، برای آنکه دل جوان را نشکند، بالحنی دوستانه گفت: «نمی‌خواهم بهات دروغ بگویم. من آنجور که تو دوستم داری دوست ندارم. این را بهتر است بهات بگویم، برای خودم بهتر است، این طور نیست؟ من قصد ندارم با تو زندگی کنم، قصد ندارم زنت بشوم. این را توکله‌ات فروکن، کارنیتو. فقط تا وقتی از این مخصوصه بیرون بیاییم با هم می‌مانیم».

مرد جوان که داشت موهای زن را نوازش می‌کرد گفت: «تو کلی وقت داری تا عاشق من بشوی. بگذریم، فعلًاً تو اگر هم بخواهی بروی، نمی‌توانی. مگر غیر از من کسی داری که از این گرفتاری نجات بدهد؟ منظورم این است که غیرا ز پدرخوانده من چه کسی هست که ما دوتا را از این وضع نجات بدهد؟»

خودشان را در حمامی که از کوچکی به اسباب بازی می‌مانست شستند و از خانه بیرون رفتند. کارنیو بازوی مرسدس را گرفت و با گام‌های مطمئن او را از خیابان‌های تاریکی گذراند که در هر گوشه و کنارش دسته‌ای از پسرهای جوان ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند. بالاخره به رستورانی چینی رسیدند که پشت پرده‌ای چرب و چیلی اتفاقکی اختصاصی هم داشت. رستوران آکنده بود از دود و بوی سرخ کردنی و موسیقی راک که از رادیو پخش می‌شد. نزدیک در خروجی نشستند و کارنیو علاوه بر چند جور غذا آبجو هم سفارش داد. بلندتر از صدای موسیقی فحش و ناسزا و تام‌تام طبلی افریقایی بود که به گوششان می‌رسید.

«یک بار توی تاس ریختن سر من شرط‌بندی کردند. می‌خواهم این را دانسته باشی، کارنیتو».

مرسدس بی‌لبخند به او خیره شد. زیر چشم‌هاش گود افتاده بود و قیافهٔ زار و نزاری داشت. چشم‌هاش از آن برق و جلایی که در تینگوماریا و ئوانوکو داشت، افتاده بود. «من از همان وقتی که دنیا آمدم بختم سیاه بود، هیچ کاریش هم نمی‌توانم بکنم».

«توی تاس بازی سر او شرط‌بستند؟» لیتو ما اول بار بود که در طول آن شب به چیزی توجه می‌کرد. «توماسیتو، ماجرا را برام تعریف کن». زن با لحنی غم‌زده جواب داد: «همین که گفتم. «مست‌ها و چاقوکش‌هایی که از آن‌ها آشغال‌تر پیدا نمی‌شود تاس بازی می‌کردند. من از این جور جاها فرار کردم، مالِ این جور جاها هستم. خودم خودم را بالا کشیدم، هیچ کس کمک نکرد. وضعم هم خوب شده بود تا روزی که تو سروکله‌ت پیدا شد. تو، کارنیتو، من را دوباره توی چاله انداختی».

«خب، گروهبان، بالاخره کاری کردم که از فکر آل و چشم درآرها و دونیا آدریانا و دیونیسیو بیایی بیرون».

لیتو ما جواب داد: «می‌دانی، من یک بار همچو ماجرایی را دیدم، هیچ وقت یادم نمی‌رود. این قمار کردن سر او توی پیورا بوده؟»
 «بهم نگفت کجا بوده و چه طور اتفاق افتاده. فقط گفت همچو چیزی اتفاق افتاده، این حرفش راستی حالم را گرفت. سر او قمار می‌کردند، انگار شیء بود. نامزد من!»

«بیستم، بهات نگفت که ماجرا توی یک میخانه کوچک نزدیک ورزشگاه پیورا بوده که صاحبش را لاچونگا صدا می‌کردند؟»

«نمی‌خواست بیشتر از این بگوید. فقط همین را گفت، می‌خواست بهام نشان بدهد با آن وضعی که اول‌ها داشته، چقدر توی این دنیا خودش را بالا کشیده. می‌خواست بهام بگوید با کشتن آن مردکه خوک دوباره از آن بالا پایین کشیدمش.»

لیتو ما گفت: «واقعاً خنده‌دار است. من توی آن میخانه یکی از رفقام را دیدم، یکی از دسته بی‌کله‌ها^۱ که برای تعریف کردم. او داشت دختری را که دوستش بود به لاچونگا می‌فروخت تا بتواند بازی پوکرش را ادامه بدهد. نکند آن دختر پیورایی که توی این دو ماجرا داریم یکی باشد. تو مطمئنی که اسم نامزدت مرسدس بود نه مِچه^۲?»
 «گروهبان، مرسدس را مِچه هم می‌گویند.»

مرسدس گفت: «به همین دلیل است که فکر مخفی شدن اذیتم می‌کند. من خودم را از شراین همه مصیبت خلاص کردم. می‌خواهم بروم خانه. خودم را توی حمام خودم بشورم، همیشه تر و تمیز نگاش می‌دارم. لباس‌هام را عوض کنم، از این چرك و کثافتی که پنج روز است گرفتارش شده‌ام، خلاص بشو姆».»

مرسدس باز می‌خواست چیزی بگوید که پیشخدمت با غذاها وارد

۱. اشاره‌ای است به آدم‌هایی که در داستان چه کسی پالومینو مولیرو را کشت؟ حضور دارند — م.

شد و او حرفش را قطع کرد. پیشخدمت پرسید چنگال می خواهند یا چوب^۱، و کارنیو گفت براشان چوب بیاورد.

«عزیزم، بهات یاد می دهم مثل چینی ها غذا بخوری. خیلی ساده است. وقتی یاد گرفتی، خیلی راحت از چوب مثل کارد و چنگال استفاده می کنی».

مرسدس که مشغول خوردن بود گفت: «همه چیز برام جور شده بود. داشتم پول جمع می کردم که برور امریکا. دوستی که توی میامی دارم گفته بود برام کار پیدا کرده. حالا دوباره برگشتم سر خانه اول، یک شاهی هم ندارم که سر کچل ام را دوا کنم».

توماسیتو گفت: «مچه، مرسدس، درست می گویی، خیلی به هم می خورند. ممکن است یکی باشند. این جور اتفاق ها آدم را وامی دارد معجزه را باور کند. یا آل را. اما عجالتاً تو بگو ببینم...» «نگران نباش توماسیتو. من با مچه کاری نکردم، یعنی متأسفانه نکردم. او خوشگل ترین تیکه توی پیورا بود، باور کن».

مرد جوان گفت: «اگر بخواهی به امریکا بروی، می رویم. من ببلدم چه طور بسی روایید وارد آن جا بشویم، از راه مکزیک. مردی که می شناسمش از این راه کلی پول و پله به جیب زده».
زن با نگاهی دلسوزانه پرسید: «خب، بگو ببینم یک گارد شهری چقدر پول درمی آرد. حتی دارم از پولی که من خرج نظافت خانه ام می کنم بیش تر نیست».

جوان خنده دید: «شاید هم کمتر باشد. فکر می کنی چرا وقت اضافی ام را صرف نگهبانی از آن کثافت هایی می کنم که توی تینگوماریا با نشمه هاشان مثل پادشاه زندگی می کنند؟»
مدتی ساکت غذا خوردند و بطری آبجو را تمام کردند. بعد بستنی

۱. چوبی برای خوردن غذاهای چینی و ژاپنی - م chapstick

سفرارش دادند و کارنیو سیگاری روشن کرد. حلقه‌های دود را به سوی سقف فوت می‌کرد.

مرسدس گفت: «می‌دانی، خنده‌دارست که تو اینقدر خوشحال و سرحال به نظر می‌آیی».

جوان بوشهای با دست به سوی او فرستاد و گفت: «خوشحالم. می‌دانی چرا؟»

مرسدس بی‌آن‌که خودش بخواهد لبخند زد. «می‌دانم می‌خواهی چه بگویی». بعد با حالتی که کارنیو تشخیص نمی‌داد نشانه دلسوزی یا صرفاً تحقیر است، گفت: «حتی اگر زندگی‌م را تباہ کرده باشی، باز ازم برنمی‌آید که از دستت عصبانی بشوم».

جوان سرخوشانه گفت: «این شد یک چیزی. اگر این جوری شروع کنی، آخرش عاشقم می‌شوی». زن این‌بار از ته دل خندهید. «توقیلاً عاشق شده‌ای».

«مثل حالا اصلاً». جواب پسر رک و راست بود. «هیچ‌کس من را به این حال و روز نینداخته بود. آخر هیچ‌کس را به خوشگلی تو ندیده بودم». «ممکن است مچیتا باشد. زندگی پُر است از این اتفاق‌ها. عکس آن دختر را داری؟»

توماسیتو به افسوس گفت: «اینقدر وقت نداشتم که لااقل عکسی با هم بگیریم. نمی‌دانی چقدر از این بابت حسرت می‌خورم. اگر می‌شد وقتی به یادش می‌افتم عکس‌اش را هم تماشا کنم واقعاً معركه بود».

«قبل از این‌که باهаш بروم، فقط یک دو هفته دیده بودمش. توی باشگاهی در بارانکو. آن‌جا آمده بود تا مرا توی شو ببیند. بعد مرا برد به خانه‌ای که توی چاکاریا دل استانکه¹ داشت. چه خانه‌ای! بهام هدیه داد.

می خواست آپارتمان برام بگیرد. همه چیز. هر چیزی که دلم می خواست بهام می داد به شرطی که آدمهای دیگر را نینیم. این جوری بود که آن سفر لعنتی به پوکایپا پیش آمد. یا تعطیل آخر هفته را با هم باشیم. آن جا می روی جنگل را هم تماشا می کنی. من هم رفتم. از بخت بدم به تینگو ماریا هم رفتم».

جوان یک مرتبه جدی شد: «آن مردکه هروقت باهاش می خوابیدی شلاقت می زد؟» و بلا فاصله از حرف خود پشمیمان شد.

زن پرخاشگرانه گفت: «داری استنطاق می کنی؟ فکر می کنی راست راستی دوست پسرم هستی، شوهرم هستی؟»

جوان سعی کرد اوضاع را آرام کند: «انگار این دعوای اولمان است. برای همه پیش می آید. دیگر حرفش را نزنیم. حالا راضی شدی؟»

زمانی ساکت ماندند و کارنیو دو فنجان چای سفارش داد.

چای شان را که خوردند مرسدس باز به حرف آمد. عصبانی نبود، اما

خیلی جدی حرف می زد: با وجودی که دیدم آدم کشته، به نظرم آدم خوبی می آیی. به همین خاطر دارم برای بار آخر بهات می گویم، کارنیتو. متأسفم که عاشق من شدی. اما من نمی توانم عاشق تو بشوم. خب، من این جوری ام. خیلی وقت پیش با خودم عهد کردم که نگذارم کسی دست و پام را بیندد. فکر می کنی چرا ازدواج نکردم؟ به همین خاطر. فقط چندتایی دوست دارم، بی هیچ قول و قراری، مثل آن مردکه، خوک.

همیشه همین جور بوده‌ام. از این به بعد هم همین جور —».

جوان حرفش را قطع کرد: «تا وقتی به امریکا بروم».

مرسدس سرانجام لبخند زد: «تو هیچ وقت عصبانی نمی شوی؟»

«هیچ وقت از دست تو عصبانی نمی شوم. می توانی بدترین حرفها را بهام بزنی».

زن به اعتراف گفت: «راستش را بخواهی، تو آدم را از رو می بری».

کارنیو صورتحساب را پرداخت.

داشتند از رستوران درمی آمدند که مرسدس گفت می خواهد تلفنی به آپارتمانش بزند. «آن مدتی که توی جنگل بودم به دختری که از دوست هام بود اجاره ش دادم».

«به اش نگو از کجا تلفن می کنی، اصلاً حرفی از این که کی برمی گردد نزن». «

تلفن پشت سر صندوقدار بود و مرسدس ناچار شد خودش را به زور پشت میز او جا کند. وقتی با تلفن حرف می زد، کارنیو بی آن که صدایش را بشنود فهمید که خبرهای بدی می شنود. وقتی برگشت معلوم بود ناراحت است، چانه اش می لرزید.

«دوتا مرد سراغ من را می گرفته اند، به دوستم اصرار کرده اند بگوید کجا هستم. پلیس بوده اند، کارت شان را به او نشان داده اند».

«تو چی گفتی؟»

مرسدس گفت: «به اش گفتم از تینگوماریا تلفن می کنم و بعداً همه چیز را برآش توضیح می دهم. آخر، خدا جان، حالا چه کار کنم؟»

توماسیتو پرسید: «بیتمن، سر آن مچه چی آمد، همان که دوستت به آن زنکه هم جنس باز فروختش تا بتواند پوکرش را بازی کند؟»

لیتو ما گفت: «انگلار دود شد و رفت به هوا. هیچ کس نفهمید کجا رفته. توی پیورا هیچ کس از این راز سر درنیاورد».

مرد جوان گفت: «حالا این چیزها را فراموش کن و بگیر بخواب. هیچ کس توی خانه خاله آلیسیا سراغمان نمی آید. نگران نباش، عزیزم». «لا چونگا هم نگفت چه به سر مچیتا آمده».

«گروهیان، آن سه تا مردی که گم شدند دست از سر تو برنمی دارند. بی خود تقصیر را به گردن دیونیسیو و دنیا آدریانا نیندار، همین طور آن تروریستها و آل ها. این جور که می بینم، ای بسا که خود توی گم شدن آن ها دست داشته باشی».

۷

هوا هنوز تاریک بود که فرانسیسکو لوپس لیتوما را تکان داد و او هول زده بیدار شد. باید همین حالا راه بیفتند چون او باید شب نشده به لا اسپرانسا برگردد. قهوه‌ای درست کرده و چند تکه نان روی اجاق برشه کرده بود. وقتی به طرف ناکوس راه افتادند، مهندس‌ها و استاد خواب بودند.

رفتن به لا اسپرانسا سه ساعت طول کشیده بود، اما برگشت از آن جا دو برابر وقت گرفت. شب قبل باران شدیدی در بلندی‌های کوردیرا باریده بود، آب در جاده افتاده و بعضی قسمت‌های با ریزش کوه بسته شده بود. گروهبان و راننده ناچار بودند پیاده شوند و سنگ‌ها را از جلوی راه کنار بزنند تا جیپ رد بشود. وقتی ماشین در گل فرو می‌رفت باید هلش می‌دادند، یا تخته سنگ صافی زیر چرخ‌ها می‌گذاشتند.

تلash فرانسیسکو لوپس برای باز کردن سر حرف با لیتوما، ابتدا بی‌نتیجه بود. وقتی حرف می‌زد تنها جوابی که می‌گرفت غرولند بود یا کلمات تک‌هایی، یا تکان سر. اما یک ساعتی که گذشت، ناگهان گروهبان سکوت را شکست و از پشت شال‌گردن به حرف درآمد: «حتماً همین است، کوهنشین‌های بی‌همه چیز آن سه‌تا مرد را برای آپوها قربانی کرده‌اند».

فرانسیسکو لوپس نگاهی نگران به او انداخت و پرسید: «از آن آدم‌هایی حرف می‌زنی که در ناکوس گم شدند؟»
لیتوما سرش را تکان داد: «شاید باور کردنش مشکل باشد، اما آن مادر قحبه‌ها این جورند. ضمناً، شک ندارم که دیونیسیو و آن زنکه جادوگر این فکر را به کله‌شان انداخته‌اند».

فرانسیسکو لوپس به خنده گفت: «آن دیونیسیو هر کاری بگویی ازش ساخته‌ست. فکر می‌کنم این که می‌گویند الكل آدم را می‌کشد

درست نیست. اگر این جور است، پس آن مردکه دائم الخمر چه طور زنده
مانده؟»

«خیلی وقت است که می‌شناسی ش؟»

«از وقتی بچه بودم توی سرتاسر این منطقه بهاش بر می‌خوردم.
همیشه سروکلهش توی معدنهایی که کار می‌کردم پیدا می‌شد. قبل از
این‌که مسئول حفاظت بشوم مقاطعه کار بودم. آنوقتهای دیونیسیو این
دکهش را نداشت، عرق فروش سیار بود، از این معدن به آن معدن، از این
ده به آن ده می‌رفت و پیسکو و چیچا و مشروب‌های دیگر می‌فروخت و
با یک دسته بازیگر برنامه اجرا می‌کرد. بالاخره کشیش‌ها آجان‌های لعنتی
را واداشتند آن‌ها را از منطقه بیرون کنند. می‌بخشی، یاد نبود که تو هم
جزو آن‌هایی».»

لیتوما سروکلهاش را توی شال پیچیده و کلاهش را تاروی ابرو پایین
آورده بود. تنها چیزی که راننده می‌دید گونه‌ها، دماغی پهن و دوتا چشم
سیاه بود که از لای پلک‌های نیم‌بسته و راندارش می‌کرد.

«آنوقتهای با دونیا آدریانا ازدواج کرده بود؟»

«نه، بعدها توی ناکوس باهاش آشنا شد. داستانش را نشنیده‌ای؟ از
بدترین افتضاح‌های منطقه آند است. می‌گویند دیونیسیو برای این‌که به آن
زنکه بر سد کلک معدنچی‌ای را که شوهر او بود کند. بعد هم با او فرار
کرد».»

لیتوما با صدای بلند گفت: «ردخول ندارد. هر جا که این مرد پا
بگذارد، همه چیز فاسد و خون‌آلود می‌شود».»

راننده گفت: « فقط همین مان کم بود. توفان نوح».

باران بی‌امان و خشمگین می‌بارید. آسمان تیره شد و در بلندی‌ها
رعد و برق غوغایی کرد. پرده‌ای سنگین روی شیشه جلو افتاده بود و
برف پاک کن قادر نبود دید کافی به راننده بدهد تا مواطن چاله چوله‌ها و
قسمت‌های آب برده جاده باشد. خیلی کند پیش می‌رفتند و ماشین مثل

اسبی چموش آن دورا به این ور آن ور پرت می کرد.
 «دیونیسیو آن وقت ها چه جوری بود؟» چشم های لیتو ما به رانده
 خیره شده بود. «خیلی با هم بودید؟»

فرانسیسکو لوپس گفت: «گاهی اوقات با هاش مست می کردم. فقط
 همین. همیشه سر و کله ش توی جشن ها پیدا می شد، با چند تا نوازنده و
 چند تا دختر بومی که از آن لکاته ها بودند، رقص های عجیب و غریبی
 می کردند. یک بار توی کارناوال خائو خایی را دیده ای؟ همین طور می رقصند و
 شده بود. هیچ وقت رقص خائو خایی را دیده ای؟ همین طور می رقصند و
 می رقصند و بعد همان جور که می جنبند سر یک غاز زنده را می گذند.
 دیونیسیو سر همه غازها را خودش می کند، به کسی مجال نمی داد.
 بالاخره بالگد بیرون ش کردندا».

جیپ مثل مار می خزید و در بر هوتی بی درخت و بی جانور
 جلو می رفت، آهسته از صخره ها و قله ها و تنگه ها
 و پیچ و خم جاده که زیر باران بی امان می لرزید، می گذشت. اما حتی
 توفان هم نمی توانست لیتو ما را از فکر دریارد. سگره هاش در هم رفته
 بود، و برای آن که به بیرون پرت نشود چنگ به در می زد یا به سقف
 می چسبید.

بالاخره اعتراف کرد: «این مردک برام مایه کابوس شده. گناه هر
 اتفاقی که در ناکوس می افتد به گردن اوست».

«مسخره است که تروریست ها تا حالا او را نکشته اند. آن ها
 هم جنس بازها و جاکش ها و فاحشه ها را می کشند، هر جور آدم فاسد را
 می کشند. دیونیسیو همه این چیزها هست و یک چیز هم بالاش».

فرانسیسکو لوپس نگاهی شتاب زده به لیتو ما انداخت. «گروهبان،
 انگار قصه هایی را که رد سر هم کرد باور کردی - نباید می کردی. آن
 گرینگو توی خیال بافی استاد است. واقعاً فکر می کنی آن سه نفر را قربانی
 کرده اند؟ خب، چرا نکنند؟ این دور و بر هر کسی را به خاطر هر چیزی که

بگویی می‌کشند. یکسر دارند گور کشف می‌کنند، مثل آن گوری که اطراف ئواتا بود، با ده نفر از مبلغ‌های پرووتستان. راستی هم، چرا آدم را هم قربانی نکنند؟».

خندید، اما لیتوما از شوخی او خنده‌اش نگرفت.

گفت: «ما جرا اصلاً خنده‌دار نیست». چند غرش پیاپی رعد دنباله حرفش را قطع کرد.

صدای رعد که خاموش شد فرانسیسکو لوپس فریاد زنان گفت: «نمی‌دانم چه طوری می‌شود به ناکوس برسیم. اگر آنجا هم مثل این جا بیارد، جاده‌پایین تمامش گل و شل می‌شود. چرا با من به معدن بر نمی‌گردی؟»

لیتوما آرام گفت: «فکرش را هم نکن. باید هر جور شده تکلیف این ماجرا را روشن کنم».

«گروهبان، چرا اینقدر غصه آن آدم‌های گمشده را می‌خوری؟ همه چیز به کنار، برای تو چه فرقی می‌کند که سه‌تا حرام‌زاده بدبخت توی این دنیا باشند یا نباشند».

«یکی شان را می‌شناختم. مرد ریزه میزه لالی بود که پاسگاه را برآمان تمیز می‌کرد. آدم نازینی بود».

«تو می‌خواهی یک جان وین^۱ دیگر بشوی. یک سوار تنهای دیگر. یک تیرانداز تنهای دیگر.

دو سه ساعت بعد وقتی به جایی رسیدند که جیپ نمی‌توانست جلوتر برود، باران دیگر افتاده بود. اما آسمان هنوز تیره و گرفته بود، و از

دوردست غرش رعد مثل کوبیش ناموزون طبل به گوش می‌رسید.

فرانسیسکو لوپس گفت: «نمی‌دانم چه کنم. دلم نمی‌آید این جا تک و تنها بگذارمت. شاید بهتر باشد صبر کنیم تا جاده کمی خشک

بشنود».

گروهبان گفت: «نه، بهتر است همین حالا راه بیفتم» و از جیپ پیاده شد: «تا باران دوباره شروع نشده».

با هم دست دادند و او مشکل اگر گوشش به مسئول حفاظت لا اسپرانسا بود که ازش به خاطر رفتن به معدن و تهیه گزارش تشکر می‌کرد. داشت از تپه پایین می‌رفت که لوپس موتور جیپ را روشن کرد و به راه افتاد.

«مادر قحبه‌ها». لیتوما با تمام نفس می‌غیرید. «وحشی‌های کثافت، سرخپوست‌های لعنتی، حرامزاده‌های کافر خرافاتی!» صدای خودش را شنید که در حصار بلند کوه‌های ناپیدا در مه می‌پیچید و طین می‌انداخت. بیرون ریختن این ناسازها انگار کمی راحتش کرد. روی تخته سنگی نشست، دست‌هاش را حفاظت کبریت کرد و سیگاری آتش زد. ماجرا از این قرار بوده، بی‌برو برگرد. أُستاد که آن جور کشته مرده پرور بود، مشکل اور حل کرده بود. پس تاریخ این جور جاها به درد می‌خورد. به یاد درس تاریخ در آکادمی سان میگل در پیورا افتاد که استادش پروفسور نستور مارتوس¹ بود. لیتوما از کلاس نستور مارتوس خوشش می‌آمد، چون این استاد که لباس عجیب و غریب می‌پوشید و خودش را در شالی می‌پیچید و همیشه خدا مست و شنگول بود، همه چیز را با آب و تاب مثل یک فیلم تکنی‌کالر، تعریف می‌کرد. اما هیچ وقت به فکر لیتوما نرسیده بود که مطالعه آداب و رسوم پروری‌های باستان ممکن است در فهمیدن چیزی که امروز در ناکوس اتفاق می‌افتد کمکش کند. رد، ازت ممنونم که این معما را حل کردم. با این‌همه، لیتوما نالمیدتر و گیج‌تر از هر وقت دیگر بود، چون اگرچه کله‌اش به او می‌گفت دیگر تردید معنی ندارد و همه تکه‌های این معما سر جای خودش قرار گرفته،

باز دلش مایل به قبول این حرف نبود. آخر آدمی که فقط یک جو عقل داشت چه طور باور می‌کرد پدریتو تینوکو و آن دو مرد دیگر قربانی ارواح این کوهها شده‌اند، همان ارواحی که کشیدن این جاده آرامش‌شان را به هم زده؟ آن بخشدار بدیخت را بگو که اسمش را عوض کرده بود و آمده بود اینجا تا از دست تروریست‌ها دربرود، و حالا تکه پاره‌اش افتاده ته چاه معدن.

ته سیگارش را پرست کرد و دید که چه طور باد آن را توی هوا می‌چرخاند و می‌برد. دوباره راه افتاد. راه سرازیری بود، اما باران تمام کوره راه راه شسته بود، زمین مثل صابون لیز بود و او ناچار بود با احتیاط قدم بردارد تا نلغزد و از پشت نقش زمین نشود. دو روز پیش این راه با فرانسیسکو لوپس یک ساعت و نیمه آمده بود، حالا سه برابر وقت می‌گرفت. اما همان بهتر که آهسته آهسته برود تا نیفت و پاش نشکند، آن هم توی این برهوتی که حتی پرنده‌ای به چشم نمی‌خورد تا آدم اینقدر خودش را وامانده و تنها نبیند. بینی تو ماسیتو چه می‌گوید. چهره معاونش را پیش چشم می‌آورد با چشم‌های ناباور، چه یکه‌ای می‌خورد. شاید هم نه، چون فکر کردن به آن دخترک پیورایی به او در برابر نامیدی مصوبیت می‌داد. دنیا آدریانا آن‌ها را قانع کرده بود: اگر می‌خواستند از فاجعه — مثل بهمن، زلزله، گشت و کشتار — جلوگیری کنند، می‌بایست خون آدم را نذر ارواح می‌کردند. آن مردکه ذکل باز هم برای این‌که دلشان را نرم کند تا نصیحت زنش را قبول کنند، مست و پاتیل شان می‌کرد. گروهبان، من که باور نمی‌کنم. تو ماسیتو، ماجرا همین است که می‌گویم. به همین خاطر است که همه می‌گویند ما دوتا از مرحله پریم. اما یک چیز روشن نشده. اگر مسأله قربانی کردن برای ارواح باشد، چرا یک نفر کافی نبوده؟ چرا سه نفر؟ خدا می‌داند، تو ماسیتو. شاید ناچار بودند یک طایفه از ارواح را راضی کنند. آخر جاده اصلی از کلی کوه و کمر رد می‌شود، مگر نه؟

لیز خورد و تا به خود بیاید توی گل و لای نشسته بود. بلند شد و دوباره افتاد، این بار از پهلو. به بی‌دست و پایی خود خنید، اما ته دلش می‌خواست زار بزند. به خاطر وضع نکبت‌بار اونیفورم‌ش و بریدگی‌های دستش، اما بدتر از همه به این خاطر که دنیا و زندگی خودش، دیگر تحمل ناپذیر شده بود. دست‌هاش را با نشیمنگاه شلوارش پاک کرد و به راه افتاد، در هر قدم دستش را به سنگ‌ها می‌گرفت. چه‌طور می‌شد کارگرها که خیلی‌شان زندگی امروزی داشتند و دست‌کم مدرسه‌ابتدایی را تمام کرده بودند، شهرها را دیده بودند، به رادیو گوش می‌دادند، سینما می‌رفتند و مثل آدم‌های متمدن لباس می‌پوشیدند، درست مثل آدمخورهای لخت و وحشی رفتار کنند. اگر به جای این‌ها سرخپوست‌ها بودند که توی بر و بیابان زندگی می‌کردند، پا به مدرسه نگذاشته بودند و زندگی‌شان فرقی با اجدادشان نداشت، آدم می‌توانست قبول کند، اما آدم‌هایی که ورق‌بازی می‌کنند و غسل تعیید دیده‌اند، چه‌طور ممکن است؟

آسمان کمی باز شده بود، و آن پایین دورادور، از پشت پرده خاکستری روز لیتوما چراغ‌های کارگاه را تشخیص می‌داد. همان وقت بود که متوجه شد مدتی است همراه با غرش دورادور رعد، همه‌هه خفه‌ای را می‌شنود و لرزش مداوم زمین را حس می‌کند. این دیگر چه بلای بود؟ توفان دیگری که از پشت سرش می‌آمد؟ توی این آند لعنتی حتی هوا هم آدم را فریب می‌دهد. باز قرار بود چه مصیبی نازل شود؟ زمین‌لرزه، زلزله؟ جای سوال نبود: زمین زیر پایش می‌لرزید و بوی ترباتین بلند شده بود. دور و بیر او، همه جا، غرشی خفه و خشن دار از دل کوه‌ها بر می‌خاست. از هر طرف، میان دو پای او، سنگریزه‌ها و قله سنگ‌ها، انگار که دستی نامرئی هل شان داده باشد قل می‌خوردند و پایین می‌رفتند، و او متوجه شد که ناخودآگاه، برای یافتن جان‌پناهی، چهاردست و پا زیر تخته‌سنگی پوشیده از خزه‌زرد و سبز پناه گرفته.

«وای خدا جان، چه شده، این دیگر چه بلایی است؟» فریاد می‌زد و بر خود صلیب می‌کشید، اما این بار صدایش طنین نمی‌انداخت، چون آن هیاهوی درهم و برهم و تمام ناشدنی، آن همه‌منه سنگ و پاره‌سنگ که از دامنه کوه غلتان غلتان پایین می‌آمد، هر صدایی را در خود خفه می‌کرد. می‌گفتند مادر دیونیسیو را صاعقه خشک کرده بود. یعنی حالا قرار بود یک صاعقه دیگر جان او را بگیرد؟ سرتا پا می‌لرزید، کف دستش از ترس عرق کرده بود. «آخ، خدا جان، من نمی‌خوام بمیرم، قسمات می‌دهم، به همه مقدسات». دوباره فریاد کرد، گلویش خشک و خراشیده شده بود.

آسمان باز سیاه‌تر شده بود و هرچند چیزی از ظهر نگذشته بود هوا مثل شب تیره و تار بود. چنان‌که انگار خواب می‌بیند خرگوشی را دید که از میان سنگ‌ها بیرون پرید و جست‌زنان از کنارش گذشت و روی به پایین رفت، گوش‌هاش از ترس راست ایستاده بود، کوروار جست می‌زد، به سنگ‌ها می‌خورد، تا عاقبت از چشم پنهان شد. لیتو ما سعی کرد دعا بکند اما نمی‌توانست. این زلزله بود؟ یعنی قرار بود همین جا بمیرد، زیر سنگ‌هایی له و لورده شود که جست‌زنان از کنارش رد می‌شدند، به هم می‌خوردند، تکه تکه می‌شدند و هر تکه‌شان با صدایی مهیب به گوش‌های می‌افتداد؟ حیوانات حس ششم دارند، پیشاپیش از فاجعه خبردار می‌شوند، به همین خاطر بود که آن خرگوش از لانه‌اش درآمده بود و از ترس جانش درمی‌رفت، آن جانور بوی آخرالزمان را شنیده بود. به ناله درآمد: «خدا یا گناهام را بیخش. نمی‌خواهم این جوری بمیرم، آخ، گندش بزنند». چهار دست و پا خودش را به تخته‌سنگ چسبانده بود و می‌دید که از هر طرفش پاره‌سنگ و گوله‌های خاک و سنگ‌هایی بزرگ به انواع شکل‌ها جست‌زنان پایین می‌روند و حس می‌کرد تخته‌سنگ جان‌پناهش از برخورد آن سنگ‌ها می‌لرزد. تاکی استقامت می‌کرد؟ پیش خود سنگ عظیمی را مجسم می‌کرد که از بالاترین نقطه کوردیرا سرازیر می‌شد،

سرراست به طرف جانپناه او می‌آمد به آن می‌خورد و در یک آن سنگ را و او را خُرد و خاکشیر می‌کرد. چشم‌هاش را بست و پیکر خودش را مجسم کرد، خمیری بی‌شکل، توده‌لهیده‌ای از استخوان و خون و مو با تکه‌های لباس و کفش، همه در هم، فرورفته در گل، که می‌غلتید و پایین می‌رفت، پایین و پایین، و درست در همین لحظه به این فکر افتاد که این سیل‌وار، این آوار سنگ و خاک، راست به طرف کارگاه می‌رود. پیش خود گفت: «بهمن است». چشم‌هاش را بست، جوری می‌لرزید که انگار تب نوبه داشت. «اول مرا له و لورده می‌کند و بعد هر کی را که آن پایین هست». وقتی چشم‌هاش را باز کرد، فکر کرد خواب می‌بیند. سمت راست او، در میان ابر پریشتی از غبار و برف پراکنده به هر سو، سنگی عظیم، به بزرگی یک کامیون، از شیب کوه پایین می‌آمد، هر چیز را که سر راهش بود می‌کند و می‌برد و شیاری به پهنه‌ای بستر رودی بزرگ در کوه می‌کند. پشت سر آن گردباد عظیمی از سنگ و پاره‌سنگ و سنگریزه و شاخ و برگ درخت و تکه‌های یخ و خاک سرازیر شده بود و لیتما فکر می‌کرد در این انبوه عظیم جانورهایی هم دیده، منقارها، پر و بالها و استخوان‌هایی در آن سیل‌وار عظیم و به هم ریخته. هیاهویی کر کننده بود و غبار هر لحظه غلیظتر می‌شد و همه چیز، از جمله او، را در خود می‌پوشاند. سرفه می‌زد و نفس‌اش بند می‌آمد، دست‌هاش از بس به خاک و گل چنگ زده بود، خونین و مالین شده بود. «لیتما، این بهمن است، خود خودش است». یکسر با خود تکرار می‌کرد و قلبش در سینه می‌کوفت. «دارد ذره ذره جانت را می‌گیرد. بعد ضربه‌ای به سرش خورد و در یک آن به یاد آورد که وقتی کوچک بود توی دعوایی با کامرون پانیسو^۱، زیر پل کهنه در پیورا، ضربه‌ای خورده بود و درست مثل حالا ستاره‌ها و ماه و خورشید را دیده بود و بعد همان‌طور که از حال می‌رفت همه چیز پیش چشمش سیاه

شده بود.

وقتی به خود آمد داشت می‌لرزید، اما این بار لرزه از سرما بود که استخوان‌هاش را به ناله درآورده بود. شب شده بود، و وقتی خواست تکان بخورد چنان دردی احساس کرد که انگار زیر ماشین مانده و همه چیز زیر پوستش خرد و خمیر شده. اما زنده بود و واقعاً عجیب بود که به جای آن آوار پرهیاهوی خاک و سنگ و برف، حالا سکوتی سرد و آرامبخش همه جا را گرفته بود. آسمان از آن هم آرام‌تر بود. چند لحظه چنان مسحور این منظره شد که جسم خودش را از یاد برداشت: هزار هزار، کرور کرور ستاره با هر اندازه، درخشان دور دایره‌ای زرد که انگار فقط برای او می‌تابید. حتی توی پائیتا هم ماهی به این بزرگی ندیده بود. هیچ وقت شبی به این پرستارگی، به این آرامش، به این مهربانی ندیده بود. چه مدت بی‌هوش مانده بود؟ چند ساعت؟ چند روز؟ اما زنده بود، و می‌باشد تکانی به خود می‌داد. اگر این کار را نکنی، رفیق، از سرما یخ می‌زنی.

از این پهلو به آن پهلو شد و تف کرد، چون دهنش پرازگل شده بود. بعد از آن سرو صدای هولناک، سکوت باور کردنی نبود. سکوتی که می‌شد ببینی ش، بشنوی ش و لمس اش کنی. حس به اندام‌هاش بر می‌گشت و به هر زحمتی بود توانست بشینند. پوتین پای چپش کی از پاش درآمده بود؟ به نظر نمی‌آمد استخوانی شکسته باشد. همه جاش درد می‌کرد، اما درد به خصوصی نداشت. جان در برده بود و این خودش عجیب بود. معجزه نبود؟ این چیزی که از سرش یا از کنارش گذشته بود بهمن بود. با وجود این زنده بود، خرد و خراب، اما زنده. با خودش گفت: «ما پروری‌ها جان سگ داریم». و غروری تمام وجودش را گرفت وقتی مجسم کرد که به پیورا بر می‌گردد و توی دکه لاجونگا این ماجراهی عجیب را برای بی‌کله‌ها تعریف می‌کند.

حالا سرپا ایستاده بود و دور تا دورش در مهتاب پریده‌رنگ

می‌توانست ویرانی بر جا مانده از آوار سنگ و خاک را ببیند. شکاف عظیمی که آن سنگ بزرگ در کوه کنده بود. سنگ و گل همه جا را گرفته بود. این جا و آن جا لکه‌های برف آمیخته با گل. اما نه بادی، نه نشانی از باران. نگاهی به تاریکی آن پایین انداخت، آن جا که می‌باشد کارگاه می‌بود. هیچ روشنایی ندید. یعنی ممکن است سیل سنگ و خاک و برف همه چیز ـ کلبه‌ها، مردم و ماشین‌آلات ـ را پوشانده باشد؟

چمباتمه زد، دست به دور و برکشید و بالاخره پوتین اش را پیدا کرد. پر از خاک و گل شده بود. تا آن جا که می‌توانست پوتین را پاک کرد و پوشید. تصمیم گرفت بلا فاصله راه یافت و منتظر روشنایی روز نشود. با این مهتاب اگر بی خود عجله نمی‌کرد، به آن جا می‌رسید. آرام و شاد بود. انگار آزمونی را با موفقیت گذرانده بود، انگار این کوه‌های لعنتی، این کوهستان حرامزاده، بالاخره او را پذیرفته بودند. پیش از آن که به راه یافت دهانش را به تخته سنگ جان پناهش چسباند و درست مثل کوه‌نشین‌ها زمزمه کرد: «امنونم که جاتم را نجات دادی، حضرت جن یا آپو یا غول بیابانی، یا هر مادر قحبه‌ای که هستی».

«دونیا آدریانا ماجراهی خودت را با آن آل برآمان تعریف کن».

گیلاس اول را که بالا انداختند اول حرفشان همین است، چون هیچ چیز برآشان جالب‌تر از مردن یکی از آن گلو پاره‌کن‌ها نیست.

«آن یکی که توی کشتنان اش کمک کردی همان بود که چربی پسرعمویت سbastیان را مکیده بود؟» نه، یکی دیگر بود. آن ماجرا مال خیلی جلوتر بود. آنوقت‌ها همه دندان‌های سرچاش بود، صورتم هم اینقدر چین و چروک نداشت. می‌دانم که هر کسی یک جور تعریف‌ش می‌کند، همه‌شان را شنیده‌ام، اما ماجرا مال خیلی وقت پیش است. به این خاطر همه چیز موبه مویادم نمانده. آنوقت‌ها جوان بودم و از ده خودمان بیرون نیامده بودم. لابد حالا حسابی پیر و پاتال شده‌ام.

کنکا خیلی از این جا فاصله دارد، آن طرف مانتارو است، نزدیک پارکاس بامبا^۱. وقتی آب رودخانه به خاطر باران بالا می‌آمد و همه زمین‌ها را می‌گرفت، دهکده می‌شد یک جزیره که خودش را بالای تپه نگه داشته بود و دور و برش زمین‌هایی که زیر آب رفته بودند. کنکا دهکده‌قشتگ و پر نعمتی بود، توی دشت و روی یال تپه‌ها کلی محصول به عمل می‌آمد. همه چیز می‌کاشتند: سیب‌زمینی، حبوبات، جو، ذرت، فلفل. درخت‌های اوکالیپتوس و بید ما را از شر گردباد حفظ می‌کرد. حتی فقیرترین کشاورزها چندتایی مرغ، یک خوک، چندتا گوسفند و یک گله لاما داشت که توی جلگه‌های بالادست می‌چراندشان. زندگیم راحت و بی‌سروصدای بود. من از همه خواهرهای محبوط‌تر بودم، پدرم که توی کنکا از همه معتبرتر بود سه‌تا از مزرعه‌هاش را اجاره داده بود و خودش آن دوتای دیگر را می‌کاشت، یک فروشگاه هم داشت که مشروب و دوا و ابزار‌آلات می‌فروخت، آسیاب ده هم که همه برای آرد کردن ذرت‌هاشان به آن جا می‌آمدند، مال او بود. بیش‌تر وقت‌ها پدرم مسئول گرداندن جشن‌ها می‌شد و دوره می‌افتداد و کشیش می‌آورد و دار و دسته نوازنده‌ها و رقصان‌ها را از ظوانکایو اجیر می‌کرد. تا این‌که سروکله آل پیدا شد.

از کجا فهمیدم که آمده؟ از آن جا که حال و روز سال‌سدو^۲ دوره‌گرد عوض شد. او سال‌های سال بود که برای پدرم دارو و مرهم و لباس و ابزار‌آلات می‌آورد. از مردم ساحل نشین بود. یک کامیون قراشه داشت که همه جاش قُر شده بود، خیلی قبل از آن که وارد کنکا بشود از خر خر موتور و تقدیم و تسوق ماشین‌اش می‌فهمیدیم که دارد می‌آید. همه می‌شناختندش، اما آن بار که آمد مشکل می‌شد بشناسیش. بلندتر و قلچماق‌تر شده بود، عین یک غول. حالا دیگر ریشی داشت به رنگ سوسک، چشم‌هاش خون‌گرفته و ورقلمبیده بود. مردم جمع شدند تا

باهاش خوش و بش بکن، اما او جوری نگاهمان می‌کرد که انگار می‌خواست همه‌مان را با چشم‌هاش ببیند. هم مردها و هم زن‌ها را. همین طور من را. نگاهش هیچ وقت از یادم نمی‌رود، همه را بدگمان کرده بود.

لباس سیاه پوشیده بود با چکمه‌هایی که تا زانوش می‌رسید، پانچواش آنقدر گشاد بود که وقتی باد توش می‌افتداد فکر می‌کردی سالسدو الان است که بال بزنده به هوا ببرود. بارش را خالی کرد و رفت تا مثل همیشه توی اتفاق پشت دکان ما بخوابد. دیگر آن آدم پر چانه نبود که خبرهای بیرون را برآمان تعریف می‌کرد و با همه مردم خودمانی بود. ساکت بود، توی خودش بود، یک کلمه هم حرف نمی‌زد. با آن چشم‌های تیزش جوری نگاه می‌کرد که مردها کلافه می‌شدند و دخترها ترس برشان می‌داشت.

دو سه روزی در کنکا ماند و وقتی سفارش‌های پدرم را گرفت یک روز کله سحر گذاشت و رفت. روز بعد پسرهایی که گله‌ها را می‌چراندند به ده آمدند و خبر دادند کامیون از جاده افتاده بیرون و از یک گردنه توی راه پارکاس باما پرت شده پایین. از لبه صخره می‌شد کامیون را بینی، تکه پاره‌هاش ته دره افتاده بود.

یک دسته از مردهای همسایه رفتند آن پایین، پدرم رئیس‌شان بود. آن پایین پخش و پلا شدند و چهار تا چرخ، چندتا فتر و بدنۀ قر شده ماشین، همین طور شاسی و تکه‌هایی از موتور آن را پیدا کردند. اما جسد سالسدو پیدا ش نبود. دیواره دره را هم حسابی گشتند، که مبادا وقتی ماشین چپ کرده افتاده باشد آن‌جا. هیچ نشانه‌ای نبود. خونی هم روی سنگ‌های دور و بر دیده نمی‌شد. نکند وقتی دیده بود ماشین از جاده بیرون زده خودش را صحیح و سالم پرت کرده باشد بیرون؟ می‌گفتند: «حتماً همین طور است. خودش را انداخته بیرون و یک کامیون دیگر سوارش کرده و حالا هم توی پارکاس باما

یا ئوانکایوست و لابد از هول و هراس آن واقعه هم درآمده». اما واقعیت این بود که او توى کنکا مانده بود و توى غارهایی در همان کوهی که ماشین ازش پرت شده بود زندگی می‌کرد، همان غارهایی که مثل لانه زنبور است و آدمهای قدیم توش نقاشی کرده‌اند. از همان وقت بود که شرارت‌هاش شروع شد، درست مثل آن. شب‌ها توى جاده، زیر پل یا پشت درخت کمین می‌کرد و یک مرتبه سر راه چوپانی تنها، یا مسافرها و قاطرچی‌ها و مهاجرها یا آن‌هایی که محصولشان را به بازار می‌بردند یا از بازار می‌آمدند، ظاهر می‌شد. معلوم نبود از کجا بیرون می‌آید، یک مرتبه، توى تاریکی با آن چشم‌هاش که برق می‌زد، ظاهر می‌شد. هیکل گنده‌اش را توى پانجو گل و گشادش می‌پیچید و مردم را از ترس فلچ می‌کرد. آنوقت دیگر براش کاری نداشت تا آن‌ها را با خودش توى آن غار تو در تو ببرد که وسایل قصایش را گذاشته بود. از ماتحت تا دهانشان را جر می‌داد و آویزانشان می‌کرد و زنده زنده کبابشان می‌کرد، چندتا ظرف هم زیرشان می‌گذاشت تا روغن شان را توى آن‌ها جمع کند. پوستشان را می‌کند و از آن صورتک می‌ساخت، ریز ریزشان می‌کرد و استخوان‌هاشان را هم خرد می‌کرد و از آن گرد بیهوشی می‌ساخت. خیلی از آدم‌ها گم و گور شدند.

یک روز سر راه دُن سانتیاگو کالانچا سبز شد که کارش فروش گله بود و داشت از جشن عروسی توى پارکاس بامبا بر می‌گشت. اما به جای این‌که با خود ببردش، باهаш حرف زد. کالانچا اگر می‌خواست خودش و خانواده‌اش زنده بمانند می‌بایست یکی از دخترهایش را به او می‌داد تا آشپزش بشود. بعد، سالسدو دهنۀ غاری را که می‌بایست دختر را به آن‌جا ببرد بهاش نشان داد.

گفتن ندارد که کالانچا قسم خورد حرفش را اطاعت می‌کند اما به دستور او عمل نکرد. توى کلبه‌اش سنگر گرفت قمه‌اش را دم دست گذاشت و یک کپه سنگ جمع کرد تا وقتی سالسدو برای بردن دخترش

می‌آید باهاش دربیفتد. روز اول هیچ اتفاقی نیفتاد، روز دوم هم همین طور، خلاصه تا دو هفته هیچ خبری نبود. اما هفته سوم که باران و توفان شروع شده بود، صاعقه به سقف کلبه کالانچازد و کلبه آتش گرفت. خودش با زنش و سهتا دخترش جز غاله شدند. خودم اسکلت‌هاشان را دیدم. آره، مادر دیونیسیو هم عین آن‌ها مرد. من که خودم ندیدم، شاید حرف مفت باشد. اهالی کنکا رفتند به تماشای آتش، خیس باران شده بودند و غصه‌شان گرفته بود، توی هو هوی باد و ترکیدن صاعقه صدای خنده بلندی را شنیدند. خنده از غاری می‌آمد که سالسدو توش زندگی می‌کرد.

این جوری بود که دفعه بعد که سالسدو دختری خواست تا آشپزش بشود، کنکایی‌ها دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند حرفش را اطاعت کنند. اولین دختری که رفت تا برای او کار بکند خواهر بزرگ‌تر من بود. خانواده من و خیلی از خانواده‌ها تا دم غاری که آل گفته بود همراه او رفتند. براش دعا خواندند و وقتی داشت خدا حافظی می‌کرد خیلی‌ها زدند زیر گریه.

آل کاری را که با پسر عمومیم سباستیان کرده بود با خواهرم نکرد، اما پدرم می‌گفت شاید بهتر بود همان بلا را سرش می‌آورد. خواهرم را زنده نگه داشت اما تبدیلش کرد به یک زن سلیطه آل. اول بهاش تجاوز کرد، انداختش روی زمین نم‌دار غار و هر کاری که می‌خواست باهاش کرد. خواهرم آن شب ضجه‌هایی می‌زد که صداش تا کنکا می‌آمد. بعد کم کم اراده‌اش را از دست داد و تمام زندگی‌ش را گذاشت سر خدمت به اربابش. عاشق این بود که برای آن جانور سیب‌زمینی بیزد، چون او از پوره سیب‌زمینی خوشش می‌آمد، جدا از این، گوشت قربانی‌هاش را شلال شلال می‌برید و خشک و نمک‌سودشان می‌کرد و دوتایی این گوشت‌ها را با ذرت می‌خوردند. او به سالسدو کمک می‌کرد تا آدم‌ها را از چنگک آویزان کند و روغن‌شان را توی ظرف‌های مسی جمع کند.

خیلی از دخترها به آن غار رفتند تا برای آن آل پخت و پز کنند و کمکش باشند، خواهرم اولین نفر بود. از آن به بعد اهالی کنکا مطیع سالسدو شدند. براش غذا می‌بردیم و دم غار می‌گذاشتیم و گاهی اوقات هم دختری را که خواسته بود با خودمان می‌بردیم. دیگر عادت کرده بودیم که بیینیم گاه به گاه همسایه‌هایمان غیشان می‌زنند و سالسدو آن‌ها را می‌زدند تا ذخیره چربی‌ش را زیاد کند.

بعد، لابد یک شاهزاده شجاع پیدا شد. شاهزاده که نه، اما یک آدمی با پوست تیره که اسب‌ها را رام می‌کرد. هر کی این داستان را شنیده می‌تواند گوشش را بگیرد یا برود. بیسم، این داستان جوری به نظرتان می‌آید که انگار زندگی خودتان بوده؟ بهatan دل و جرأت می‌دهد؟ به این فکر می‌اندازدتان که بلایای بزرگ چاره‌شان هم بزرگ است؟

تیموئی دماغ‌گنده شنید که توی کنکا چه اتفاقی افتاده. آنوقت از آیا کوچو راه افتاد و رفت به غارها تا با آل دربیفتند. اسمش تیموئی فاختاردو بود. می‌شناختمش. شوهر اولم بود. بگذریم که با هم ازدواج نکرده بودیم. مردم ازش می‌پرسیدند: «مگر یک موجود فانی از عهده شیطان بر می‌آید؟» پدرم هم وقتی تیموئی خیلی با احترام بهاش گفت که قصد دارد به غار آل ببرد و سرش را ببرد و مردم را از شرش خلاص کند، خیلی باهاش حرف زد تا از صرافت این کار بیندازدش. اما تیموئی سر حرفش ایستاد. توی عمرم آدم به این نترسی ندیدم. مرد خوش قیافه‌ای بود، گیرم دماغش خیلی گنده بود. می‌توانست سوراخ‌های دماغش را به اندازه دهنش فراخ کند. این هم از اقبال خوبیش بود. خیلی قرص و محکم گفت: «از پس اش بر می‌آیم. می‌دانم چه آشی براش بیزم. یک جبه سیر، یک کم نمک، یک تکه نان خشک، یک پشكل خر. اما باید درست قبل از این‌که بروم توی غار یک دختر باکره بشاشد روی قلبم».

من به درد این کار می‌خوردم. جوان و دست نخورده بودم، همان‌طور که به حرف‌هاش گوش می‌دادم، دیدم خیلی دل و جرأت دارد، خیلی به

خودش مطمئن است، این شد که بی اجازه گرفتن از بابام به اش گفتم کمکش می‌کنم. اما یک مشکلی توی کار بود. وقتی سالسدو را می‌کشت چه طوری از آن غارهای تو در تو بیرون می‌آمد؟ آن غارها اینقدر بزرگ و پیچ در پیچ بود که هیچ‌کس به ته‌شان نرسیده بود. دهليزهای توی غار پیچ می‌زد، بالا می‌رفت، پایین می‌آمد دور خودش می‌پیچید، صاف می‌شد و باز چندتایی پیچ می‌خورد، عین ریشه‌های درخت اوکالیپتوس. تازه، خفاش‌ها هم آن تو بودند، بعضی هاشان یک سمی از شان بیرون می‌زد که تا به دماغ آدم می‌خورد درجا خشکش می‌کرد.

تیموثو فاخاردو وقتی آل را می‌کشت چه طور از غار در می‌آمد؟ دماغ بزرگش را که دیدم فکری به سرم زد. یک آبگوشت غلیظ و خوش‌رنگ و بوبرаш درست کردم و توش فلفل سبز ریختم از آن فلفل‌ها که هر دل و روده‌ای را که از آن سخت‌تر نباشد شل می‌کند. او هم یک دیگ آبگوشت را تا ته خورد، جوری که شکمش داشت می‌ترکید. بعد رفت توی غار. هنوز غروب نشده بود و خورشید توی آسمان بود، اما تیموثو چند قدمی که توی غار رفت افتاد توی تاریکی. با آن چیزی که خورده بود ناچار بود دم به ساعت بایستد و تنبانش را پایین بکشد و چمباتمه بزند و یک کپه روی زمین بگذارد. اول خودش را به بخت و اقبال سپرده بود و جلو می‌رفت، دست‌هاش را جلو صورتش گرفته بود چون خفاش‌ها یکسر از سقف پایین می‌پریدند و با آن بال‌های سنگین‌شان می‌کوییدند توی صورتش. تار عنکبوت هم یکسر به دست و صورتش می‌پیچید. مدتی رفت و رفت، گاهی اوقات می‌ایستاد تا شکمش را خالی کند و بعد دوباره راه می‌افتاد. بالاخره یک روشنایی دید و رد آن را گرفت تا رسید به خانه آل.

آن نره غول با سهتا دختر آشپزش کف غار خوایده بود. بوی گند داشت بی حالش می‌کرد، توی نور چراغ‌هایی که با روغن آدم می‌سوخت تکه تکه تن آدم‌ها را می‌دید که از قناره‌های خونی آویزان بود و روغن‌شان

توی ظرف‌ها می‌ریخت که قلب قلب می‌کردند. وقت را تلف نکرد، قمه‌اش را کشید و با یک ضرب سر آن گلو پاره کن را از تن‌اش جدا کرد و آن سه‌تا سلیطه را هم به ضرب لگد بیدار کرد. آن‌ها همین که بیدار شدند و سر بریده اریابشان را دیدند زد به سرشان و شروع کردند به هوار کشیدن. تیموثیو آرامشان کرد و باهشان حرف زد تا عقل‌شان آمد سر جاش، به‌اشان گفت که از آن خفت و خواری نجات‌شان داده و از این به بعد می‌توانند مثل آدم‌های دیگر زندگی بکنند. بعد هر چهار تایی راه افتادند و آن بوی گند راهنمایشان شد، چون تیموثیو با آن دماغش که مثل دماغ سگ تازی بود خوب رد آن بوی گند را دنبال می‌کرد. خلاصه، قصه سال‌سدو غوله از این قرار بود. قصه‌ای که پر بود از خون و جنازه و گُه، مثل همه قصه‌هایی که به آل مریبوط می‌شود.

*

«خب توماسیتو، حرفت را بزن، به عشق خودت برس، برایم از هفت خوانست بگو، از غم و غصه‌ات تعريف کن» لیستوما می‌گفت و اصرار می‌کرد: «تو خوب اقبالی داری، من این روزها از فکر آن آدم‌های گم شده خواب ندارم».

توماسیتو گفت: «آن دو هفته‌ای که توی لیما بودیم ماه عسل من بود. آن‌روزها هم چیزی نبود غیر از ضربه پشت ضربه، هر مصیبتی که بگویی به سرمان آمد. حتی به این فکر افتادیم که قصد دارند بکشندمان. اما این هول و ولا نمک عشق‌مان شده بود، هر شب با هم بودیم، نه یک دفعه چند دفعه پشت سرهم. معركه بود، گروهبان».

«لابد آن مرسدس هم بالاخره کم کم عاشقت شد».

«شب‌ها از عشقش مطمئن بودم. پیورایی خوشگلم شب‌ها عین عسل می‌شد. اما روز که می‌رسید، از این رو به آنزو می‌شد. یکسر به‌ام سرکوفت می‌زد که زندگی‌ش را خراب کرده‌ام، و اصلًاً قصد ندارد زن من بشود».

دو روز از اقامتشان در اتاق خاله آلیسیا می‌گذشت که مرسدس تصمیم گرفت پس اندازش را از شعبه بانکو پوپولار^۱ در میدان ویکتوریا بیرون بکشد. خودش تنها بی به بانک رفت. کارنیو نبیش میدان ایستاد و داد کفشهش را واکس بزنند. مرسدس خیلی طوش داد. بالاخره همین که سروکله‌اش در درگاه بانک پیدا شد، مرد کوتاه قدمی که صورت زخمی اش تبار سیاه-سرخپوستی اش را نشان می‌داد و به تیر چراغ تکیه داد بود روزنامه‌ای را که می‌خواند کنار گذاشت و اول چند قدم آهسته برداشت و بعد یک هو به او حمله کرد. با هم گلاویز شدند، مرد می‌خواست کیف مرسدس را بقاپد و او هم دو دستی کیف را چسبیده بود و برای مرد لگد می‌پراند و جیغ می‌زد. بعضی رهگذرها به تماشا ایستادند اما جرأت مداخله نداشتند. همین‌که کارنیو دوان دوان و تپانچه به دست خودش را به آن‌ها رساند، مرد دوپا داشت، دوپا هم قرض کرد و از ترس جانش نگاهی به پشت سر نینداخت. آن دو دوان به خیابان مانکوکاپاک رفته و تاکسی گرفتند. مرسدس بیش تراز آن‌که ترسیده باشد عصبانی بود. آن مرد، گرچه پوش را نبرده بود کارت شناسایی اش را پاره کرده بود.

«چرا فکر می‌کنی مردکه از همین دزدهای معمولی نبوده. مگر لیما پر از جیب بر نیست؟»

جوان گفت: «به خاطر اتفاقی که بعد افتاد. این اولین بدشانسی مان بود. دو تا دیگر هم پیش آمد که از اولی بدتر بود. من دست خوک را می‌دیدم که از قبر درآمده و می‌خواهد انتقام بگیرد. به مرسدس می‌گفتم: «عزیزم، فکر نمی‌کنی این خطرها دارد ما را به هم نزدیک‌تر می‌کند؟»

مرسدس سخت عصبانی بود: «تو احمق فسقلی، چه طور روت می‌شود توی این اوضاع از عشق حرف بزنی؟ مگر نمی‌بینی تنها کارت

هویتی که داشتم از دستم رفت؟ قال قضیه را بکن، برو با پدرخواندهت حرف بزن، بگو از این وضع نجاتمان بدهد».

اما کارنیو هر کار می‌کرد که با پدرخوانده تماس بگیرد بی‌فایده بود. اجازه نداشت به دفترش تلفن بزند، تلفن خانه‌اش هم همیشه مشغول بود. مسئول مرکز می‌گفت تلفن اش خراب نیست، پس شاید از قصد گوشی را روی تلفن نمی‌گذارند. زن اسکاریوت می‌گفت شوهرش هنوز از جنگل برنگشته. از طرف دیگر، مادر کارنیو که جوان ازش خواسته بود تا سری به اتفاقش بزند خبرهای بدی داشت.

توماس گفت: «در اتفاق را با لگد باز کرده بودند، داروندارمان را به هم ریخته بودند، تختم را آتش زده بودند و یک که ستدۀ روش گذاشته بودند، طفلک پیرزن چه هولی کرده بود. انگار قصد داشتند اتفاق را آتش بزند اما بعد تصمیمشان عوض شده بود و ریده بودند روی تختم. یعنی این هم یک تصادف دیگر بود، گروهبان؟»

«وقتی ماجراهی اتفاق را به مرسدس گفتم زد زیر گریه». توماسیتو آهی کشید و ادامه داد: «گروهبان، حس کردم توی بغلام می‌لرزد، و باز عشقم بهاش بیشتر شد. «نگران نباش عزیزم، خواهش می‌کنم، گریه نکن». مرسدس که اشک از گونه‌هاش سرازیر بود ناله‌کنان گفت: «تعقیب‌مان می‌کنند، دنبال‌مان می‌گردند. این‌ها نمی‌شود تصادف باشد. اول بانک، بعد اتفاق تو. این‌ها آدم‌های خوک هستند، دارند دنبال‌مان می‌گردند، می‌کشنندمان».

اما خرابکارها، جای مخفی اتفاق را پیدا نکرده بودند، زیر چندتا کاشی توی مستراح، همان جا که کارنیو دلارهاش را گذاشته بود.

لیتو ما با تعجب پرسید: «دلار؟ تو پول پس انداز کرده بودی؟» «اگر بگوییم باور نمی‌کنی، تقریباً چهار هزار دلار. البته این از حقوق گارد شهری نبود. از کارهای جزئی بود که پدرخوانده‌ام بهام می‌داد. چند

روزی محافظت بودن، بسته‌ای را به جایی بردن، مواطن خانه‌ای بودن، این جور چیزهای جزئی. هر سولی که گیرم می‌آمدفوری توی بولوار اوکونیا تبدیل به دلارش می‌کردم و همانجا قایممش می‌کردم. به فکر آینده‌ام بودم. حالا مرسدس آینده من بود».

«مرده‌شورش بیرد. توماسیتو این پدر خوانده تو هم انگار خداست. اگر از این ناکوس خراب شده زنده بیرون رفتیم، لطفاً من را به اش معرفی کن. خوش دارم تا هنوز نمرده‌ام چشمم به یکی از آن کله گنده‌ها یافتد. فقط توی فیلم یا توی روزنامه‌ها دیده‌امشان».

مرسدس، بالاخره گفت: «همه‌اش خواب و خیال است، این جوری پامان به امریکا نمی‌رسد».

«عزیزم، من هر قدر پول بخواهیم دارم. باور کن. صحیح و سالم از این اوضاع درت می‌آرم و می‌رسانمت به میامی، خودت می‌بینی. بعد، وقتی به آن‌جا رسیدیم و چشممان به آسمان‌خراش‌ها و پلاژهای آبی و ماسینهای آخرین مدل افتاد تو به‌ام می‌گویی کارنیتو با تمام قلبم دوست دارم؟»

«حالا وقت شوختی نیست. اینقدر احمق نباش. نمی‌بینی دنبال‌مان هستند، می‌خواهند انتقام بگیرند؟»

«بالاخره به خنده انداختمت» و جوان خودش هم زیر خنده زد. «وقتی می‌خندي خوشم می‌آيد، این چال گونه‌هات دلم را به تاپ تاپ می‌اندازد. همین‌که مادرم پول را آورد، یک پیرهن برات می‌خرم، باشد؟»

لیتوما فیلیسو فانه گفت: «توماسیتو، آدم نمی‌شود بیست و سه ساله باشد و آن‌وقت دفعه اولش باشد که با یک زن حال می‌کند، خیلی دیر است. می‌بخشی که این را می‌گوییم. دستت به یک زن رسیده بود و پاک قاطی کرده بودی، عقل از سرت پریده بود».

کارنیو آه‌کشان گفت: «آخر تو که ندیدیش، تو مرسدس را لخت توی

بغلات نگرفتی. فقط منتظر بودم که شب بشود و با خوشگلک خودم راست بروم توی بهشت».

مرسدس گفت: «وقتی این جور حرف می‌زنی، من پیش خودم فکر می‌کنم حاليت نیست چه می‌گویی، همین طوری یک چیزی می‌پرانی یا شوخی می‌کنی. واقعاً تو این جور احساس می‌کنی؟»
«باید چه کار کنم تا باور کنم؟»

«من نمی‌دانم، کارنیتو. نمی‌دانم با این اداهای تو چه کار کنم، یکسر از این حرف‌ها می‌زنی. خب، وقتی به هیجان می‌آیی و اینقدر مهربان می‌شوی یک چیزی. اما تو همین جور ادامه‌ش می‌دهی، تمام روز». لیتو ما گفت: «پسر، واقعاً دیوانه‌اش شده بودی».

کارنیو و مادرش قرار گذاشته بودند همدیگر را در خیابان لوس دس کالسوس^۱ ببینند. توماس مرسدس را با خودش برداشت. به راننده تاکسی گفت تا میدان آکو ببردان و از آنجا پیاده به محل ملاقات رفتد. چند بار دور زدند و بعد به طرف کلیسا رفتد که پیرزن آن‌جا منتظرشان بود. ریزه میزه بود و لباسش مثل رای راهی‌ها بود. پسرش را در آغوش کشید و زمانی دراز بی‌آن‌که حرف بزند بوسیدش و وقتی توماس مرسدس را به او معرفی کرد، دست کوچک و سردهش را دراز کرد. رفتند روی نیمکت شکسته‌ای که دور و پرش نیمه‌تاریک بود نشستند تا حرف بزنند، نزدیک‌ترین چراغ به نیمکت شکسته بود. پیرزن از لابه‌لای دامنه‌اش بسته‌ای پیچیده در کاغذ روزنامه بیرون آورد و به کارنیو داد. از مرسدس چیزی نپرسید، یک بار هم نگاهش نکرد. جوان مشتی پول درآورد و بی‌هیچ حرف در جیب مادرش تپاند. در چهره پیرزن نه ترسی بود و نه تعجبی.

توماس از او پرسید: «خبری از پدرخوانده‌ام داری؟»

زن سری تکان داد. سرش را کمی جلو برد تا توی چشم‌های پسرش نگاه کند. پچ پچ کنان حرف می‌زد، به زبان اسپانیایی شُسته رُفته اما با لهجه غلیظ کوهنشین‌ها.

«رفتم برآش پیغام گذاشتم و خودش شخصاً آمد خانه‌ام. خیلی نگران بود. فکر کردم می‌خواهد بگوید اتفاق بدی برای تو افتاده، بگوید تو را کشته‌اند. گفت باید همین حالا باهاش تماس بگیری». «هر روز چند دفعه بهاش تلفن می‌زنم، تلفن‌اش همیشه مشغول است».

«نمی‌خواهد به خانه‌اش تلفن بزنی، گفت به دفترش تلفن کنی، قبل از ساعت ده، بگو مرد چینی هست».

مرد جوان گفت: «این جوری خیال‌م راحت‌تر شد. اگر سراغ مادرم رفته بود، اگر می‌خواست بهاش تلفن بزنم، پس لابد اینقدرها هم از دستم عصبانی نبود. اما ده روز طول کشید تا بالاخره باهاش تماس گرفتم. مرسدس از این وضع کلافه شده بود. اما من نه. چون این جوری ماه عسل مان طولانی‌تر می‌شد. با وجود آن‌همه ترس و نگرانی که داشتیم، من توی عمرم هیچ وقت به آن خوشی نبودم، گروهبان».

وقتی از پیززن خدا حافظی کردند و به پانیسیون خیابان باریوس آتوس برگشتند مرسدس کارنیو را سؤال پیچ کرد.

«مادرت چه‌طور این وضع را تحمل می‌کند و گله هم نمی‌کند. اصلاً تعجب نکرد که تو مخفی شده‌ای، با من هستی، یا آن‌ها اتفاق را غارت کرده‌اند. این جور چیزها همیشه برایت پیش می‌آید؟»

«او می‌داند که زندگی توی پرو خطرهای خودش را دارد، عزیز جان. این جوری خیلی محکم به نظر نمی‌آید، اما از آهن ساخته شده. زمین و زمان را به هم زد تا چیزی به دهن من بگذارد. توی سیکوانی، توی کوسکو، توی لیما».

کارنیو از این‌که به پولش رسیده بود خوشحال بود و مرسدس را

دست می‌انداخت که پولش را توی بانک گذاشته. «این مملکت این قدر فاراشمیش است که باید به بانک اعتماد بکنی. بهترین جا برای پول توی تشک خودت است. خودت که دیدی چه اتفاقی افتاد، آن مردکه توی میدان ویکتوریا کم مانده بود پاک مفلسات بکند. اما خوشحالم که کارت شناساییت را پاره کرد، حالا ناچاری بچسبی به من. حالا برای اینکه جشنی بگیریم می‌برمت به تالار رقص. بیننم، می‌توانی یکی دوتا از آن چشممه‌های رقصات را که توی واسیلوون نشان می‌دادی به من یاد بدھی؟» مرسدس هراس زده گفت: «با این بلاهایی که سرمان آمده چه طور می‌توانی فکر خوشگذرانی باشی؟ تو آدم الکی خوش بی مسئولیتی هستی». «من، عزیزم، فقط یک آدم عاشق‌ام، و می‌میرم برای اینکه با تو برقصم، آن هم چه رقصی!».

مرسدس بالاخره رضایت داد و آن‌ها به باشگاه کوچه خاطره در بولوار جمهوری رفتند. آن‌جا هیچ‌کس چهره‌شان را نمی‌دید. جای تاریک و رومانتیکی بود که تانگو و بولروی آرامی می‌زدند. توماس و مرسدس مشرووبی خوردند و کله کارنیو با رُم گرم شد. یک نفس از زندگی‌ای که قرار بود در میامی داشته باشند حرف می‌زد. می‌رفت توی کار ماشین ضد‌گلوله، پولدار می‌شدند، ازدواج می‌کردند، بجهه‌دار می‌شدند. وقت رقص مرسدس را سخت در آغوش می‌گرفت و با شور و هیجان می‌بوسیدش.

«تا وقتی با منی، اتفاقی برات پیش نمی‌آید، قول شرف می‌دهم. صبر کن تا با پدرخوانده‌ام حرف بزنم، صبر کن تا اسکاریوت برگردد. آن‌وقت زندگی به رویمان لبخند می‌زند. همین حالا هم به من لبخند می‌زند، از تصدق سر تو».

لیتوما آه کشان گفت: «کوچه خاطره اسم قشنگی است. به حرف‌هات که گوش می‌دهم، توماسیتو، دلم هوای گذشته را می‌کند. یک جای

تاریک، چندتا گیلاس مشروب، یک موسیقی رومانتیک و یک تیکه خوشگل که وقت رقص بچسبانیش به خودت. یعنی این جور چیزها هنوز توی دنیا هست؟»

«گروهبان، شب خیلی خوبی بود. یعنی تا وقتی توی باشگاه بودیم. مرسدس هم من را می بوسید، به میل خودش. با خودم می گفتم دارد عاشقم می شود، کلی امیدوار می شدم.»

مرسدس همان طور که نرمه گوش او را می بوسید گفت: «کارنیو تو با این بوشهات سرحالم آوردی. بیا برگردیم خانه، دیوانگی کردیم که از خانه درآمدیم، همه می بینندمان».

وقتی از باشگاه درآمدند ساعت سه صبح بود، هردوشان لول لول بودند. اما همین که چشمشان به ماشین آتش نشانی و ماشین پلیس و جماعتی افتاد که در جایی نه چندان دور از خانه خاله آلیسیا جمع شده بودند، مستی از سرshan پرید. همسایه ها صدای انفجار را که شنیده بودند ریخته بودند توی خیابان.

توماسیتو گفت: «از یک وانت پیاده شده بودند و بمب را جلوی یک خانه چوبی که بیست متری با پانسیون خاله آلیسیا فاصله داشت گذاشتند بودند. این بدیاری سوم بود. باز می گویی تصادف بود، گروهبان؟»

«توماسیتو، من این چیزها را باور نمی کنم. حرف هات یک پول سیاه هم نمی ارزد. اینقدر هم مغز مرا نخور. اگر آن دلال ها می خواستند شما را بکشند، همان وقت کشته بودند.»

انفجار شیشه پنجره خیلی از خانه ها را شکسته بود، آت و آشغال هایی هم که توی یک زمین خالی بود آتش گرفته بود. سینیورا آلیسیا که خودش را توی پتو پیچیده بود توی جمعیت بود. وقتی کارنیو و مرسدس قاطع جمعیت شدند خودش را به آن راه زد که یعنی آن ها را نمی شناسد. کنار در ساختمانی ایستادند تا هوا روشن شد. وقتی ماشین پلیس و ماشین آتش نشانی رفتند، برگشتنند طرف خانه. خاله آلیسیا زود

بردشان توی خانه، خانه او چیزیش نشده بود، خودش هم انگار اصلاً ترسیده بود، اصلاً به فکرش نرسیده بود که بمب ربطی به کارنیو داشته. او هم مثل سایر همسایه‌ها فکر می‌کرد بمب برای کشنیدن یکی از مقامات شهریانی بود که توی آن خیابان خانه داشت. وانت جلو خانه آن مرد ایستاده بود و خاله آلیسیا که برای هوای خوری کنار پنجره آمده بود آن را دیده بود و حتی صدای پچ پچ مردها را از توی وانت شنیده بود. وانت رفته بود گوشۀ خیابان و مردها پیاده شده بودند و بمب را همانجا گذاشتند. اینقدر حواس‌شان پرت بود که بمب را جلوی یک خانه خالی گذاشتند. شاید هم از حواس‌پرتی نبوده، شاید قصد کشنیدن کسی را نداشتند فقط می‌خواستند به آن افسر شهریانی اخطار بدهند.

توماسیتو گفت: «مرسدس اول ماجراجای آن افسر شهریانی را باور نکرد. قسم می‌خورد که هدف بمب ما بودیم. خودش را جلو خاله آلیسیا خوب نگه داشت، اما وقتی تنها شدیم یکباره ترکید».

«غیر از من و تو چه کسی هدف این بمب بوده؟ این مزخرفات را درباره آن مردکه توی شهریانی بگذار کنار. کسی که مخفی شده ماییم، مگر نه؟ حالا جامان را پیدا کردند. و بهامان خبر دادند. بعد، وقتی آن‌ها قصد کشنیدن مان را دارند ما می‌رویم به کوچه خاطره تا با هم برقصیم. باز هم خوشحال هستی، دیوانه بی شعور؟»

صداش در گلو شکست. می‌لرزید و دست‌هاش را سفت و سخت به هم می‌پیچید، جوری که کارنیو از ترس این که به خودش صدمه‌ای بزنند دست‌هاش را به زور از هم باز کرد. نمی‌توانست آرامش کند. گریه می‌کرد و یکسر با حالتی عصبی می‌گفت نمی‌خواهد کشته شود، به او فحش می‌داد یا به تخت می‌چسبید، زار می‌زد و به این‌ور و آن‌ور می‌غلتید، همه‌امیدش را از دست داده بود.

توماسیتو گفت: «فکر می‌کردم الان است که بمیرد، سکته‌ای، چیزی بکند، خیلی ترسیده بود. من از هیچ چیز نمی‌ترسم، اما دیدن او با آن حال

راست راستی ترسانده بودم. هیچ غلطی نمی‌توانستم بکنم، نمی‌دانستم چه حرفی بزنم تا دست از گریه بردارد. هرجی و عده داشتم داده بودم. دیگر چیزی نداشتم که به اش قسم بخورم، گروهبان». لیتوما پرسید: «بالاخره چه کار کردی؟»

کارنیو رفت سراغ موزاییک‌هایی که بسته دلارها را زیرشان قایم کرده بود، بعد آمد و نشست لبه تخت، مرسدس را واذاشت که بسته اسکناس را بگیرد، بوسیدش، مویش را نوازش کرد، عرق پیشانیش را با لب خشک کرد و گفت:

«مال تو، عزیزم، چه پیش من بمانی، چه نمانی، مال تو. این را می‌دهم به تو. نگهش دار، اگر خواستی از خود من هم مخفی ش کن. این جوری خیالت راحت می‌شود، تا من با پدرخوانده‌ام حرف بزنم، تا دیگر فکر نکنی که زمین دهن واکرده و می‌خواهد قورتت بدهد. این جوری دیگر دست و پات بسته نیست، هر وقت بخواهی بروی، می‌توانی. دیگر گریه نکن خواهش می‌کنم».

«راست می‌گویی، توماسیتو؟ دلارها را دادی به او؟» مرد جوان گفت: «به این شرط که دیگر گریه نکند، گروهبان». لیتوما از تخت جست زد پایین: «این کارت حتی از کشنن آن مردکه به خاطر کتک زدن او بدتر بود، پسره کله خر».



«بهمن از بالای سرت رد شد، آن وقت تو زنده و سرحال این جایی؟» مرد میخانه‌دار به شانه لیتوما زد. «بهات تبریک می‌گوییم، گروهبان». در فضای ماتم‌زده دکه انگار تنها کسی که سرحال بود دیونیسیو بود. دکه غلغله مشتری بود، اما کارگرها قیافه آدم‌های محکوم را به خود گرفته

بودند. چندتا چندتا دور هم نشسته بودند، لیوان‌هاشان توى دست، یکسر سیگار می‌کشیدند و مثل زنبور وزوز می‌کردند. بلا تکلیفی از سر و روشان می‌بارید و لیستوما در چشم‌هاشان ترسی حیوانی می‌دید که از تو می‌خوردشان. بعد از خرابی‌هایی که بهمن به بار آورده بود، هیچ چیز مانع آن نبود که کارشان را از دست بدهنند. حرمازاده‌ها، این کوه‌نشین‌ها حالا دلیل خوبی برای غصه خوردن داشتند.

گروهبان به اعتراف گفت: «آن بالا من دوباره رخصت زندگی گرفتم. اما این تجربه را به هیچ‌کس توصیه نمی‌کنم. هنوز صدای آن سنگ‌های مادر قحبه را می‌شنوم که از دور و برم پایین می‌رفتند». دیونیسیو گیلاش را بلند کرد و گفت: «بجه‌ها چه طور است به سلامتی گروهبان بخوریم؟ درود به ارواح ناکوس که جان این مأمور قانون را نجات دادند».

گروهبان پیش خود گفت: «این مردکه مأبون، با این کارهاش دارد دستم می‌اندازد». با این همه با نیم‌لبخندی از او تشکر کرد، لیوانش را بالا برد و سری هم برای کارگرها تکان داد. توماس کارنیو که برای شاشیدن بیرون رفته بود، همان‌طور که دست‌هاش را به هم می‌مالید وارد شد. با صدای بلند گفت: «اتفاقی که برای تو افتاد، برای هیچ‌کس پیش نیامده». در صدایش خوشحالی و تعجب بود، تعجبی که با شنیدن ماجراهای گروهبان از خود نشان داده بود: «این را باید توى روزنامه‌ها بنویسنده».

کارگری آبله رو گفت: «راست می‌گوید. از زمان کاسیمیر و ئوارکایو تا حالا هیچ‌کس همچو اتفاقی ندیده. یک بهمن از روت رد شد و تو داری روی دو پات راه می‌ری!»

لیتوما پرسید: «همان کاسیمیر و ئوارکایو که زال بود؟ همان‌که گم شد؟ همان که می‌گفت آل شده؟»

مرد زال آخرهای شب بود که آمد، وقتی که توى دکه همه مست و

پاتیل شده بودند. این رسم همیشگی شبیه شب‌ها بود. او هم مست بود، چشم‌های قرمزش زیر پلک‌های بی‌رنگ آرام و قرار نداشت و این همه را به دلشوره می‌انداخت. مست و آماده دعوا، به رسم همیشگی آمدن خودش را اعلام کرد: «گلو پاره کن آمد، خود جن آمد، آل آمد. اگر باور نمی‌کنید، گندتان بزنند، یک نگاهی به این بیندازید». چاقوی کوچکی از جیب عقبش درآورد و به همه نشان داد، پای راستش را بالا برد و برای اثبات حرفش خنده‌ای رعدآسا سر داد. بعد همان‌طور که مثل دلک‌ها شکلک درمی‌آورد، تلو تلو خوران رفت طرف پیشخوان. دنیا آدریانا و شوهرش داشتند به مشتری‌ها می‌رسیدند. آرنج‌هاش را گذاشت روی پیشخوان. با دست کوبید روی تخته و یک لیوان عرق دوآتشه سفارش داد. لیتوما همان دم فهمید که آخر و عاقبتیش به کجا می‌کشد.

«قرار بود از چه کس دیگری حرف بزنم؟» مرد آبله‌رو این را که می‌گفت سرش را به تأیید تکان داد. «مگر نمی‌دانی تروریست‌ها اعدامش کردند و بعد دوباره زنده شد، عین عیسی مسیح؟»

لیتوما آهی کشید و گفت: «من از هیچی خبر نداشتم، من آخرین نفری هستم که از هر چیز باخبر می‌شوم. اعدامش کردند و دوباره زنده شد؟»

«راستش را بخواهی این پیچینچو^۱ اغراق می‌کند». این را مردی تیره‌بوقت و ریزه‌میزه می‌گفت که موهاش مثل جوجه‌تیغی بود. مرد قدمی جلو آمد: «به نظر من اعدام دروغی بود. اگر دروغی نبود، چه طور می‌شد گلوله بخورد و فرداش بلند شود، یک خراش هم جاییش نداشته باشد».

کارنیو گفت: «این جور که پیداست همه‌تان ماجراهی کاسیمیر و ئوارکاییو را می‌دانید. پس چرا وقتی او گم و گور شد، به من و گروهبان

گفتید چیزی از او نمی‌دانید؟»

لیتو ما آرام گفت: «من هم خوش دارم این را بشنوم».

سکوت پر تشنجه برد که افتاد، دورتا دور چهره‌هایی با استخوان‌های تیز، دماغ‌های پخ، لب‌های ورم کرده کلفت و چشم‌های تنگ پرسوه‌ظن پشت حصاری رخنه‌ناپذیر پناه گرفتند، و گروهبان یکباره احساس کرد آدمی مریخی است که به ناکوس افتاده باشد. بالاخره، چند لحظه‌ای که گذشت، همان مرد آبله‌رو لبخند گل گشادی زد و یک ردیف دندان سفید را بیرون انداخت: «مسئله این است که ما آنوقت گروهبان را نمی‌شناختیم».

زمزمه‌هایی به تأیید بلند شد و میخانه‌دار با عجله رفت تا سفارش مرد زال را اجرا کند، با همان لبخند تمسخرآمیز که هیچ وقت از لبش دور نمی‌شد به مرد نگاه می‌کرد. صورتش پف کرده‌تر از همیشه بود، و پشت پرده‌ای از دود سیگار گونه‌های پرگوشش زیر ریش زبرش گلگون می‌زد. گنده‌تر و نرم‌تر از همیشه می‌نمود، همه اندام‌هاش، شانه‌اش، استخوان‌هاش، انگار از جا درآمده بود. اما قوی و محکم بود. لیتو ما دیده بود که مست‌ها را بلند می‌کند و از دکه بیرون می‌اندازد، نه به این علت که می‌خواستند دردرسی درست کنند، بلکه به این خاطر که به گریه افتاده بودند. دیونیسیو به آن‌هایی که تا عرق می‌خوردند مثل خروس جنگی می‌شدند اجازه می‌داد توى دکه بمانند، حتی دیگران را تشویق می‌کرد تا با آن‌ها سرشاخ بشوند، انگار از این جنگ و جدال مستانه کیف می‌کرد. مرد زال جرعه‌ای خورد و لیتو ما که از کنجکاوی گرگرفته بود منتظر ماند تا او دوباره حرف بزند. و مرد دوباره حرف زد، خطاب به جمع کوچک مردهایی که خودشان را توى شال و پولوور پیچیده بودند: «آهای ناخن خشک‌ها، یکی تان یک دانه سیگار به گلو پاره کن نمی‌دهد!»

هیچ‌کس برنگشت تا نگاهش بکند، هیچ‌کس توجهی به او نداشت، و چهره مرد درهم رفت، انگار شکمش یکباره درد گرفته بود یا دیگ

غضبیش به جوش آمده بود. موهاش، ابروهاش و مژههاش به سفیدی می‌زد، اما زنده‌تر از هر چیز این مرد قلچماق موی سفید تن‌اش بود و آن تیغ‌تیغ‌های سفید روی صورتش. لباس کار پوشیده بود و روی آن کت کلاه‌دار برزنتی که دکمه‌هاش را باز گذاشته بود و موهای سفید سینه‌اش پیدا بود.

«بیا کاسیمیرو، بگیرش». میخانه‌دار سیگاری به او داد: «مزقانمان دوباره راه می‌افتد، باید برآمان برقصی».

لیتواما گفت: «حالا خوب شد. یعنی که شما بالاخره می‌خواهید من را هم جزو کوهنشین‌ها به حساب بیارید، نه یک لاشخوری که از بَر و بیابان آمده. باید به افحخارتان گیلاسی بزنیم. زودباش دیونیسیو، یک بطر از آن اعلاه‌هاش برای رفقای من باز کن. مشروب پای من».

کارگرها به تشکر لندیدند و وقتی دیونیسیو بطری را باز کرد و دنیا آدریانا به آن‌هایی که نداشتند لیوانی داد، گروهبان و معاونش رفتند و قاطی آن‌ها شدند. همه‌شان کیپ هم دور پیشخوان جمع شده بودند، انگارداشتند تاس بازی‌ای را که یک کپه اسکناس داوش بود تماشا می‌کردند.

لیتواما پرسید: «یعنی شما می‌گویید تروریست‌ها به ئوارکایو شلیک کردند و او چیزیش نشد؟ برآم تعریف کنید ما جرا از چه قرار بود».

مردی که موهاش مثل جوجه‌تیغی بود گفت: «هر وقت توی جلد حیوان خودش می‌رفت، ما جرا را تعریف می‌کرد، می‌دانید که، منظورم این است که هر وقت کله‌ش گرم می‌شد. تمام منطقه را می‌گشت تا دختری را که از او بچه‌دار شده بود پیدا کند. بعد، یک شب گذارش به دهکده‌ای افتاد که توی ولایت لامار بود. آن‌جا حسابی له و لوردهاش کردند چون به جای آل گرفته بودندش. تروریست‌ها همان وقت حمله کردند و نجاتش دادند. فکر می‌کنی سرdestه آن‌ها کی بود؟ همان دختری

که او دنبالش می‌گشت».

کارنیو حرف مرد را قطع کرد: «یعنی چی که نجاتش دادند؟ مگر نگفتی اعدامش کردند؟»

لیتوما به معاونش گفت: «ساكت باش. بگذار حرفش را بزن». مرد آبله رو گفت: «از دست دهانی‌ها که می‌خواستند بکشنش نجاتش دادند، اما بعد خودشان از آن دادگاه‌های خلقی تشکیل دادند و محکوم به مرگش کردند. همان دختر مأمور اجرای حکم شد. او هم، همین جوری، یک گلوله نشارش کرد».

لیتوما گفت: «من که سر درنمی‌آرم. آخر اگر کشته شد چه طور به ناکوس برگشت؟»

مرد زال جوابی نداد، مدتی سعی کرد تا سیگارش را روشن کند، اما مست مست بود و دستش به اختیار نبود تا شعله کبریت را به آن جا که بایست برساند. لیتوما در چهره کدر اما برآق دیونیسیو حالتی توصیف ناپذیر می‌دید، نگاه تمسخرآمیز و کیف‌ناک مردی که می‌داند چه خواهد شد و منتظر آن اتفاق است. لیتوما به خود لرزید. اما مشتری‌های دیگر انگار چیزی حالی‌شان نبود، بعضی روی جعبه‌ها نشسته بودند و بعضی دو سه نفری دور پیشخوان ایستاده بودند، بطری آبجو یا پیسکو یا عرق دو آتشه به دست داشتند یا دور می‌گرداندند. رادیو که روی طاقچه‌ای بالای پیشخوان بود، خر خر می‌کرد و یکسر پارازیت روی صداش می‌افتاد، موسیقی همان ترانه‌های آنده و مناطق جنگلی بود که رادیو خونین همیشه شب‌ها پخش می‌کرد. مرد زال که انگار بی‌اعتنایی جماعت را مایه اُفت خود می‌دید، دوباره به آن‌ها سیخونک زد. پشت به میخانه‌دار کرد و با چشم‌های ماهیی که تازه از آب گرفته باشند نگاهی به مشتری‌ها انداخت:

«شنیدید که گفتم من گلو پاره کن‌ام؟ همان آل، همان که توی آیاکوچو به‌اش می‌گویند غول یا بانی. این جوری خرخره شکارهای را می‌برم».

چاقوش را چند بار توی هوا تکان داد و باز مثل دلچک‌ها شکلک درآورد، انگار التماس می‌کرد بهاش توجه کنند، تشویقش کنند، بهاش بخندند، برash کف بزنند. این‌بار هم انگار هیچ‌کس اعتمایی به او نداشت. اما لیتوما می‌دانست. تمام هوش و حواس جماعت پیش کاسیمیر و ئوارکایو بود.

مرد آبله‌رو گفت: «دست‌کم خودش که می‌گفت این جور بوده، مگر نه؟» و چند تن از کارگرها با سر تأیید کردند. «دختره، اعدامش کرده بود، از یک متر فاصله بهاش شلیک کرده بود و ئوارکایو مرده بود».

مردی که موی تیغ تیغ داشت حرفش را تصحیح کرد: «پیچینجو، او فکر می‌کرد که مرد. در واقع از حال رفته بود. از ترس. بعد که حالش جا آمد از زخم گلوله خبری نبود، فقط زخم وزیلی شده بود، از تک‌های آن دهاتی‌ها که فکر کرده بودند آآل است. دختره فقط خواسته بود بترساندش».

مرد آبله‌رو باز اصرار کرد: «ئوارکایو می‌گفت خودش گلوله را دیده که از تنگ درآمده و یکراست آمده طرف کله‌ش. دخترک کشته بودش، اما او دوباره زنده شده بود».

لیتوما دوباره گفت: «من که سر درنمی‌آرم». دزدکی نگاه می‌کرد تا واکنش تک تک مشتری‌ها را ببیند. «از یک اعدام زنده در رفت و بعد آمد به ناکوس تاگم و گور بشود. به نظر شما از این یکی هم زنده در رفت؟» همان‌جور جرعه جرعه پیسکو و عرق دو آتشه‌شان را می‌خوردند و بطربی و لیوان آبجو را به هم ردمی‌کردند، با یکی دو کلمه: «به سلامتی، داداش». سیگار می‌کشیدند حرف می‌زدند و هوم هوم‌کان با رادیو دم می‌گرفتند. یکی که از دیگران مستتر بود دستش را دور کمر دختری ناپیدا می‌انداخت، چشم‌هاش را می‌بست، تلو تلو خوران چند قدم بر می‌داشت، سایه‌اش هم روی دیوار حرکت می‌کرد. دیونیسیو، با آن کیف و سرمستی که شب‌ها به سراغش می‌آمد، تشویقشان می‌کرد: «دیالله،

برقصید، خوش باشید، حالا زن این جا نیست، نباشد، توی تاریکی همه انگار زن می شوند». جوری رفتار می کردند که انگار کاسیمیر و ٹوارکایو آن جا نبود، عجب آدمهای دوروبی. اما لیتو ما خوب می دانست که هر قدر هم تظاهر می کردند، تک تکیشان از زیر چشم مواطن مرد زال بودند.

«من همانم که از زیر پل، از پشت سنگها درمی آید. همانم که توی غار زندگی می کند. درست عین آن یکی که دونیا آدریانا کشت، من خود خودشم». مرد زال می غرید: «یکدفعه توی جاده سبز می شوم و از آن گرد جادوبی می پاشم توی صورتتان. تو، دونیا آدریانا، حالت هست که از چی حرف می زنم، مگر نه؟ ۶ زودباش، اگر عرضه ش را داری من را هم بکش، همان جور که با آن دماغ گندده سالسدو را کشته. یکدفعه کشتندم، اما حتی تروریست‌ها هم توانستند کلکم را بکنند. آه، گندش بزنند، من اصلاً نمی میرم».

دوباره خم شد و صورت پریده رنگش جوری درهم رفت که انگار باز دل و روده‌اش به پیچش افتاده بود، اما کمی بعد، حاش خوب شد، باز راست شد و لیوان را حرص زده به لب برد. بی آنکه متوجه شود لیوان خالی است آن را سرکشید و لبه‌اش را لیس زد. تا این که لیوان از دستش لیز خورد و از پیشخوان روی زمین غلتید. بعد، کاسیمیر و ٹوارکایو سگره‌هاش را درهم کرد، دست‌هاش را روی صورتش گذاشت و کنجکاوانه با چشم‌های ورق‌لبیده به ترک‌ها، نوشه‌ها، لکه‌ها و جای سوختگی سیگار روی تخته پیشخوان خیره شد. لیتو ما با صدایی که به گوش مرد زال نمی رسید گفت: «هر کاری می کنی بکن، اما فعلًاً نرو. مبادا فکر رفتن از دکه به سرت بزنند. صبر کن تا همه برونند، صبر کن تا جوری مست بشوند که فراموشت کنند». اما همین جور که داشت آن مرد را نصیحت می کرد خنده‌گزندۀ مرد میخانه‌دار را شنید. به دور و بر خودش نگاه کرد و دید دیونیسیو هرچند خودش را به تماشای جماعت دور بار زده و یکسر به رقص تشویقشان می کند، با آن صورت گنده‌اش زیر خنده

زده و دهنش تا بناگوش فراخ شده. لیتوما تردید نداشت که مرد به تلاش او می خنده که می خواست چیزی را که حتماً اتفاق می افتاد تغییر بدهد. پیچینچو که آبله های صورتش را می خاراند گفت: «شاید هم زنده در رفته باشد. ئوارکایو بعد از کاری که آن دختره کرد عقل از کله ش پرید. مگر نمی شنید. ید که یکسر قبی می آمد که آل است. فقط بلد بود همین را بگوید. هر شب می آمد این جا تا کِرمش را بریزد. شاید هم اصلاح نشده باشد، شاید یک دفعه زده به سرش تا بی خبر بگذارد از ناکوس برود». حرفهاش آنقدر الکی بود که لیتوما هوس کرد ازش بپرسد فکر می کنی من و معاونم مثل خودت خنگ و بی شعوریم.

اماکسی که سوال کرد تو ماسیتو بود: «زد به سرش که پولش را نگرفته بگذارد بروود؟ این بهترین دلیل است که مردکه زال به میل خودش نرفته: پول یک هفته کارش را نگرفته بود. هیچ کس حاضر نیست مزد یک هفته اش را به شرکت ببخشد».

پیچینچو بی آن که خودش هم باور داشته باشد گفت: «هیچ کس که عقل توی کله ش باشد». انگار تصمیم گرفته بود این بازی را ادامه بدهد. «ئوارکایو بعد از ماجراهی آن دختر تروریست یک سیمیش کم شده بود». مردی که تا حالا حرف نزدیک نداشت: «خوب که فکرش را می کنی، چه فرقی می کند که او گم شده باشد یا نه». مردی بود قوزی، با چشم های گود افتاده و دندان های زرد شده از فرط جویدن کوکا. «همه مان یک روز گم و گور می شویم، وقتی مُردیم».

بعد از این بهمن بی همه چیز زودتر از آن که فکر کنی، گم و گور می شویم». صدایی که از ته حلق درمی آمد. لیتوما نمی توانست بگوید کدامشان حرف زده.

درست در همان لحظه مرد زال را دید که تلو تلو خوران به طرف در دکه می رفت. جماعت کنار رفتند تا به او راه بدهند، بهاش نگاه نمی کردند، انگار که کاسیمیر و ئوارکایو آن جا نبود، اصلاً وجود نداشت.

مرد زال پیش از آن‌که قدم بیرون بگذارد و از نظر پنهان شود، یک دفعهٔ دیگر تحریکشان کرد، صداش از خشم یا خستگی می‌لرزید: «می‌روم بیرون چندتا گلو پاره کنم. هی یه! گوشتش را توی روغن خودش سرخ می‌کنم و می‌خورم. این شب‌ها باب دل گلو پاره کن است. مرده‌شور همه‌تان را بیرد، سنده‌ها».

دونیا آدریانا از آن سر پیشخوان گفت: «اینقدر، ناشکری نکن، بهمن که کسی را نکشت. حتی هیچ‌کس زخمی هم نشد. حتی گروهبان که سر راه آن سنگ‌ها مانده بود. باید خدا را شکر کنی. به جای این ناشکری‌ها باید بزنی و برقصی».

مرد زال یکراست به طرف خوابگاه‌ها رفت، نور بی‌رمق لامپ‌های زردی که شرکت شب‌های شنبه تا ساعت یازده، یعنی یک ساعت بیش‌تر از شب‌های دیگر، روشن نگه می‌داشت، هیکلش را بفهمی روشن می‌کرد. اما ظوارکایو هنوز چند قدمی نرفته بود که سکندری خورد و سنگین به زمین افتاد. مدتی همان‌طور ماند، ناسزا می‌گفت، غرولند می‌کرد و زور می‌زد تا بلند شود. بالاخره موفق شد، اول یک پا، بعد زانوی پای دیگر، بعد هر دو پا و یک فشار زیاد با هر دو دست، تا این‌که روی دو پا ایستاد. برای آن‌که دوباره زمین نخورد، مثل میمون راه می‌رفت، خم شده بود و دست‌هاش را تکان می‌داد تا تعادل خودش را حفظ کند. داشت به طرف خوابگاه‌ها می‌رفت؟ چراغ‌های زرد کوچک مثل کرم شب‌تاب می‌درخشید، اما او می‌دانست این‌ها کرم شب‌تاب نیستند، چون توی این ارتفاع در کوردیرا کرم شب‌تاب وجود ندارد، دارد؟ این نور چراغ خوابگاه‌ها بود که پایین و بالا، چپ و راست می‌رفت، به طرف او می‌آمد، بعد عقب می‌کشید. کاسیمیر و هر هر می‌خندید و سعی می‌کرد چراغ‌ها را با دست کنار بزنند. لیتو ما که ادھای مسخرهٔ او را می‌دید خنده‌اش گرفت، اما عرق سردی می‌ریخت و می‌لرزید. ببینی کاسیمیر و بالاخره به آن خوابگاه و تخت چوبی که با تشک کاهی و پتو منتظرش بود، می‌رسید؟

بر می‌گشت، جلو می‌رفت، عقب می‌آمد، دور خودش می‌چرخید، سعی می‌کرد رد کوره راه را که با نور چراغها روشن شده بود گم نکند، و چراغها هر لحظه بازیگوش تر می‌شدند. اینقدر خسته بود که حال فحش دادن به آن‌ها را هم نداشت. اما یکباره دید که توی خوابگاه است، چهار دست و پا خودش را به طرف تخت کشید و سعی کرد از آن بالا برود. بالاخره موفق شد، اما صورتش محکم به لب‌تخت خورد و خراش‌هایی بر صورت و دستش افتاد. دمر روی تخت افتاده بود، با چشم‌های بسته، افتاد به عق زدن و سعی کرد بالا بیارد، اما موفق نشد. بعد خواست صلیب بکشد و دعا کند، اما آنقدر خسته و کوفته بود که نای بلند کردن دستش را نداشت. تازه، دعای پدر ما یا سلام بر مریم را به یاد نمی‌آورد. با حال کلافه کننده‌ای نیمه خواب بود، می‌لرزید، آروغ می‌زد، دردی را حس می‌کرد که از شکم و سینه‌اش شروع می‌شد و به زیر بغلش، به گردنش و به ران‌هاش می‌زد. خبر داشت که خیلی زود به سراغش می‌آیند؟

مرد قوزی به دونیا آدریانا گفت: «وقتی بهمن از کار بی‌کارمان کرد دیگر زنده ماندن به چه دردمان می‌خورد؟ مگر نمی‌بینی تراکتور و جاده صاف‌کن و ماشین خاک‌برداری را چه‌جور له و لورده کرده؟»

مرد موتبغ تیغی پرسید: «دونیا آدریانا، دلیلی برای رقص و بزن‌بکوب داری؟ خوب است یکی برام روشن کند، خودم که سر درنمی‌آرم.»

کارگر دیگری از توی جماعت به حرف آمد: «مگر خانه خرابیمان نکرد، مگر چند صد متر جاده را که برای کوییدن حاضر شده بود زیر خاک نکرد؟ حالا دیگر برای تعطیل طرح بهانه هم دارند. دیگر پول بی‌پول! کمرهاتان را سفت بیندید و بزیند به چاک!»

دونیا آدریانا گفت: «این بهمن می‌توانست دنیا را به آخر برساند. پس این چُس ناله‌هاتان را تمام کنید. ممکن بود، دستان را، چشمان را، پاتان را از دست بدھید، ممکن بود تک تک استخوان‌هاتان را خرد و خمیر بکند آن‌وقت ناچار بودید تمام عمر مثل کرم خودتان را روی زمین

بکشید. آنوقت این ناشکرها باز دارند زار می‌زنند».

دیونیسیو با صدای خشن دارش پرید و سطح حرف زن: «آی، آی، آی، آی، بزن و برقص، گریه نکن. به عبارت دیگر، آقایان محترم، بهتر است غم و غصه‌مان را همینجا چال کنیم و یک رقص قشنگ ٹوانیو به سبک اسپانیایی بکنیم».

وسط دکه ایستاده بود، اول این‌یکی را به عقب هل می‌داد و بعد آن‌یکی را، تا صفحی درست بکنند که می‌بایست با آهنگی که از رادیو پخش می‌شد بچرخد و بچرخد. اما لیتواما می‌دید که حتی مستترین مشتری‌ها میل گوش دادن به حرف او را ندارند. این بار الكل به جای این‌که کمکشان کند تا آینده‌تیره و تار را فراموش کنند، آن را تاریک‌تر جلوه می‌داد. میخانه‌دار که بر می‌جست و زیر لب آواز می‌خواند، لیتواما را به سرگیجه می‌انداخت.

توماسیتو باز و ش را گرفت: «گروهبان، حالت خوب است؟»
لیتواما لکنت گرفته گفت: «مشروب حسابی زده به کلمه. یک‌کم دیگر
حال سرجاش می‌آید».

موتور برق کارگاه خاموش شده بود و کمی دیگر سپیده سر می‌زد. اما آن‌ها فانوس به دست داشتند و با خیال راحت در تاریکی که با شعاع‌هایی زردرنگ شکاف برداشته بود، راه می‌رفتند. آنقدر زیاد بودند که انگار در آن فضای تنگ جا نمی‌گرفتند، اما نه هم‌دیگر را هل می‌دادند و نه به هم می‌خوردند، عجله نداشتند، ترسان یا خشمگین هم به نظر نمی‌آمدند تا چه رسد به این‌که عصبی باشند یا دودل. لیتواما فکر می‌کرد جدی و مطمئن به خودند، قوی‌تر از هر کس. در آن هوای سرد که با خودشان از بیرون آورده بودی الكل نبود. مصمم و آرام می‌رفتند، می‌دانستند دارند چه می‌کنند، می‌دانستند چه کار خواهند کرد.

توماسیتو گفت: «می‌خواهی کمکت کنم بالا بیاری؟»
گروهبان جواب داد: «فعلاً نه. اما گوش کن چه می‌گوییم. اگر مثل این

ابن‌های‌ها افتادم به رقصیدن، جلوه را بگیر، نگذار بر قسم». کسی که مرد زال را بیدار کرد بسی هیچ کینه و بدخواهی، حتی با ملایمت کامل، شانه‌اش را تکان داد.

«پاشو، ئوارکایو، پاشو. وقتش است که بلند بشوی».

مرد زال با صدای بی‌رمق اعتراض کرد: «هنوز که هواتاریک است». و با آن حال گیجی‌اش حرفی زد که به نظر لیتو ما خیلی احمقانه آمد: «امروز یکشنبه است. فقط نگهبان‌ها کار می‌کنند».

هیچ کس بهاش نخنید. همان طور ساكت و بی‌حرکت ایستاده بودند، و گروهبان فکر می‌کرد در آن سکوت عظیم دارند به تپش بی‌امان قلب آن مرد گوش می‌کنند.

«دِزود باش ئوارکایو!» این را آن مرد متوجه تیغی دستور داد؟ آن مرد آبله‌رو؟ آن یکی که قوز داشت؟ «اینقدر تبلیغ نیاش، بلند شو».

دست‌هایی از توی تاریکی به طرف تخت چوبی دراز شد و مرد زال را کمک کرد تا توی جاش بشیند و بعد بلند شود. مشکل می‌توانست بایستد، اگر آن‌همه دست کمکش نمی‌کرد حتی مثل عروسکی پارچه‌ای روی زمین ولو می‌شد.

شکوه‌کنان گفت: «من که حال واستادن ندارم». بعد بی‌آن‌که کلامش نشانی از دلخوری داشته باشد، جوری که انگار خودش هم میلی به گفتن ندارد و فقط محض رعایت یک اصل، دوباره سعی کرد بد و بیراهی نثارشان کند: «ستنه‌ها!»

«همه‌ش مال عرق است، ئوارکایو» این را یکی از آن‌ها با مهریانی، به دلجویی او گفت.

«این حالی که داری به این خاطر است که دیگر خودت نیستی». مرد زال اندوهزده به اعتراض گفت: «من که حال راه رفتن ندارم، آه گندش بزنند». صداش با آن وقت که توی دکه قپی می‌آمد که منم گلو پاره‌کن، خیلی تفاوت داشت. لیتو ما فکر کرد، صداش وداده‌ست، صدای

آدمی که از تقدیرش باخبر است و آن را قبول کرده.
یکی دیگر برای این که بهاش دل بدهد باز گفت: «همه‌ش مال عرق
است. غصه نخور ئوارکایو، ما کمکت می‌کنیم».

تو ماسیتو بی آن که بازوی گروهبان را ول کند گفت: «من هم لول لولم،
گروهبان. اما از قیافه‌م پیدا نیست، همه‌ش این توست، بیرون نمی‌زند. البته
تعجبی هم ندارد، انگار پنج تا گیلاس پیسکو بالا انداختیم، مگر نه؟»
لیتو ما گفت: «می‌بینی؟ حق با من بود» برگشت و نگاهی به معاونش
انداخت که هرچند محکم بازشو را گرفته بود، دور دور بود. «این
کوهنشین‌ها کلی چیز از آن مردکه زال می‌دانند، سرمان را کلاه گذاشتند.
شرط می‌بندم از جای جنازه‌اش هم خبر دارند».

تو ماسی گفت: «امشب اینقدر لولم که نمی‌شود به تو فکر کنم. نه این که
با کسی باشم، به این خاطر است که یک بهمن درست از بالای سر
گروهبان رد شده و او را نکشته. مرسدس مامانی، فکرش را بکن! فکر کن
چه طور می‌شد اگر تک و تنها توی ناکوس می‌ماندم و کسی نبود تا باهاش
راجع به تو حرف بزنم. عزیز جان، به همین خاطر بود که مست کردم».
زیر بازوهاش را گرفتند و وزنش را روی آن‌ها انداخت، بردنش طرف
در، نه اذیتش کردند، نه واداشتنش که تندتر برود. فشار آن‌همه آدم در آن
فضای تنگ باعث شد ردیف دوتایی تخت‌ها غژ غژ کنان عقب برود. یک
لحظه پر تو فانوس‌ها صورت‌شان را که توی شال یا زیر کلاه کار، یا توی
پولورهایی پشمی بالا کشیده تا گوش پنهان بود، روشن کرد. لیتو ما این
صورت‌ها را شناخت و از یاد برد.

مرد زال با صدایی ضعیف گفت: «این دیونیسیوی مادر قحبه به جای
عرق چه سمی بهام داده؟ آن دونیا آدریانای جادوگر چه معجونی توی
عرقم ریخته؟ این دوتا من را به حال و روزی انداختند که آنقدر پرت و پلا
بگویم».

هیچ‌کس حرفی نزد، اما آن سکوت شوم به اندازه چند کتاب برای

لیتو ما حرف داشت. گروهبان نفس نفس می‌زد، زیانش بیرون افتاده بود. ماجرا این جور بود. آن تهدیدها و قپی‌های احمقانه مرد زال حرف خودش نبود، کار آن زهر مار نکتی بود که آن‌ها، خدا می‌داند به چه نیت، به خورد او داده بودند. به همین خاطر آن پرت و پلاها را می‌گفت، به همین خاطر آنقدر جوشی می‌شد. برای همین بود که هر وقت به آن‌ها سیخونک می‌زد هیچ‌کدامشان اعتنایی به‌اش نمی‌کردند. اصلاً تعجب نداشت. اگر خودشان آن بلا را سرش می‌آوردن دیگر چرا ازش دلخور بشوند. آن‌ها تا همان وقت هم کاسیمیرو θوارکایو را نیمه‌جان کرده بودند.

توماسیتو، دلخور، گفت: «حتماً بیرون از آن سرماه است».
یکی از مشتری‌ها گفت: «نه اینقدرها هم بد نیست. همین الان رفتم بشاشم، خیلی هم سرد نبود».
«رفیق جان عرق گرم کرده، حالت نشده».

«θوارکایو، با این عرقی که خوردی اصلاً سرما حالت نمی‌شود». سرپا نگاهش داشته بودند، می‌بردنش، زیر بغلش را می‌گرفتند، دست به دستش می‌کردند، و برای یک لحظه لیتو ما او را در میان لکه بزرگی از سایه‌های جان گرفته که بیرون خوابگاه متظر بودند گم کرد. می‌جنبیدند و پچ پچ می‌کردند، اما همین که مرد زال پیدا شد، همین که چشمشان به او افتاد، همین که صداش را شنیدند، یا حدس زندکه آمده بیرون، ساکت شدند. لیتو ما فکر می‌کرد، انگار که دم در کلیسا ایستاده باشند، وقتی که مسیح یا باکره، یا قدیس حامی‌شان روی شانه‌های برادران مؤمن از کلیسا درمی‌آید و جماعت به راه می‌افتدند. در ظلمت یخ‌زده شب، زیر کرور کرور ستاره قدسی، در فاصله میان کوه‌های پرا بهت و خوابگاه‌ها، سکوت و هیمنه‌ای افتاده بود که خبر از ایثار و نثار عشای هفتة مقدس می‌داد، مراسمی که لیتو ما از ایام کودکی به یاد می‌آورد. خاطراتی به همان اندازه دور که چهره برافروخته توماس. گوشش را تیز

کرده بود و صدای کاسیمیرو ئوارکایو را می‌شنید که حالا جماعت او را مسافتی طولانی برده بودند: «من دشمن هیچ‌کس نیستم. نمی‌خواهم دشمن کسی باشم. همچو از آن سمی بود که دیونیسیو بهام داد. آن معجونی که زنش برام درست کرد. آن زهر مارها آن حرف‌ها را توی دهنم گذاشت.»

بهاش دل می‌دادند، بر پشتتش می‌زدند: «خودمان می‌دانیم، ئوارکایو. اصلاً فکرش را نکن. هیچ‌کس با تو دشمن نیست، رفیق». «ما همه ازت ممنونیم» صدایی چنان نرم و نازک که شاید از دهان زنی درمی‌آمد.

چندتاشان یک صدا گفتند: «درست است، راست می‌گوید» و لیتواما کله‌های زیادی را مجسم کرد که به تأیید تکان می‌خورد، سپاس و محبت را نثار مرد زال می‌کرد. نیازی به هیچ‌فرمانی نبود، تک‌تک‌شان می‌دانستند چه کار باید بکنند. توده آدم‌ها به راه افتاد، هر چند حرفری با هم نمی‌زدند، یا حتی پچ پچ هم نمی‌کردند، همهمه حرکتشان به گوش می‌آمد، به هم فشرده، با گام‌های هماهنگ، هیجان زده تا مغز استخوان، برآشته و نگران، به سوی کوه‌ها می‌رفتند. لیتواما فکر می‌کرد: «معدن متروک، ساتاریتای قدیمی. دارند به آن جا می‌روند». گوشش به صدای آن‌همه پا بود که بر سنگ می‌لغزید، در گودال‌های پر آب شلپ شلپ می‌کرد، گوشش به صدای آرام بدن‌ها بود، صدای سایش آن‌ها به هم، و بعد وقتی حساب کرد دید از وقتی شکوه و ناله مرد زال را شنیده زمان درازی می‌گذرد، پس از مردی که کنارش بود پرسید: «بیبنم، کاسیمیرو ئوارکایو تا حالا مرده؟» «هیس، حرف نزن.»

اما مردی که طرف چپش بود دلش بر نادانی او سوخت و با صدایی که مشکل به گوش می‌رسید گفت: «برای این که قبولش کنند باید آن‌تنه که می‌رسد زنده باشد».«

می خواستند او را همان طور که هوش و حواسش سر جاش بود به چاه آبگیری معدن متروک بیندازند. دسته جمعی بالا می رفتند، ساکت، مجذوب، غرق در هیجان، بازوهاش را گرفته بودند، هر بار که سُر می خورد بلندش می کردند، آرامش می کردند، بهاش دل و جرأت می دادند، بهاش می فهماندند که باهاش دشمنی ندارند، بهاش احترام می گذارند، به خاطر کاری که برای آنها می کند ممتنوش هستند، و بعد وقتی به دهنه فراخ چاه که با نور فانوس هاشان روشن شده بود و باد توی آن زوزه می کشید، می رسیدند، ازش خدا حافظی می کردند، هلش می دادند و می شنیدند که با فریادی طولانی پایین می رفت و با صدای دور و خفهای می افتاد، و پیش خود او را مجسم می کردند، له و لورده افتاده روی سنگ های ته چاه، همانجا که با سرنوشتش دیدار کرده بود.

یکی که پشت سر گروهبان بود، انگار که فکرش را خوانده باشد گفت: «نمی شنود، هیچی حالیش نیست. سرکار لیتو ما غش کرده».

*

تیموئو فاخاردو راست راستی شوهرم نبود، شوهر واقعی م دیونیسیو بود. من هیچ وقت با تیموئو عروسی نکردم، فقط با هم زندگی می کردیم. خانواده ام باهاش خوب نبودند، مردم کنکا هم از آنها بدتر. با وجودی که مردم را از شر آن سالسودی آل خلاص کرده بود، هیچ کس بهاش کمک نکرد تا پدرم را وادارد که با عروسی ما موافقت کند. به جاش، یکسر تیموئو را پیش او بده می کردند. می گفتند: «مگر می شود دخترت را به آن مردکه سیاه دماغ گنده بدھی؟ همه خبر دارند که این جور آدمها دام هامان را می دزدند». این بود که فرار کردیم و آمدیم به ناکوس. وقتی داشتیم از آن جا می رفیم سر راهمان یک جایی که ده معلوم بود ایستادیم و مردم را به خاطر نمک نشناشی شان نفرین کردیم. دیگر هیچ وقت به کنکا پا نگذاشتیم، هیچ وقت هم به آن جا نمی روم.

من نه چیزی را حاشا می کنم، نه چیزی را قبول می کنم، اگر می نشیم

ولب هام را ورمی چینم و زل می زنم به تپه ها، به این خاطر نیست که از سوال های مردم کلافه می شوم علت ش این است که از آن روزها خیلی گذشته. دیگر مطمئن نیستم که خوشبخت بودیم یا نبودیم. شاید اول ها خوشبخت بودیم، آن وقت ها که من فکر می کردم آن زندگی یکنواخت و کسل کننده یعنی خوشبختی. تیموثی توی معدن سانتاریتا کار گیر آورد و من هم برash آشپزی می کردم و رخت هاش را می شستم و همه ما را به چشم زن و شوهر نگاه می کردند. آن وقت ها کلی زن توی ناکوس بود، مثل حالا نبود. وقتی دیونیسیو با آن رقصان ها و دختر های عجیب غربیش می آمد اینجا، زن های اینجا هم به سرشان می زد. شوهرها و پدرها با شلاق گرده شان را کبود می کردند تا به راه بیایند، اما آنها باز هم دنبال دیونیسیو می افتدند.

دیونیسیو مگر چی داشت؟ چرا زن ها این جوری کشته مرده این مردکه چاق عرق خور می شدند؟ به خاطر اسم و رسمش، کلی قصه و افسانه، یک جور قدرت پیشگویی، بعد هم بطیری بطری از آن پیسکوهای خوش بود ایکا، و یک معامله قرص و محکم. بیشتر از این چی می خواستی؟ توی تمام منطقه شهرت داشت، هیچ بازار مکاره ای، هیچ جشنی یا مراسم احیایی نبود که توی دهات خوینی و آیا کوچو و ئوانکاولیکا و آپوریماک راه بیفتند و او آن جا نباشد. یعنی آنها آن جا نباشتند. چون دیونیسیو با یک دسته از نوازندگانها و رقصان ها این و آن را می رفت. اینها اهل ئوانکایا و خائو خا بودند و به هیچ قیمتی دست از او برنمی داشتند. آن دختر های وحشی هم با هاش بودند، که روزها برash آشپزی می کردند و شبها به سرشان می زد و کارهای نگفتنی می کردند. هیچ جشنی شروع نمی شد الا آن وقت که دیونیسیو و دار و دسته ش سرو کله شان توی ده پیدا می شد، طبل می زدند، شیپور می زدند. قاشق ک می زدند و زمین را زیر پاشان به لرزه می انداختند. اگر هم آتش بازی خاموش شده بود و کشیش هم دعاش را خوانده بود، باز هم جشن بی

دیونیسیو سر نمی‌گرفت. هر جا بگویی پیدا شد، یکسر از اینجا به آن جا می‌رفتند و می‌آمدند، با وجودی که اسمشان بد در رفته بود. چرا بد در رفته بود؟ چون کارهای بدی می‌کردند، چون تخم شیطان بودند. چون کلیساها را آتش می‌زدند، بازار قدیس‌ها و باکره‌ها را کساد می‌کردند، بچه‌ها را می‌دزدیدند. بیشتر از همه شایعاتی بود که کشیش‌ها سر زبان‌ها می‌انداختند. آن‌ها به دیونیسیو حسودی می‌کردند که مردم دوستش داشتند، انتقامشان هم این بود که به اش تهمت می‌زدند.

دفعه اولی که دیدمش رعشه به پشتمن افتاد. همان‌جا ایستاده بود، همان‌جا که حالا دفتر شرکت است، — آن‌وقت‌ها آن‌جا میدان ناکوس بود — داشت توی قرابه‌های گنده‌گلی که پشت قاطر بار می‌کرد پیسکو می‌فروخت. روی دوتا خَرَک تخته‌ای انداخته بود و روش نوشته بود: به دکه خوش آمدید. معدنچی‌ها را نصیحت می‌کرد «بچه‌ها، آبجو و عرق را این جور قلب قلب نخورید. باید رسم و راه خوردنش را یاد بگیرید. این پیسکوی اعلای ایکا را مزه کنید، تاغم و غصه از یادتان برود. پیسکو آن آدم شادی را که توی وجودتان است بیرون می‌آرد». «بروید توی جلد حیوان خودتان!» آن روز جشن ملی بود، دسته‌های موذیک توی میدان می‌زدند، مسابقه لباس‌های محلی بود، شعبدۀ بازها باسطشان را پنهن کرده بودند و رقاص‌ها هم مشغول بودند. اما من از هیچ‌کدام این سرگرمی‌ها لذت نمی‌بردم، دلم می‌خواست، اما نمی‌شد، دوتا پاهام، کله‌ام، می‌کشیدم به طرف او. آن‌وقت‌ها جوان‌تر بود، اما خیلی با حالاش فرق نداشت. یک‌کم چاق بود، همچین شل‌وول، چشم‌هاش مثل زغال سیاه بود، موهاش سیاه و فرفی، و آن راه رفتن‌اش، آن جست زدن و سکندری خوردن‌اش، که هنوز هم همان‌جور است. به مشتری‌هاش می‌رسید و بعد می‌آمد و سط میدان رقص و شنگولی ش به همه سرایت می‌کرد. هر رقصی را که می‌گفت مردم به حرفش گوش می‌کردند، پا می‌کوییدند، دنبالش ریسه می‌شدند و می‌چرخیدند. می‌خواند، جست می‌زد، فاشقک

می‌زد، شیپور می‌زد، گیلاش را بلند می‌کرد، داد می‌زد، به طبل می‌کویید. همین طور چند ساعت پشت سر هم. خسته هم نمی‌شد. یکسر صورتک‌های رقص خائوخارا به صورتش می‌زد و برمی‌داشت، تا وقتی تمام ناکوس شنگول و مست می‌شد. اصلاً نمی‌شد بفهمی کی به کیست، سر این‌یکی و ته آن‌یکی کجاست، کی آدم است، کی حیوان، کی مرد است و کی زن. وقتی نوبت من شد که باهاش برقصم، حسابی فشارم داد، خودش را چسباند بهام جوری که همهٔ تن‌اش را احساس کردم، زبانش را که توی دهنم کرد، انگار یک تکه گوشت بود که توی تابه انداخته باشند. آن شب تیموثئو فاخاردو آنقدر لگدم زد که افتادم به خونریزی: «اگر می‌خواست باهاش می‌رفتی، نمی‌رفتی، زنکه لکاته؟»

ازم نخواست، والا شاید باهاش می‌رفتم، می‌شدم یکی از زن‌های دار و دستهٔ دیونیسیو، یکی از آن دخترها که دنبالش راه می‌افتدند توی همهٔ ده‌های منطقه، تمام جاده‌های آند را می‌رفتند، توی بیابان‌های خشک و سرد، توی دره‌های داغ، توی باران و برف، براش غذا می‌پختم، رخت‌هاش را می‌شستم، هر کاری می‌گفت می‌کردم، توی شنبه بازارها می‌رقصیدم، حتی اگر می‌خواست خود فروشی می‌کردم. می‌گفتند وقتی برای تدارک پیسکو به شهرهای ساحلی می‌روند، شب‌های مهتاب دخترها روی ساحل کنار اقیانوس لخت مادرزاد می‌رقصدند و دیونیسیو لباس زنانه می‌بوشد و چه کارها که نمی‌کند.

هرچی که فکر کنی از او می‌گفتند، با ترس و احترام ازش حرف می‌زندند. اما در واقع هیچ‌کس اینقدرها از زندگیش خبر نداشت، همه‌ش حرف بود. مثلاً می‌گفتند مادرش را صاعقه کشته. می‌گفتند توی بلندی‌های ئواتتا زن‌هایی از مردم ایکی چان که هنوز بت می‌پرستند بزرگش کرده‌اند. می‌گفتند وقتی جوان بوده توی یک صومعه‌ای که کشیش‌های دومینیکن اداره‌ش می‌کردند دیوانه شده و بعد شیطان باهاش معامله‌ای کرده و عقلش را به‌اش پس داده. می‌گفتند توی جنگل

با سرخبوست‌های آدمخور بزرگ شده، می‌گفتند وقتی توی بیابان‌های کنار ساحل سفر می‌کرده چیزهایی از پیسکو شنیده و بعد افتاده به فروش پیسکو توی کل منطقه، می‌گفتند هر جا که بگویی زن و بچه دارد، یک بار مرده و دوباره زنده شده، خودش آل است، موکی است، شفا می‌دهد، جادو می‌کند و طالع می‌بیند. هیچ چیز اسرارآمیز و وحشیانه‌ای نماند که به او نسبت ندادند. خوشش می‌آید اسمش به بدی دربرود.

خب معلوم است، او خیلی بالاتر از عرق فروش دوره‌گرد بود، خیلی بالاتر از سردسته یک مشت ساززن و رقاص محلی بود، این را همه می‌دانستند، خیلی بالاتر از معركه‌گردان، یا صاحب فاحشه خانه سیار بود. آره، این‌که معلوم بود، اما بالاخره او کی بود؟ شیطان؟ فرشته؟ خدا؟ تیموئو فاخاردو از چشم‌هام می‌فهمید که دارم به دیونیسیو فکر می‌کنم، این بود که از کوره درمی‌رفت و کتکم می‌زد. مردها به اش حسودی می‌کردند اما این را هم قبول داشتند که بی او هیچ جشنی سرنمی‌گیرد. همین‌که بساطش را پهن می‌کرد می‌دویبدند تا یک گیلاس پیسکو بخرند و با او بالا بیندازند. دیونیسیو به اشان می‌گفت: «من کلی چیز یادتان دادم. شماها با چیچا و آبجو و عرق نیشکر مست می‌کردید، اما حالا با پیسکو شنگول می‌شوید، یعنی مشروب پادشاهها و فرشته‌ها».

بعدها یک زن آیا کوچوبی چیزهای بیشتری از او برآم تعریف کرد. او از آن دخترهای وحشی دیونیسیو بود که ولش کرده بود و زن یک سرکارگر معدن ساتارتیتا شده بود و آمده بود این‌جا. درست همان وقت‌هایی که آل خوان آپاسا را کشت. با هم رفیق شدیم، می‌رفتیم لب کال و رخت‌هایمان را می‌شستیم. یک روز ازش پرسیدم چرا اینقدر زخم و زیلی است. بعد برآم تعریف کرد. مدت درازی با دیونیسیو سفر می‌کرده، هر وقت هوا تاریک می‌شد هر جا که بودند می‌گرفتند و زیر آسمان می‌خوابیدند، توی سرما می‌چسبیدند به هم، از این جشن به آن جشن

می‌رفتند و از این بازار به آن بازار، با پولی که مردم به اشان می‌دادند زندگی می‌کردند. وقتی دور از چشم مردم به خوش‌گذرانی می‌افتدادند، تمام دسته می‌زد به سرشاران. یا به قول دیونیسیو می‌رفتند توی جلد حیوان خودشان. دخترها اول با قربان صدقه رفتن شروع می‌کردند و آخرش کارشان به دعوا می‌کشید. از نوازش به پنجول کشیدن، از ماج و بوسه به گاز گرفتن، از بغل کردن به هل دادن، تمام این مدت هم یک آن دست از رقص برنمی‌داشتند. «مگر در دستان نمی‌آمد؟» «چرا بعدش در دمان می‌گرفت. با آن همه بزن بکوب و رقص و عرق‌خوری، خیلی کیف داشت. غم و غصه از یادت می‌رفت، دلت مثل طبل گومب گومب می‌کرد، حس می‌کردی شده‌ای فرقی، درخت فلفل، کوه، عقاب، رودخانه. با آن همه رقص و ناز و نوازش و دعوا مرافعه می‌رفتیم به ستاره‌ها می‌رسیدیم». «اگر اینقدر خوش‌ات می‌آمد پس چرا ولشان کردی؟» چون پاهاش ورم کرده بود و توی راه از بقیه عقب می‌ماند. تعدادشان آنقدر زیاد بود که توی یک کامیون جانمی‌گرفتند. این بود که پای پیاده می‌رفتند، روزها و هفته‌ها راه می‌رفتند. آنوقتها می‌شد از این کارها بکنی، نه تروریستی توی آند بود و نه سربازی. این بود که آن زن آیاکوچویی بالاخره راضی شده بود زن آن سرکارگر بشود و توی ناکوس بماند. اما همیشه خواب آن ماجراها را می‌دید و دلش برای آن سفرها و شیطنت‌ها تنگ می‌شد. زیر لب ترانه‌های سوزناکی می‌خواند و یادش که می‌آمد آه‌کشان می‌گفت: «آی، یک روز و روزگاری برای خودم خوش بودم». بعد با حسرت دست به زخم‌هاش می‌کشید.

این جوری بود که کنگکاویم گل کرد. از همان شبی که توی جشن ملی باهام رقصیده بود و دست مالی م کرده بود آرام و قرار نداشتمن، به همین خاطر دفعه بعد که دیونیسیو به ناکوس آمد و ازم پرسید زنش می‌شوم یا نه، گفتم آره. وضع معدن داشت خراب می‌شد. سنگ معدن مرغوب سانتاریتا ته کشیده بود، از آن طرف هم آل بعد از کشتن سbastian، رفیق

تیموثیو، ترسی توی دل مردم انداخته بود که نپرس. دیونیسیو نمی خواست من جزو آن دخترهای وحشی ش باشم، یا یکی از زن‌های دار و دسته‌ش. ازم خواست زنش بشوم. از وقتی شنیده بود چه طوری به تیموثیو کمک کرده‌ام تا سالسدیوی آل را توی غار کنکا شکار کند، عاشقم شده بود. می‌گفت: «توی پیشانیت نوشته که با من باشی». بعدها هم ستاره‌ها و هم ورق‌ها به‌ام نشان دادند راست می‌گفته.

ما توی موکی یائویو¹ عروسی کردیم. مردم آن‌جا خیلی به دیونیسیو احترام می‌گذاشتند، چون جوان‌هاشان را از مرض واگیردار شق درد نجات داده بود. آره، همین که گفتم. یکی از آن تابستان‌های پر باران بود که گرفتار این مرض شدند. آره، خنده‌دارست، اما طفلک‌ها زار می‌زدند، زله شده بودند. از صبح کله سحر، دم دمای خروسخوان که چشم باز می‌کردند می‌دیدند ورم کرده و قرمز شده، انگار که فلفل روش پاشیده باشند می‌سوخت. مانده بودند چه کار کنند. آب سرد روش می‌ریختند، فایده‌ای نداشت، باز همان‌جور می‌ماند. وقتی شیر می‌دوشیدند یا توی مزرعه کار می‌کردند همان‌جور می‌ماند و اسباب زحمتشان می‌شد. از صومعه سان آتنوئیو کشیش آوردن. کلی دعا خواندند و بخور سوزاندند. اما هیچ فایده‌ای نداشت. آن بسی صاحب مانده‌شان همان‌جور بزرگ می‌شد و روز روشن می‌زد بیرون. آن‌وقت بود که دیونیسیو آمد به آن شهر. ماجرا را برآش تعریف کردند و او یک جشن با رقص و آواز ترتیب داد. به جای مجسمه قدیس حامی شهر، این دفعه جماعت یک چیز بزرگ گلی که بهترین سفالگر شهر ساخته بود توی شهر می‌گرداندند. دسته موزیک مارش نظامی می‌زد، دخترها حلقه‌های گل به‌اش آویزان می‌کردند. بعد همان‌طور که دیونیسیو گفته بود پرتش کردند توی رودخانه مانتارو. جوان‌هایی هم که از آن مرض داشتند پریدند توی آب. وقتی

1. Muquiyauyo

بیرون آمدند، اصلاً انگار نه انگار، کوچک شده بود و برای خودش گرفته بود خواهد بود.

کشیش موکی یائویو اول نمی خواست عقدمان کند. دیونیسیو را با دست کیش می کرد و می گفت: «این مردکه کاتولیک نیست، کافر است، وحشی است». اما چند گیلاس که بالا انداخت و اداد و عقدمان کرد. جشن مان سه روز طول کشید همه شر قص بود و شکم چرانی، رقص بود و عرق خوری، رقص بود و رقص، تا آن جا که آدم حسابی می زد به سرش. روز دوم، شب که شد، دیونیسیو دستم را گرفت و برد بالای تپه، با دست هاش آسمان را نشانم داد: «آن چندتا ستاره را آن جا می بینی، آنها که به شکل تاج هستند؟» ستاره ها از بقیه جدا بودند. «آره، می بینم». «آن ستاره ها را برای عروسی مان بهات هدیه می دهم».

اما هنوز نمی شد به من دست بزنند. خیلی دور از موکی یائویو، آن طرف رودخانه مانتارو، بالای کوه های خائو خا، یک دهی هست به اسم یانا کوتور که دیونیسیو بچگی ش آن جا بوده. وقتی مادرش را صاعقه زد و کشت، او حاضر نبود این را باور کرد. افتاد به گشتن دنبال او. حتم داشت که پیدا ش می کند. توی جاده ها افتاد، مثل روح سرگردان آواره شد، به همه جا سرکشید تا این که توی دامداری های ایکا پیسکو را کشف کرد و شروع کرد به تبلیغ و فروش آن. یک روز مادرش را خواب دید. مادرش به اش گفت که وقت کارناوال یکشنبه نصفه شب توی قبرستان می بیندش. دیونیسیو بی تاب و بی قرار رفت به آن جا. اما نگهبان قبرستان که آدم فلجمی به نام یارانگا بود و جذام دماغش را خورد بود، به دیونیسیو گفت تا شلوارش را برای او پایین نکشد نمی گذارد به قبرستان پا بگذارد. با هم حرف زدند و بالاخره قول و قراری گذاشتند. قرار شد یارانگا بگذارد او سر قرار با مادرش برود به این شرط که قبل از شب عروسی ش برود و جلو او خم بشود. دیونیسیو رفت تو، با مادرش حرف زد و ازش خدا حافظی کرد، و حالا پانزده سال بعد، توی جشن

عروسوی ش، می‌بایست باهاش می‌رفتم تا به قولش عمل کند.
 دو روز طول کشید تا به یاناکوتور رسیدیم، روز اول با کامیون، روز دوم
 با قاطر. تمام برق و بیابان برف بود، مردم لب‌هاشان کبود شده بود و پوست
 صورتشان از سرما ترکیده بود. آن دیواری که دیونیسیو به خاطر داشت
 دیگر دور قبرستان نبود، نگهبان هم پیداش نبود. وقتی پرسیدیم گفتند
 یارانگا چند سال پیش دیوانه شده و مرده. اینقدر دیونیسیو اصرار کرد تا
 آخر قبرش را نشانمان دادند. بعد وقتی شب شد و خانواده‌ای که به ما جا
 داده بودند خوابشان برداشتند، دستم را گرفت و بردا به آن جایی که یارانگا را
 خاک کرده بودند. دیده بودمش که تمام روز یک شاخه بید را با چاقو
 می‌تراشید. یک چیز درست و حسابی بود. آنوقت چوب را با موم چرب
 کرد، یک سرش را گذاشت سر قبر یارانگا و خودش زوزه کشان نشست
 روش. بعد هم با آنهمه یخی که روی زمین بود مرا همانجا دراز کرد. من
 باکره نبودم، اما یادم هست بیش تراز خود او جیغ زدم تا پاک از حال رفتم.
 شب عروسوی مان این جور بود.

از همان فرداش شروع کرد به یاد دادن فوت و فن کار به من. من
 بعضی چیزها را بلد بودم، مثل تشخیص بادها، شنیدن صدای زیرزمین،
 دست گذاشتن روی صورت مردم و حرف زدن با دل آنها. فکر می‌کردم
 بیلدم برقصم، اما او یادم داد که بروم توی موسیقی و بگذارم موسیقی بیاید
 توی وجودم و به جای این که با موسیقی برقصم، بگذارم تا آن برقصاندم.
 فکر می‌کردم بیلدم آواز بخوانم، اما او یادم داد که اختیارم را بدhem دست
 آواز، یادم داد خودم را بسپارم دست آوازی که می‌خوانم. کم کم یاد گرفتم
 خطهای کف دست را بخوانم، شکل برگ‌های کوکا را وقتی روی زمین
 می‌ریختندشان تغییر و تفسیر کنم، یا با گذاشتن یک خوکچه هندی زنده
 روی شکم آدم‌های مریض بفهمم چه دردی دارند. یکسر توی سفر
 بودیم، می‌رفتیم به شهرهای ساحلی، تا پیسکو گیر بیاریم و با آن جشن‌ها
 را شور و حال بدھیم. تا این که جاده‌ها کم کم خطرناک شد، از بس آدم

کشتنند توی آنها، بعد هم دهکده‌ها هی خالی شدند، درها را به روی خودشان بستند و به هرچی غریبه‌ست بدگمان شدند. دخترها رفتند، نوازنده‌ها ترکمان کردند و رقص‌ها انگار دود شدند رفتند هوا. یک روز دیونیسیو بهام گفت: «دیگر وقت‌رسیده که من و تو هم یک جایی ماندگار شویم. انگار داریم پیر می‌شویم».

خبر ندارم چی به سر تیموتوئو فاخاردو آمد. هیچ وقت چیزی ازش نشنیدم. اما شایعات، چرا. چند سال آزگار مثل سایه دن بالم می‌آمد. توی سیب‌زمینی اش سم زدی و گشته ش تا با آن مردکه خیکی دربروی. آن مردکه با جادو جنبل کشتش؟ آن بیچاره را نذر آل‌ها کردید؟ با خودتان بر دیدش بالای کوه‌ها و توی جشن جادوگرها آن دخترهاتان تیکه‌تیکه‌ش کردند؟ بعد هم همه‌تان نشستید و خور دیدش، زنکه جادوگر؟ آن روزها دیگر بهام می‌گفتند جادوگر، دونیا آدریانا هم می‌گفتند.

*

«از قصد اذیت کردم، مخصوصاً به تلفن‌هات جواب نمی‌دادم، با آن‌همه اصراری که می‌کردی وقت ملاقات‌هات نمی‌دادم». فرمانده به جای خوش آمد به کارنیو سرش داد می‌کشید: «می‌خواستم به هول و ولا بیندازمت. می‌خواستم برای تنبیه‌ت یک نقشه درست و حسابی بکشم، حرامزاده نستناس».

لیتوما فریاد زد: «به به، بالاخره آن پدرخوانده معروف پیداش شد. منتظرش بودم. توی این داستان تو، او برایم از همه جالب‌تر است. بینیم این ماجرا فکر آن بهمن را از سر من درمی‌آرد یا نه. زود باش توماسیتو، تعریف کن».

کارنیو خجالت‌زده گفت: «بله، پدرخوانده، هرچی شما بفرمایید». اسکاریوت خپله، برای این‌که توی چشم‌های کارنیو نگاه نکند، سرش را انداخته بود پایین و خیره شده بود به گوشت سوخاری، سیب‌زمینی سرخ کرده و برنجی که جلوش بود. تندتند می‌لنبانید و پشت

سرش قلب قلب آبجو می خورد. فرمانده لباس شخصی پوشیده و دستمال گردن ابریشمی بسته بود، عینک تیرهای به چشم داشت. کله تاس اش در فضای نیمه تاریک که با چند لامپ فلورستن روشن می شد، برق می زد. سیگار روشنی از لب هاش آویزان بود و دست راستش لیوان ویسکی را یکسر تکان می داد.

فرمانده گفت: «وقتی آن مردکه، خوک، را کشته به من بی احترامی کردی چون من فرستادمت تا محافظت او باشی. اما چیزی که واقعاً کفری ام می کند این نیست. می دانی از چی حرص می خورم؟ از دلیل این کارت. زود باش، کله خر، بگو بیینم چرا این کار را کردی؟»

لیتو ما پرسید: «توی فاحشه خانه بودید؟ لابد موسیقی هم بود و دخترها هم دور میزتان بودند؟ لابد پدرخواندهات آن جا مثل شاه بود». تو ماسیتو گفت: «دیسکوتک بود، یک جور بار، یک جور فاحشه خانه.

اتفاق نداشت. مشتری ها می بایست دخترها را می برند هتل آن طرف خیابان. فکر می کنم پدرخواندهام از مالک هاش بود. من هیچی حالم نبود، گروهبان، خایه هام از ترس جفت شده بود».

فرمانده با ادایی بزرگ منشانه گفت: «می خواهم از دهن خودت بشتم، حرامزاده نستناس». جوان همان طور که سرش را پایین انداخته بود با صدایی بی رمق

گفت: «کشتمش چون داشت دختره را محض خوشگذرانی کنک می زد. این را که می دانستید، اسکاریوت به اتان گفته».

فرمانده خنده دید. آرام نشسته بود، از پشت عینک تیره نگاهش می کرد، سرش را آرام آرام تکان می داد. لیوان ویسکی اش را هماهنگ با موسیقی به میز می کویید. بعد یکباره، بی آن که برگردد، بازوی دختری را که بلوز جلفی پوشیده بود و از کنار میز رد می شد، گرفت. کشیدش طرف خودش، وادرش کرد خم بشود و رک و راست ازش پرسید: «ببینم، تو خوشت می آید مردی که باهش هستی کتکت بزنده، آره یا نه؟»

دختر، همان‌طور که با سبیل فرمانده ورمی‌رفت خندهید و گفت: «جیگر جان، تو هر کاری بکنی من خوشم می‌آد. می‌خوای باهام برقصی؟»

فرمانده دختر را شوخی‌کنان به کناری هل داد. بعد به طرف کارنیو که مثل سنگ روی صندلی نشسته بود گردن کشید. «پسره خنگ، زن‌ها از یک کم خشونت توی رختخواب خوششان می‌آید، تو اینقدر هم سرت نمی‌شود؟» و حرکتی کرد که یعنی مرده‌شورت ببرد. «از این کفری‌ام که به جغل‌های اعتماد کردم که سوراخ خودش را با سوراخ دیوار فرق نمی‌گذارد. باید می‌کشتم، نه به خاطر کشتن خوک، به خاطر این‌که اینقدر خری. بیسم، لاقل پشمیان هستی یا نه؟»

جوان لکنت گرفته گفت: «متأسنم که شما را ناراحت کردم، من و مادرم خیلی مدیون شما هستیم». بعد دل و جرأتی پیدا کرد و گفت: «اما، می‌بخشید پدرخوانده، از کشتن خوک پشمیان نیستم. اگر دوباره زنده می‌شد باز می‌کشتمش».

فرمانده متعجب گفت: «واقعاً؟ اسکاریوت می‌شنوی چه می‌گوید؟ انگار از وقتی پاش را به این جا گذاشت مشنگ تر شده، مگر نه؟ می‌بینی چه کینه‌ای به آن مردکه بیچاره دارد، فقط به این خاطر که یکی دوتا سیلی به نشمه خودش زده بود؟»

کارنیو با صدایی که التماس ازش می‌بارید گفت: «نشمه‌ش نبود، پدرخوانده. فقط دوست دخترش بود. لطفاً این جور صداش نکنید. خواهش می‌کنم، او حالا دیگر زن من شده. یعنی همین روزها می‌شود. من و مرسدس قرار است ازدواج کنیم».

فرمانده لحظه‌ای به او خیره شد و بعد قهقهه خنده را سر داد. توماسیتو گفت: «گروهبان، جان به تنم برگشت. خنده‌اش نشان می‌داد که کم کم دارد می‌بخشم، هرچند آنقدر عصبانی ش کرده بودم».

لیتو ما پرسید: «بیبنم، او برات خیلی از پدرخوانده مهم‌تر بود؟ نکند
اصلًاً پدرت بود؟»

«خودم خیلی به این مطلب فکر کردم، گروهبان. از وقتی بچه بودم
یکسر همین را از خودم می‌پرسیدم. اما فکر نکنم. مادرم بیست سال بلکه
بیش‌تر توی خانه پدرخوانده خدمتکار بود، توی سیکوانی، توی کوسکو،
توی لیما. مادر او فلچ بود. مادرم می‌شستش، بهاش غذا می‌داد و لباس
تنش می‌کرد. خب، راستش نمی‌دانم، شاید هم پدرم باشد. پیرزن
هیچ وقت بهام نگفته کی آیستن اش کرده».

لیتو ما گفت: «حتماً هست. با آن بلایی که سر خوک آورده بایست
می‌بخشیدت. ممکن بود پدرخوانده را توی بد دردرسی بیندازی، آن
دلال‌های مواد را بیندازی به جانش. حالا که بخشیدت، لابد پدرت است.
این جور کارها را آدم نمی‌بخشد مگر این‌که طرف بچه خودش باشد».

توماسیتو گفت: «خب، من درست است که اذیتش کردم، اما یک
کمکی هم بهاش کردم. به خاطر این کار من سابقه خدمتش بهتر شد، حتی
بهاش مдал هم دادند. به خاطر کدن کلک آن مردکه دلال کلی اسم و رسم
به هم زد».

فرمانده که هنوز می‌خندید گفت: «اگر این جور کشته مرده این دختره،
مرسدس، شدی، لابد خوب تکه‌ای است. اسکاریوت تو امتحانش
کردی؟»

«نخیر رئیس، نکردم. اما فکر نکنم اینقدرها هم که کارنیتو می‌گوید
مالی باشد. دیوانه این دختره شده، فکر می‌کند هیچ عیبی ندارد. یک
سبزه ریزه میزه است، با پاهای قشنگ، همین».

کارنیتو گفت: «خپله جان، انگار تو از غذا بیش‌تر سر درمی‌آری تا از
زن‌ها، غذات را بخور و دهنت را بیند. پدرخوانده، گوش به حرف این
ندھید. مرسدس خوشگل‌ترین زن توی پروست. شما می‌فهمید چه
می‌گوییم، لابد خودتان یک وقت عاشق بودید».

فرمانده گفت: «من عشق مشق سرم نمی شود، فقط می پانم. به همین خاطر آدم شادی هستم. آدمکشی به خاطر عشق، آن هم توی این روز و روزگار؟ باید بکنندت توی قفس و توی سیرک به مردم نشانت بدھند. می دھی من یک بار امتحانش بکنم تا بینم ارزش این گه کاری های تو را داشته یا نه؟»

«من زنم را دست هیچ کس نمی دهم، پدرخوانده. حتی شما، که اینقدر به اتان احترام می گذارم.»

فرمانده گفت: «فکر نکن چون باهات شوخی کردم می بخشم. ممکن است این دوتا خایه ای را که خدا بهام داده بگذارم سر گندکاری تو».

کارنیو با کم رویی گفت: «شما که به خاطر کشته شدن آن مردکه مدارا هم گرفتید. حالا دیگر قهرمان مبارزه با مواد مخدر شده اید. نگویید به اتان لطمہ زدم. قبول کنید به نفع تان بود، پدرخوانده».

فرمانده جواب داد: «من ناچار بودم از آن افتضاح یک چیزی به نفع خودم دربیارم، پسره گه. بگذریم، تو من را توی بد هچلی انداختی، ممکن است برایم دردرس درست کند. اگر دار و دسته آن مردکه بخواهند انتقام بگیرند سراغ کی می آیند؟ با کی سرشاخ می شوند؟ با جغله ای مثل تو، یا من؟ اگر بفرستندم به قبرستان، آن وقت لاقل پشیمان می شوی؟» «هیچ وقت خودم را نمی بخشم، پدرخوانده. به تمام مقدسات قسم تا آنور دنیا می روم تا هر کس را که یک تلنگر به شما زده پیدا کنم».

فرمانده گفت: «گه ات بگیرند، این مهربانیت آدم را به گریه می اندازد» جرעה ای ویسکی خورد و زبانش را به صدا درآورد. بعد، بی آن که حالتش تغییری کرده باشد، بالحنی که جواب نه برنمی داشت دستور داد: «قبل از این که یک کلمه حرف بزنی، برای این که کمک کنی تا تکلیف تنبیه ات را مشخص کنم، برو مرسدس را وردار بیار اینجا. همین الان. می خواهم بینیم مالی هست که به این دردرس ها بیزد یا نه».

لیتو ما بلند گفت: «ای حرامزاده. می دانستم کار به اینجا می کشد، مردکه کلک».

توماسیتو به اعتراف گفت: «مثل سگ ترسیده بودم، گروهبان. باید چه کار می کردم، اگر پدرخوانده وقتی مرسدس را می دید ازش خوشش می آمد، باید چه کار می کردم».

گروهبان گفت: «تپانچه‌ت را می کشیدی و ترتیب او را هم می دادی». معاونش، همان‌طور که درمانده روی تخت می‌لولید گفت: «چه کاری از دستم بر می آمد؟ به اش احتیاج داشتم، برای همه چیز. برای کارت شناسایی مرسدس، برای مراقبت از خودم. می فهمم که. من عملاً از نظر گارد شهری فراری به حساب می آمدم. بهات بگوییم، برام خیلی سخت بود».

مرسدس خندان گفت: «فکر می کنی من ازش می ترسم؟» «عزیزم، این یک جور قربانی است که باید بدھیم تا از این مخصوصه دریابیم. یک نیم ساعتی به امان بدم می گذرد، همین و بس. دارد کوتاه می آید، حتی با هام شو خی کرد. حالا کنجدکاویش گل کرده می خواهد تو را ببیند. باور کن، نمی گذارم بهات بی احترامی کند».

مرسدس، همان‌طور که دست به مو و دامنش می کشید گفت: «من بلدم هوای خودم را داشته باشم، کارنیتو. هیچ‌کس قرار نیست به من بی احترامی کند، حالا فرمانده باشد یا ژنرال. چه طورم، تری امتحان قبول می شوم، حضرت آقا؟»

فرمانده با صدای خشدار گفت: «نمره‌ات بیست است. من که قیولت دارم. خب، پسر جان می بینم که یک چیزهایی سرت می شود. خوب است، من از خوشگل‌هایی که یک کم دل و جرأت دارند خوشم می آد». مرسدس گفت: «یعنی ما از این به بعد به هم‌دیگر می گوییم تو فکر می کردم باید بهات بگوییم پدرخوانده، مثل کارنیتو. خب، باشد، پیشی جان، به هم می گوییم تو».

فرمانده گفت: «قبول. تو هم صورت قشنگ است، هم هیکلت، هم پاهات. اما این‌ها کافی نیست تا این پسره را قاتل بکند. تو حتماً یک چیز دیگری داری که پسرخوانده‌ام را این جور زمین خورده‌ت کرده. خب، برام بگو بینم، باهاش چی کردی؟»

مرسدس گفت: «مسئله این است که من اصلاً کاری نکردم. وقتی آن جور از کوره دررفت من بیشتر از هر کس تعجب کردم. مگر بهات نگفته؟ اول زد طرف را کشت، بعد به من گفت این را به خاطر من کرده، گفت دوستم دارد. من باورم نمی‌شد، هنوز هم باور نمی‌کنم. کارنیتو مگر ماجرا همین نبود که گفتم؟»

جوان گفت: «چرا، ماجرا دقیقاً همین بود، پدرخوانده. مرسدس اصلاً تقصیری ندارد. من توی این هچل انداختمش. کمکمان می‌کنید؟ یک کارت شناسایی جدید برای مرسدس تهیه می‌کنید؟ ما می‌خواهیم برویم امریکا و زندگیمان را از نوشروع کنیم».

فرمانده صورتش را نزدیک صورت مرسدس برد و دست زیر چانه‌اش زد: «حتماً یک کار به خصوصی کرده که این پسره این جور کشته مرده‌ت شده. چه کار کرده، بهاش معجون عشق دادی؟» کارنیو گفت: «خواهش می‌کنم به مرسدس بی‌احترامی نکنید. خواهش می‌کنم پدرخوانده. نمی‌گذارم این جور بکنید. حتی شما».

لیتو ما پرسید: «پدرخوانده‌ت می‌دانست که مرسدس اولین زنی بوده که باهاش خوابیدی؟»

معاونش جواب داد: «نه، نمی‌دانست، هیچ‌کس نمی‌دانست. اگر کسی به گوشش می‌رساند له و لوردهش می‌کردم. فقط تو و مرسدس می‌دانید، گروهبان».

«ممنونم از اعتمادت، توماسیتو».

«اما این بدترین چیزی نبود که آن شب پیش آمد. از همه بدتر وقتی

بود که پدرخوانده‌ام با او رقصید. حس می‌کردم خون به کله‌م زده، انگار می‌خواستم از غیظ بترکم».

«کوتاه بیا، کوتاه بیا، اینقدر احمق نباش کارنیتو». اسکاریوت با دست به پشتش زد. «مگر چی می‌شود رئیس باهاش برقصد و یک کم بمالدش. دارد تلافی کارت را درمی‌آرد، می‌خواهد غیرتیت بکند. آن کارت را در اصل بخشیده، وضعت را رو به راه می‌کند. اوضاع دارد همان‌جور می‌شود که توی ٹوانوکو بهات گفتم. فکر چیزهای دیگر را نکن».

«اما من توی این فکر بودم که او مرسدس را سفت و سخت بغل کرده و دست‌مالی ش می‌کند». صدای توomasیتو توی تاریکی از عصباتی می‌لرزید. «هرچی به سرم می‌آید، باید. دیگر شورش را درآورده. کاری می‌کنم که عبرت بگیرد».

اما درست در همین لحظه فرمانده مرسدس را سر میز برگرداند. داشت از ته دل می‌خندید.

«باید بهات تبریک بگوییم پسر جان، این دختر بلد است سر همه را به طاق بکوبد». این را که می‌گفت دست نوازشی به سر کارنیو کشید. «یک پیشنهاد حسابی بهاش کردم، اما اصلاً قبول نکرد».

مرسدس گفت: «می‌دانستم داری امتحانم می‌کنی، پیشی جان، این بود که بهات گفتم نه. این‌ها به کنار، من اگر هم بخواهم با کسی غیر از کارنیتو بروم حتماً با تو یکی نمی‌روم. خب، بالاخره کمکمان می‌کنی یا نه؟»

فرمانده گفت: «زنی مثل تو بهتر است با آدم دوست باشد تا دشمن. پسر جان خوب زنی گیرت آمده».

توomasیتو آه کشان گفت: «کمکمان هم کرد. فرداش مرسدس یک کارت شناسایی تازه داشت. همان شب هم به راه افتاد».

«یعنی می‌گویی همین که مدارک به دستش رسید تو را گذاشت و رفت؟»

معاونش زیر لب گفت: «با چهار هزار دلاری که بهاش دادم. مال او

بود. خودم بهاش داده بودم. یادداشتی برام گذاشت که تو ش همان حرف‌های همیشگی ش را نوشه بود. این‌که به درد من نمی‌خورد، باید این را قبول کنم. همان حرف‌ها.

لیتوما گفت: «پس آن ماجرا این‌جوری تمام شد. گندش بزنند، تو ماسیتو».

معاونش گفت: «آره گروهبان، ماجرا این‌جوری تمام شد».

۹

لیتوما گفت: «اسمش پل است، اسم خانوادگی خنده‌داری هم دارد، استیر مسون^۱ یا استیر مسون^۲. اما همه بهاش می‌گویند رد. از آن‌هایی است که وقتی تروریست‌ها به لا اسپرانسا حمله کردند فرار کرد، آن هم جوری که آدم باورش نمی‌شود. بهام گفت شما دوتارا می‌شناسد. شما آن‌گرینگو یادتان هست؟»

دونیا آدریانا که با دلخوری اخم کرده بود، سرش را تکان داد: «آدم شلوغ پلوغی بود، می‌خواست از همه چیز سر دربیارد. همیشه یک دفترچه دستش بود، یکسر چیز می‌نوشت. خیلی وقت بود که این طرف‌ها پیدا شدند. که این‌طور، او از آن‌هایی بوده که توی متبع آب قایم شده بودند؟»

دیونیسیو تفی به زمین انداخت و گفت: «آدم فضولی بود، جوری تو نخ ما می‌رفت که انگار جانوریم یا دار و درخت. تمام آند را پشت سر من آمد. اصلاً ما به تخمش هم نبودیم، فقط می‌خواست ببردمان توی کتاب‌هاش. باور نمی‌کنم آن‌گرینگوی حرامزاده، رد، هنوز زنده باشد». لیتوما گفت: «او هم از زنده بودن شما تعجب کرد. فکر می‌کرد

تروریست‌ها تا حالا شما را به خاطر این‌که دشمن اجتماع هستید کشته‌اند».

دم در دکه ایستاده بودند و حرف می‌زدند، زیر نور سفید و عمودی آفتاب که روی شیروانی خوابگاه‌های سالم مانده منعکس می‌شد. کارگرها دسته دسته داشتند با الوار و قرقوه و بیل و طناب و کلنگ سنگ‌هایی را که بهمن با خودش آورده بود کنار می‌زدند. می‌خواستند جاده را باز کنند و آن قسمت از ماشین‌آلات را که زیر آوار له و لورده نشده بود ببرند بالا. اگرچه در آلونک برپا شده به جای دفتر ویران شده شرکت، برو یا زیاد بود، انگار سرتاسر ناکوس از آدم خالی شده بود. تعدادی کمتر از یک سوم کارگرها در دهکده مانده بودند، و باز هم عده‌ای داشتند از آن‌جا می‌رفتند. مثلاً لیتروما در کوره راهی که به جاده ئوانکایو می‌خورد سه سیاهی را می‌دید که پشت سرهم بالا می‌رفتند و بقچه بندیلی برگردۀ داشتند. چنان سریع و هماهنگ قدم بر می‌داشتند که انگار باری بر پشت‌شان نبود.

به آن سه سیاهی اشاره کرد و گفت: «این دفعه رضایت دادند که فقط بگذارند از این‌جا بروند، نه اعتصابی، نه اعتراضی».

دیونیسیو، بی‌هیچ احساس در صدایش، گفت: «چون می‌دانند فایده‌ای ندارد. این بهمن چه لطفی در حق شرکت کرد. خیلی وقت بود که می‌خواست کار را تعطیل کند، حالا دیگر بهانه‌اش را دارد».

گروهبان گفت: «این که دیگر بهانه نیست. مگر نمی‌بینی چی شده؟ با این کوهی که سر ناکوس خراب شده چه طور می‌شود جاده را بسازند. معجزه‌ست که توی این واقعه کسی کشته نشد».

دونیا آدریانا با اشاره‌ای خصم‌انه به کارگرها بی که سنگ‌ها را از جاده کنار می‌زدند، گفت: «خیلی وقت است می‌خواهم همین را توی کله پوک این‌ها فروکنم. ممکن بود همه‌مان بمیریم، مثل سوسک

له و لورده بشویم. بعد به جای این که بروند شکر کنند که زنده مانده‌اند، همه‌اش دارند نک و نال می‌کنند».

دیونیسیو نیم خندی کرد و زیر لب گفت: «خب، درست است که از بهمن جان سالم در بردنده، اما خودشان می‌دانند که از این به بعد از بی‌کاری و گشتنگی یا چیزهای بدتر، یواش یواش جانشان درمی‌آید. لاقل بگذار بد و بیراه بگویند دلشان سبک بشود».

گروهبان که سعی می‌کرد توی چشم‌های دونیا آدریانا نگاه کند پرسید: «شما فکر می‌کنید اگر بهمن کسی را نکشت به این خاطر بود که ارواح کوه نمی‌خواستند؟ یعنی من هم برای زنده ماندن بایست از آن‌ها تشکر کنم؟»

انتظار داشت زن دیونیسیو باز چند تا گلفت بارش کند که مثل دیوانه‌هاست و یکسر به یک چیز بند می‌کند، اما زن جادوگر چیزی نگفت و نگاهی هم به او نینداخت. اخم کرده بود، توی خودش بود، نگاهش به آن قله‌های پر دندانه بود که ناکوس را محاصره کرده بودند.

گروهبان دوباره گفت: «توی لا اسپرانسا با رد حرف این ارواح را می‌زدیم. او می‌گوید کوهها ارواح خودشان را دارند. درست مثل شما، دونیا آدریانا. این طور که پیداست ارواح خونخواری هم هستند. اگر آدمی که مثل آن گرینگوکلی چیز می‌داند این حرف را بزند، لابد راست است. پس آقیان آپوهای خونین^۱ ممنونم که جانم را نجات دادید».

دیونیسیو حرفش را تصحیح کرد: «نباید به آپو بگویی آقا. چون تو زبان کچوا آپو به معنی آقا هم هست. آنوقت یعنی یک چیزی را تکرار می‌کنی که معنی ش اهانت است. آقای گروهبان».

لیتو ما جواب داد: «تو هم نباید بگویی آقای گروهبان. یا گروهبان، یا

آقا. دوتاش با هم یعنی که مرا دست انداخته‌ای. بگذریم که تو یکسر مردم را دست می‌اندازی».

دیونیسیو به اعتراف گفت: «من خوش دارم با مردم شوخی بکنم. اما با این اوضاع انگار خیلی سخت است که مثل بقیه اخمو و بد عنق نباشی». بعد شروع کرد به سوت زدن، از آن آهنگ‌هایی که شب وقتی تمام دکه مست می‌کردند، باهاش می‌رقصید. لیتوما با دلی پر درد به نوای وهم انگیز گوش می‌داد. این نغمه انگار از روز ازل می‌آمد، انگار هشداری از نژادی دیگر، از دنیای مددون زیر کوه‌ها، می‌آورد. چشم‌هاش را نیم‌بسته کرد و جلو رویش هیکل آن مرد کوچک و سر به راه پدریتو تینکو، شکل گرفت، هیکلی محو در سفیدی تابناک روز.

آهسته گفت: «توی این آفتاب اگر بخواهم خودم را آن بالا به پاسگاه برسانم سرگیجه می‌گیرم». بعد کلاهش را برداشت و عرق پیشانی اش را پاک کرد. «می‌شود یک کم پیش شما بنشینم؟»

هیچ‌کدامشان جوابی نداد. لیتوما گوشة نیمکتی نشست که دونیا آدریانا آن سرش نشسته بود. دیونیسیو همان‌طور ایستاده بود، به در رنگ و رو رفته دکه تکیه داده بود و سیگار می‌کشید. داد و فریاد کارگرها که سنگ‌ها را جابه‌جا می‌کردند گهگاه به گوششان می‌رسید و با تغییر جهت باد دور و نزدیک می‌شد.

گروهبان گفت: «رادیوی شرکت بالاخره امروز صبح به کار افتاد، توانستم گزارشم را برای فرماندهی ئوانکایو بفرستم. امیدوارم زود جواب بدھند. نمی‌دانم من و معاونم اینجا چه کاری ازمان بر می‌آید جز این که منتظر آن‌ها بمانیم تا بیایند بکشند یا گم و گورمان کنند، مثل آن لالی بیچاره. شماها چی؟ قصد دارید چه کار کنید؟ از ناکوس می‌روید؟»

دیونیسیو گفت: «مگر کار دیگری می‌شود کرد؟ دیگر حتی سرخپوست‌ها هم حاضر نیستند توی ناکوس بمانند. بیش‌تر جوان‌ها رفته‌اند به شهرهای ساحلی یائوانکایو. فقط چندتا پیر و پاتال این‌جا

مانده‌اند، آن‌ها هم که همین روزها می‌افتنند می‌میرند».

لیتوما گفت: «آن وقت فقط آپوها می‌مانند. و آل و غول بیابانی. بعد ناچارند بیفتدند جان هم. درست می‌گوییم، دنیا آدریانا؟ این جور اخم نکنید، شوختی کردم. می‌دانم حوصلهٔ شوختی ندارید. من هم ندارم. اگر حرفش را می‌زنم به این خاطر است که هر کار می‌کنم تا بلکه به آن چیزی که می‌دانید فکر نکنم، نمی‌شود. آن سه‌تا مرد روزگارم را سیاه کردند».

دیونیسیو که قلاجی دود بیرون می‌داد پرسید: «چرا اینقدر غصهٔ آن حرمازاده‌های بدبخت را می‌خوری؟ کلی آدم هر روز گم و گور می‌شوند یا می‌میرند، چرا فقط به فکر این سه‌تایی؟ آن مرد‌هایی که تویی لا اسپرانسا کشته شدند چی؟ تو فقط از چیزهای اسرارآمیز خوشت می‌آید، قبلًا هم بهات گفتم».

گروهبان به طرف دنیا آدریانا برگشت و گفت: «گم شدن آن‌ها دیگر اسرارآمیز نیست». اما زن باز هم نگاهی به او نینداخت. «آن شب از تصدق سرِ رد بالاخرهٔ ته و توی قضیه را درآوردم. اما به مقدمات قسم، کاش درنمی‌آوردم. چون بلایی که سر آن‌ها آمده احمقانه‌ترین و کیف‌ترین اتفاقی است که این جاها افتاده. ضمناً، خدا هم بیاید باز سر حرفم هستم که شما دوتا دستستان توی این کار بوده. به خصوص شما، دنیا آدریانا».

اما زن دیونیسیو حتی با این حرف از کوره درنرفت. همان‌طور اخم کرده بود و به کوه‌ها نگاه می‌کرد، انگار نمی‌شنید، انگار چیزهایی تویی کله‌ش بود که نمی‌گذاشت به این پرت و پلاها گوش کند.

دیونیسیو پاکتی سیگار با توتون سیاه به او تعارف کرد و گفت: «یک سیگار روشن کن و این فکرهای بی‌ربط را بگذار کنار. به فکر این باش که همین روزها از این‌جا می‌روی، شاید هم برگردی به خانه‌ت، فکر کن زندگی‌ت چقدر راحت‌تر می‌شود».

لیتوما سیگاری برداشت و به لب گذاشت. مرد میخانه‌دار با فندکی قدیمی که شعله‌اش دهن و دماغ لیتوما را سوزاند، سیگارش را روشن کرد. پک جانانه‌ای زد و دود را با فشار بیرون داد و دید که پیچ زنان در هوای طلایی نیمروز سوزان بالا می‌رود.

گفت: «اگر زنده از این جا بروم، هر جا بروم آن سه نفر هم با من اند. به خصوص آن لالی ریزه میزه؛ طفلک همان شب که آمد برای ما آبجو بخرد گم شد. می‌فهمی؟»

معاونش خندید: «معلوم است که می‌فهمد، گروهبان. از آن آبجوهای خوب کوسکو، تگری. ملتفت شدی، پدریتو، مگر نه؟»

پدریتو تینوکو سرش را چند بار تکان داد، بعد تندا و پشت سر هم تعظیم کرد؛ این کارش گروهبان را به یاد جوجه‌هایی می‌انداخت که تندا تنداهای ذرت را بر می‌چینند، بعد اسکناس‌ها را از گروهبان گرفت و برای بار آخر تعظیم کرد، برگشت و از پاسگاه بیرون رفت، در شب بی‌مهتاب گم شد.

لیتوما همان‌طور که دود را از دهن و دماغ بیرون می‌داد گفت: «نایست توی آن تاریکی بیرون می‌فرستادیمش. وقتی آمدنش آنقدر طول کشید، می‌بایست می‌آمدیم پایین تا بینیم چی به سرش آمده، چرا برنگشته. اما یک مرتبه باران گرفت و تنبی مان آمد. من و تو ماسیتو افتادیم به وراجی، حالیمان نبود چقدر گذشته». با آن بارانی که می‌بارید، مرد لال تندا فرز از تپه پایین می‌رفت، انگار

چشم رویاه داشت یا ندیده می‌دانست کجا پا بگذارد و کجا جست بزند. اسکناس‌ها را سفت توی مشت گرفته بود مبادا بیندازدشان. پدریتو وقتی به در دکه رسید خیس آب بود. چند تقه به در زد، در را باز کرد و رفت تو، چشمش به آبوهی از هیکل‌ها افتاد که کم و بیش در ابری از دود گم شده بودند. بوی گیج کننده‌ای در هوای دکه بود، بوی عرق، الكل، توتون، شاش، مدفع، منی، و گند استفراغ. اما چیزی که باعث شد احساس خطر

کند و حالت دفاعی به خود بگیرد، آن بوها و سکوت مرگباری نبود که با ورود او به دکه همه‌جا را فراگرفت، بلکه ترسی بود که با غریزه‌اش در همه‌جا احساس می‌کرد، هراسی سنگین و موج موج که چشم کارگرهای آزار می‌داد، تمام هوا را می‌گرفت، از دیوارها، از پیشخوان و از چهره‌های درهم رفته‌ای که چیزی سوای مستی از ریخت انداخته بودشان، پایین می‌چکید. هیچ‌کس تکان نخورد. همه برگشتند تا او را نگاه کنند. پدریتو تینوکو هول کرد، چند بار خم و راست شد.

صدای خشن دار دنیا آدریانا از پشت پیشخوان بلند شد: «خودش است، همان که می‌خواستید، از این بهتر گیریتان نمی‌آد. فرستادنش، برatan فرستادنش. حتماً خودش است. خود خودش. همین لالی، بهتر از هر کس».

لیتوما ادامه داد: «لابد با هم بحث کرده‌اند. لابد کسی بوده که بگوید باشد، همین خوب است» بعد هم کسان دیگری گفته باشند نه بابا، این مردکه خل و چل، نه، این نه، حدس می‌زنم لااقل دو سه نفری بودند که مست مست نباشند، دلشان برای او بسوزد. آنوقت من و تو ماسیتو، آن‌همه وقت به جای این که بیاییم پایین و بیینیم چرا برنگشته، گرفیم خوابیدیم. یا از زنی حرف زدیم که او را گذاشته بود و رفته بود. ما هم همدست آن‌ها بودیم. نه این که مثل شما دو تا نقشه‌ش را بکشیم و آتش‌بیار معركه باشیم. اما به هر حال همدست‌شان بودیم، به خاطر کوتاهی مان».

همه‌شان مست و پاتیل بودند، تلو تلو می‌خوردند، به دیوار تنه می‌زدند، هم‌دیگر را می‌گرفتند که نیفتند. چشم‌های برآفتابان ابر دود را می‌شکافت تا خوب پدریتو تینوکو را ورانداز کند. مرد لال دستپاچه از این که همه نگاه‌ها را متوجه خودش می‌دید و هراسان از خطری تیره و بی‌نام که احساس می‌کرد، به پیشخوان نزدیک نشد. تا این که دیونیسیو آمد سراغش، بازوش را گرفت، گونه‌اش را بوسید و مرد لال از این کار

اول خجالت کشید و بعد خنده‌ای عصبی کرد؛ بعد دیونیسیو لیوان پیسکو را به دستش داد.

«به سلامتی تو، به سلامتی». به اش اصرار می‌کرد بخورد. (بیا رفیق، قاطی شو با ما).

«معصوم است، پاک است، غریب است، از آن واقعه سر کوه نشانش کرده‌اند» دوینا آدریانا ورد می‌خواند، دعا می‌کرد. «تروریست‌ها دیر یا زود کلکش را می‌کنند. اگر قرار است بمیرد، چه بهتر که برای چیز با ارزشی بمیرد. مگر شما همه‌تان با ارزش نیستید؟ مگر با این سرما خوابیدن توی آن خوابگاه‌ها، این جور خسته و خراب از جان کندن سر آن جاده، با ارزش نیست. خوب فکر کنید، بقیه‌ش با خودتان».

همین که آن سوزش تنده و تیز از گلوی پدریتو تینوکو پایین رفت و شکمش را فقلک داد، حس کرد زیر آن صندل‌های تخت لاستیکی کلفت و گل گرفته، زیر پاهای تاول زده‌اش، زمین دارد نرم می‌شود و می‌چرخد. مثل فرفره. روزی، روزگاری بلد بود چه طور نخ دور فرفه بپیچد و بعد محکم پرتش کند جوری که توی هوا بچرخد و بچرخد تا وقتی که رنگ‌هاش توی هم برود، محو بشود، بعد فرفه مثل سنجاقک بشود که توی هوا می‌ماند و بالهاش را به هم می‌زند، مثل توب کوچکی بشود که می‌رود به طرف خورشید، و بعد به زمین بیفتند. نوک تیز فرفه می‌آمد روی سنگ لب جوب، روی لبه آخر جست می‌زد، روی نیمکت سنگی خانه خواب می‌رفت، می‌رفت به هر جا که چشم او نشان داده بود، قبل از این‌که دستش به نخ فرمان بدهد. بعد مدت‌ها همان‌جا می‌ماند و می‌رقصد، جست می‌زد و هو هو می‌کرد، فرفه کوچک شاد. دونیا آدریانا حرف می‌زد و سرها به تأیید حرفش تکان می‌خورد. بعضی‌شان، با آرنج راهی از میان جماعت باز کردنده و به مرد لال نزدیک شدند، به اش دست زدند. ترس‌شان نریخته بود. اصلاً پدریتو تینوکو دیگر مثل وقتی که وارد شده بود خجالت نمی‌کشید. هنوز اسکناس‌ها را توی مشت فشار

می‌داد، یکباره به خود می‌آمد و توی دلش می‌گفت: «باید برگردم». اما نمی‌دانست چه طور از دکه بیرون برود. هر بار که جر عه‌ای پیسکو می‌خورد، مرد میخانه‌دار تشویقش می‌کرد، می‌کوبید به پشتیش، و گاه در میان ابراز احساسات جمع گونه‌اش را می‌بوسید.

لیتو ما گفت: «به آن کار تو می‌گویند بوسهٔ یهودا. آنوقت، من تمام مدت دارم خروپف می‌کنم یا گوشم به توماسیتوست که دارد از دردرسراه‌ای خودش و آن دختر حرف می‌زند. دیونیسیو، دونیا آدریانا، اقبالتان بلند بوده. اگر می‌آمدم پایین و مج تان را همان وقت می‌گرفتم، خدا شاهد است نمی‌دانم چه بلایی سرتان می‌آمد».

خشمی در صدایش نبود، جوری حرف می‌زد که انگار تسلیم شده، تن به قضا و قدر داده. دونیا آدریانا، باز هم اعتنایی به او نمی‌کرد، همهٔ هوش و حواسش پیش کارگرها یی بود که داشتند آوار را جابه‌جا می‌کردند. اما دیونیسیو زد زیر خنده و دهانش را تا آن‌جا که می‌شد باز کرد. روی پاشنهٔ پا چمباتمه زده بود و شال‌گردن پشمی گردنش را کلفت تر از آنچه بود نشان می‌داد.

خیلی جدی گفت: «تو نقّال خوبی می‌شدی. وقتی جوان بودم چندتایی توی دسته‌م داشتم. از این ده به آن ده می‌رفتیم و از این بازار به آن بازار. همه جور آدم داشتم، رقاص، مزقانچی، بندياز، آدم‌های عجیب غریب، جادوگر، همه جور. نقّال هم داشتیم. بازارشان حسابی گرم بود، از بچه و بزرگ محظوظشان می‌شدند، وقتی هم قصه تمام می‌شد صدایشان درمی‌آمد که 'باز هم بگو، باز هم بگو. یکی دیگر تعریف کن.' با این خیال‌بافی که تو داری گل سرسبد دستهٔ من می‌شدی. به خوبی آدریانا، آقای گروهبان».

کسی زیر لب گفت: «دیگر نمی‌تواند بخورد، دارد عق می‌زند. یک قطره هم از گلوش پایین نمی‌رود».

صدایی هراسان به التماس گفت: «بریز تو گلوش، اگر بالا آورد، بگذار

بیارد. قرار نیست چیزی بفهمد، باید یادش برود کی هست، از کجا آمده». دیونیسیو گفت: «حرف لالها پیش آمد، توی دهکده‌های ولایت لامار، توی آیاکوچو به آدم‌هایی که نمی‌توانند حرف بزنند، زبان طوطی می‌خورانند. همین معالجه‌شان می‌کند. شرط می‌بندم خبر نداشتی، آفای گروهبان».

«می‌بخشی مان، نمی‌بخشی، پدر کوچولو؟» مردی با صدای خشن گرفته به کچوایی می‌گفت، مات و مبهوت از اندوه، حرف‌ها به زور از دهنش درمی‌آمد. «قدیس مان می‌شوی، توی جشن‌ها به یادت می‌آرند و بهات می‌گویند منجی ناکوس».

یکی از آن قلدرهاشان گفت: «باز عرق به خوردش بدھید، مادر قحبه‌ها، اینقدر ورنزند. اگر کاری می‌کنید، درست بکنید».

دیونیسیو این دفعه به جای فلوت و کنا، ساز دهنی می‌زد. صدای تیز و فلزین ساز، اعصاب پدریتو را می‌خراسید، دست‌های زیادی بازوش را گرفته بود و از پشت هواش را داشت تا زمین نخورد. پاهاش یک مشت کهنه پاره بود، شانه‌هاش کپه‌ای کاه، شکمش برکه‌ای پراز مرغابی، سرش انبوه چرخانی از مگس شبتاب. ستاره‌ها چشمک می‌زدند، رنگین‌کمان‌های شتابان هوا را رنگ می‌زدند. اگر نایی به تن داشت و دستش را دراز می‌کرد به ستاره می‌رسید. ستاره حتماً نرم و لطیف بود، گرم و مهربان بود، مثل گردن ویکونیاها. گاه به گاه هیکلش با عق‌هایی که می‌زد به لرزه می‌افتداد، اما دیگر چیزی نمانده بود که بالا بیاردش. می‌دانست اگر اشکی را که جلو چشم‌هاش را گرفته بود پاک کند و به بالا خیره شود، آن بالا در آسمان در اندر دشت گله‌های ویکونیا را می‌بیند که چابک و شاد روی قله‌های برف گرفته می‌دوند و به سوی ماه می‌رونند.

دیونیسیو با لحنی غمزده گفت: «آنوقت‌ها، با حالا فرق داشت، به خاطر خیلی چیزها روزگار خیلی بهتر بود. علی‌الخصوص که مردم دلشان

می خواست خوش بگذرانند. مردم مثل حالا فقیر بودند، دردسر و مصیبت هم خیلی جاها بود. اما اینجا، توی آند، مردم چیزهایی داشتند که حالا ندارند: یک شور و شوقی برای خوشگذرانی. علاقه به زندگی کردن. امروز مردم راه می روند و عرق می خورند و مست می شوند، اما همه‌شان انگار مرده‌ند. هیچ متوجه شده‌ای، آقای گروهبان؟

اگر ستاره‌ها را می دید، پس دیگر توی دکه دیونیسیو نبود. آورده بودنش بیرون، به همین خاطر بود که هرچند توی تن اش شعله‌های کوچکی روشن بود و خونش را گرم می کرد، سرمای سوزان شب را بر صورت، بر نوک بینی، بر دست‌ها و پاهاش که بر هنره شده بود، احساس می کرد. این مراسم مذهبی بود؟ به جای آن بوی گند، حالا عطر خوش اوکالیپتوس و ذرت بو داده به دماغش می خورد، غل غل آب خنک چشم‌ه را می شنید. سر دست بلندش کرده بودند؟ روی تخت نشسته بود؟ شده بود قدیس حامی جشن؟ کشیش مهریانی زانو زده بود و برآش دعا می کرد، یا دعاهای زنی بود که کنار در کشتارگاه آبانکای شمایل مذهبی می فروخت؟ نه. صدا، صدای سینیورا آدریانا بود. لابد یک بچه کشیش هم بود، لای جمعیت مانده بود و زنگ نقره‌ای کوچکش را دینگ دینگ به صدا در می آورد و بخوردان را که عطرش توی شب موج می زد، تکان می داد. پدریتو تینوکو این کار را بلد بود، توی کلیسا از این کارها کرده بود، آن روزها که دست‌های چابکش فرفه را به رقص می انداخت. بلد بود بخوردان را جوری بچرخاند که عطر خوش آن درست به صورت همه قدیس‌های توی محراب بخورد.

دیونیسیو حرفش را دنبال کرد: «حتی شب احیا هم خوش می گذرانند، عرق می خوردنند، غذا می خوردنند، قصه می گفتند. من با دار و دسته‌م به خیلی از عزاداری‌ها رفته‌م. مراسم احیا چند شبانه روز طول می کشید، چندتا قرابه خالی می شد. امروز، وقتی یکی از دنیا می رود، کس و کارش فقط می گویند برو که دست حق به همراحت، نه

مراسmi، نه چizi، انگار سگ مرده. اين هم يك جور فساد است، مگر نه، آقاي گروهبان؟».

فريادي يا هق هقى، ناگهان سکوت پر وقار جماعتي را که داشتند از تپه بالا می بردنش، شکست. از چي می ترسيدند؟ چرا گريه می کردند؟ داشتند کجا می رفتند. قلبش يکباره به تپش افتاد، و آن حال ناخوش تمام شد. حتماً داشتند دوباره می بردنش پيش رفقاش. حتماً. حتماً. رفقاش منتظرش بودند، همان بالا، همانجا که اينها می بردنش. گرفتار هيجانى شدید شده بود. اگر نايي داشت زوزه می کشيد، جست می زد، بهاشان تعظيم می کرد، جورى که سرش به زمين برسد. وقتی می شنيدند که دارد می آيد گوششان تيز می شد، گردن های درازشان را می کشيدند، پوزه مسطو بشان به لرزه می افتاد، چشم های درشت شان با تعجب به او خيره می شد، وبعد وقتی به جامی آوردنش، تمام گله به وجود می آمد، مثل او که به وجود آمده بود، دلش برای ديدن آنها پر می زد. همنديگر را بغل می کردند، اندام هاشان به هم می پيچيد و هردوشان دنيا را از ياد می بردن، بازي می کردند و شاد می شدند از اين که باز باهم آند.

«زوودتر تمامش كنيم، مادر قحبه ها». اين را آن مرد قلدر می گفت که انگار قوت قلبش را از دست داده بود، پدر یتو هم داشت کم کم شک به آنها می برد، کم کمک ترس برش می داشت. «هوا دارد حالش را جا می آرد، می فهمد می خواهيم چه کارش كنيم. آه، مرده شورش بيرند».

دونيا آدريانا که از آن حال جذبه ييرون آمده بود ميان حرف شوهرش دويد: «اگر حتى يك دهم اين ماجرا را قبول داشتيد، ما دوتا را بازداشت كرده بوديد و به ئوانكايي فرستاده بوديد». نگاهي ترحم آمييز به ليتوما انداخت. «بنابراين، گروهبان، سعى نكниد بهامان رودست بزنيد».

گروهبان که داشت بلند می شد گفت: «شما و آن کوهنشين هاي نفهم لالي را برای ارواح قرباني کردید». خسته شده بود. همان طور که کلاهش را به سر می گذاشت ادامه داد: «اين را حتم دارم، همان طور که حتم دارم

اسمم لیتوهast. اما نمی‌توانم ثابتش بکنم، تازه اگر ثابتش هم می‌کردم هیچ‌کس حرفم را باور نمی‌کرد، به خصوص فرمانده‌هایم. این جوری ناچارم زیانم را بتپانم توی ماتحتم و این راز را پیش خودم نگاه دارم. این روزها هیچ‌کس قربانی کردن آدم را باور نمی‌کند، درست است؟»
 «من باور می‌کنم» دونیا آدریانا چینی به دماغش انداخت و دستش را برای خدا حافظی تکان داد.

می‌دانم برatan عجیب است که ما به جای هر ده دیگر توی کوهستان آمدیم و توی ناکوس ماندیم. اما وقتی سیر و گشت‌مان تمام شد و پیری آمد سراغمان، ناکوس مثل امروز خرابه نبود، این جور نبود که انگار دقیقه به دقیقه دارد خراب‌تر می‌شود درست است که معدن ساتاریتا را تعطیل کردن، اما ناکوس هنوز برو بیایی داشت، جماعت کشاورزی کلی گردن‌کلفت بود، بازارش توی ولایت خونین اینقدر رقیبی نداشت. روزهای یکشنبه این خیابان پراز کاسب جماعت می‌شد، مردم از همه جا می‌آمدند این جا، سرخپوست‌ها، مستیزوها، حتی آفاهای سفیدپوست، این جا خرید و فروش می‌کردند؛ لاما، آپاکا، گوسفت، خوک، دارِ بافتگی، پشم، ذرت، جو، کوکا، دامن، کلاه، کت، کفش، ابزار‌آلات، چراغ، خلاصه هر چیزی که بگویید. آنوقتها زن‌ها بیشتر از مردّها بودند، آره حشری‌های بدیخت، مزه بریزید. دکه‌ما ده برابر حالا مشتری داشت. دیونیسیو ماهی یک‌بار می‌رفت به طرف‌های ساحل تا قرابه‌ها را پر کند. ما اینقدر پول درمی‌آوردیم که دوتا قاطرچی اجیر کنیم تا جنس‌هایمان را بار کنند و بیارند این جا خالی کنند.

هر دومان از ناکوس خوشمان می‌آمد، از این‌که محل گذر آدم‌ها بود خوشمان می‌آمد. غریبه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، بعضی‌شان بالا می‌رفتند، طرف بیابان‌های کوردیرا، بعضی‌ها هم پایین، طرف جنگل می‌رفتند. یا سر راهشان به ئوانکایو و شهرهای ساحلی از این جا رد می‌شدند. من و دیونیسیو این جا با هم آشنا شدیم، عاشق هم شدیم،

رابطه‌مان این‌جا شروع شد. از قدیم حرف جاده‌ای را می‌زدند که جای راه مالرو را بگیرد. چند سال آزگار حرفش را می‌زدند تا بالاخره تصمیم گرفتند جاده را بسازند. حیف که بعد از آن‌همه حرف و قتی کار شروع شد و شما هم بیل و کلنگ و مته‌تان را ورداشید و آمدید این‌جا، دیگر خیلی دیر شده بود. مرگ توی جنگی که با زندگی داشت، پیروز شده بود. از همان اول مقدّر بود که کار جاده تمام نشود، به همین خاطر من اصلاً گوشم به آن شایعاتی نیست که شب‌ها خواب از چشمتان می‌برد و وامی داردتان مست کنید. تعطیل شدن کار، اخراج شماها، من همه‌این‌ها را خیلی وقت پیش توی حال خلسه دیده بودم. صداش را هم می‌شنوم، از صدای قلب درخت، توی دل سنگ، بلدم بخوانمش، از دل و رودهٔ قرقی و خوکچهٔ هندی. مرگ ناکوس مقدر شده. تصمیم ارواح است و برو برگرد ندارد. مگر این‌که... قبل‌گفته‌نم حالا باز می‌گوییم: مصیب‌های بزرگ علاج‌شان هم بزرگ است. دیونیسیو می‌گوید، سرگذشت آدم این‌جور بوده. دیونیسیو قدرت پیشگویی دارد، من هم دارم، دیونیسیو قدرتش را به من هم داده.

تازه، ناکوس از برکت این‌کوه‌ها، یک هاله‌ای دور خودش دارد، یک جور قدرت جادویی. این به درد من و دیونیسیو می‌خورد. ما همیشه دنبال خطر می‌گردیم. مگر خطر مال زندگی واقعی نیست، زندگی که به زنده بودن بیزد؟ اما امن و امان بودن آم را کیبل می‌کند، احمقانه است، عین مرگ است. اتفاقی نبود که آل‌ها آمدند این‌جا، مثل همان‌هایی که شیرهٔ جان خوان آپاسا و سباستیان را مکیدند. درست است. إل پادريو. چیزی که به این‌جا کشیدشان خرابی روز به روز ناکوس بود و زندگی مخفی قبرستان‌های توی تپه‌ها. این‌کوه‌ها پر است از قبرهای قدیمی. اگر آن‌ها نبودند این‌همه روح توی این قسمت آند نبود، نمی‌دانید به چه جان کندنی با این ارواح تماس می‌گرفتیم. از تصدق سر آن‌ها کلی چیز یاد گرفتیم، حتی دیونیسیو که همان‌وقت هم کلی چیز بلد بود. خیلی اتفاق‌ها

افتاد، باید خیلی تلاش می‌کردیم تا آن‌ها خودشان را نشان بدهند. این‌که آدم بداند عقابی که آن بالا می‌پردازد چه وقت پیغام دارد و چه وقت یک جانور گرسنه است که دارد پی شکار می‌گردد. من حالا دیگر اشتباه نمی‌کنم، یک نگاه می‌اندازم و تفاوتش را می‌فهمم، اگر شک دارید امتحانم بکنید. فقط ارواح کوه‌های بلند، قوی‌ترین کوه‌ها، آن‌هایی که تمام سال برف دور و برshan را گرفته، آن‌هایی که قله‌شان ابرها را سوراخ می‌کند، فقط ارواح این کوه‌ها توی جلد عقاب می‌رود، کوه‌های کوچک‌تر قرقی و باز دارند، آن‌تپه‌های کوچک هم کلاغ و از این جور چیزها. ارواح این‌ها ضعیف است. مصیبیت‌های بزرگ کار این‌ها نیست. بدترین کاری که ازشان ساخته‌ست مثلاً بدخت کردن یک خانواده‌ست. همان مشروب و غذایی که سرخپوست‌ها نذر آن‌ها می‌کنند راضی‌شان می‌کند.

قدیم‌ها این جا خیلی اتفاق‌ها می‌افتد. یعنی خیلی قبل از این‌که معدن ساتاریتا به کار بیفتند. قدرت پیشگویی جوری است که ما گذشته را هم مثل آینده می‌بینیم، مثلاً من می‌بینم که ناکوس قبل از این‌که اسمش ناکوس بشود چه جور جایی بوده، قبل از این‌که نابودی و مرگ علاقه به زندگی را شکست بدهد. این جا پر از زندگی بود، چون پر از مرگ هم بود. هم خوشی زیاد بود، هم مصیبیت، همان‌جور که باید باشد. این وضعی که امروز توی ناکوس، توی کل کوهستان، شاید هم توی تمام دنیا هست، بد چیزی است؟ امروز فقط مصیبیت هست، هیچ‌کس یادش نیست خوبی و خوشی چه جور بوده. قدیم‌ها مردم اینقدر دل و جرأت داشتند که با دادن قربانی جلوی مصیبیت‌ها بایستند. این‌جوری تعادل را حفظ می‌کردند. زندگی و مرگ مثل دو کفه با وزنه‌های مساوی، مثل دو تا قوچ که شاخ به شاخ می‌شوند و هیچ‌کدامشان نه جلو می‌روند و نه عقب می‌آینند.

چه کار می‌کردند تا نگذارند مرگ زندگی را شکست بدهد؟ جلو شکمان را بگیرید، دور نیست که به استفراغ بیفتید. این حقیقت‌ها برای تنبان‌های ریعونه نیست، برای دامن‌های پرزور است. زن‌ها کار را به عهده

می‌گرفتند. آره، زن‌ها. بعد هم کاری را که می‌بایست بکنند، می‌کردند. اما مردی که مردم توی شورا انتخابش می‌کردند تا سالار جشن‌های سال بعد باشد، آره، این مرد دست و پاش به لرزه می‌افتداد. می‌دانست که فقط تا آن وقت سالار است، بعد از آن، نوبت قربانی کردن بود. پا به فرار نمی‌گذاشت، بعد از این‌که سالار و سور جشن‌ها شده بود، بعد از آن‌همه رقص و مراسم و عرق خوری، نمی‌گذاشت فرار کند. اصلاً و ابدأ. تا آخر می‌ماند، به میل خودش می‌ماند، افتخار می‌کرد که کاری برای مردم می‌کند. مثل قهرمان‌ها می‌مرد، به‌اش احترام می‌گذاشتند، دوستش داشتند. واقعاً هم همین جور بود، قهرمان بود. عرق دوآتشه می‌خورد، کنا می‌زد، یا چارانگو، یا چنگ، یا هر سازی که بلد بود، می‌رقصید، پا به زمین می‌کویید و آواز می‌خواند، روز و شب، تاغم و غصه را دور کند، تا همه چیز را فراموش کند و زندگی خودش را تقدیم کند، به میل خودش، بی‌ترس و واهمه. فقط زن‌ها بودند که شب آخر جشن می‌رفتند سراغش. آن‌ها هم مست می‌کردند، وحشی می‌شدند، مثل دخترهای دسته دیونیسیو، عین آن‌ها. اما آن‌وقت‌ها شوهرها یا پدرها جلوی زن‌ها را نمی‌گرفتند. چاقو و قمه زن‌ها را تیز می‌کردند و به‌اشان دل و جرأت می‌دادند، «بگردید دنبالش، پیداش کنید، شکارش کنید، گازش بگیرید، اینقدر که خونش راه بیفتد، تا ما یک سال به صلح و صفا بگذرانیم و محصول خوبی داشته باشیم». زن‌ها دسته‌جمعی می‌رفتند به شکارش، همان‌جور که سرخچوست‌ها به شکار شیر و گوزن می‌رفتند، البته آن روزهایی که این کوه‌ها شیر و گوزن داشت. شکار سالار جشن‌ها هم این‌جور بود. دورش حلقه می‌زدند و هی حلقه را تنگ‌تر می‌کردند، یکسر آواز می‌خواندند، یکسر می‌رقصیدند، جیغ می‌زدند تا وقتی به‌اش نزدیک می‌شدند به هم دل و جرأت بدھند، می‌دانستند که سالار جشن‌ها محاصره شده، دیگر نمی‌تواند فرار کند. حلقه یکسر کوچک‌تر می‌شد، تا می‌گرفتند. دوره سالار بودن او با خون تمام می‌شد. هفته بعدش، توی

شورای بزرگ، سalar جشن‌های سال بعد را انتخاب می‌کردند. این جوری بود که ناز و نعمت ناکوس را تلافی می‌کردند. این را می‌دانستند، هیچ‌کدامشان وانمی داد. فقط مرگ و نابودی است که مفتکی به همه می‌دهندش. شما، مردها، ناچار نیستید برای این زندگی که توی ترس و دلهره می‌گذرد، برای این فلاکستان، چیزی به کسی بدھید. این مفت و مجانية است. کار جاده تعطیل می‌شود و بی‌کار می‌مانید، تروریست‌ها به این جا می‌ریزنند و کشتار راه می‌اندازند، بهمن می‌آید و همه‌مان را از روی زمین پاک می‌کند. ارواح خبیث از کوه‌ها پایین می‌آیند و جشن می‌گیرند، غزل خدا حافظی برای زندگی می‌خوانند، تمام عقاب‌ها بالای این جا چرخ می‌زند و آسمان را سیاه می‌کنند، مگر این‌که...

این که می‌گویند تیموتو فاخاردو به این خاطر از پیش من رفت که دل و جرأتش را از دست داده بود، درست نیست. دروغ است که می‌گویند دماغ گندله صبح فردای جشن قدیس ده، دم دهنۀ معدن ساتناریتا من را دید که آل و اوضاع سalar جشن را توی دستم گرفته‌ام، و بعد ترس برش داشت که مبادا برای سالاری سال بعد انتخابش کنند و این بود که از ناکوس فرار کرد. همه‌ش حرف است، مثل این که می‌گویند دیونیسیو او را کشت تا با من باشد. وقتی این چیزها که تعریف کردم توی ناکوس اتفاق می‌افتد، من توی ستاره‌ها شنا می‌کرم، یک روح خالص بودم بدون بدن، منتظر نوبتم بودم تا به شکل زن دریایم.

موسیقی هم مثل پیسکو به آدم کمک می‌کند تا حقیقت تلغخ را بفهمد. دیونیسیو تمام عمرش را گذاشته سر این که این حقیقت‌ها را به مردم نشان بدهد، اما کارش اینقدر فایده‌ای نداشته، مردم گوششان را می‌گیرند تا نشنوند. من هرجی از موسیقی می‌دانم از او یاد گرفتم. یک ترانه را با احساس خواندن، جوری که خودت را دست آن بسپاری، بگذاری ببردت، خودت را توی ترانه گم کنی تا وقتی که بیینی خودت ترانه‌ای، بیینی که موسیقی دارد تو را می‌خواند، به جای این که تو موسیقی را

بخوانی، این راه عقل است. پاکوییدن و کوییدن، اطوارهای رقص را درآوردن، از آهنگ خارج نشدن، خود را فراموش کردن، از خود بیرون آمدن، تا وقتی حس کنی رقص دارد تو را می‌رقساند، رقص توی اعماق وجود توست، فرمان می‌دهد و تو اطاعت می‌کنی، این راه عقل است. تو دیگر خودت نیستی، من دیگر خودم نیستم، بلکه دیگرانم. این جور است که از زندان تن درمی‌آییم و وارد دنیای روح می‌شویم. با آواز و رقص. البته مشروب هم هست. دیونیسیو می‌گوید وقتی مشروب می‌خوری سیر و سفر می‌کنی، می‌روی توی جلد حیوان‌ها، از غصه و دلهز خلاص می‌شوی، اسرار خودت را کشف می‌کنی، می‌شوی همان‌کسی که هستی. بقیه اوقات آدم توی زندان است، مثل جنазه‌های قبرهای قدیمی یا قبرستان‌های امروز. همیشه عبد و عبید یک کس دیگری است. وقتی می‌رقصیم و عرق می‌خوریم نه سرخچوستی هست نه مستیزوبی نه ارباب سفیدی نه فقیری نه پولداری، نه زنی نه مردی. البته هر کسی هم با رقصیدن و عرق خوردن سیر و سفر نمی‌کند، فقط بهترین آدم‌ها. آدم باید خودش بخواهد، باید غرور و خجالتش را بگذارد کنار، باید از آن بر جی که آدم‌ها می‌روند و بالاش می‌نشینند، بیاید پایین. آن آدمی که دل به خواب نمی‌دهد، خودش را فراموش نمی‌کند، یا غرور و خودپسندی ش را کنار نمی‌گذارد، آن آدمی که وقتی می‌رقصد خودش رقص نمی‌شود یا وقتی می‌خواند خودش موسیقی نمی‌شود، وقتی عرق می‌خورد خودش مستی نمی‌شود - این آدم از توی زندان درنمی‌آید، سیر و سفر نمی‌کند، توی جلد حیوان خودش نمی‌رود، بالا نمی‌رود تا تبدیل بشود به روح. این جور آدمی زندگی نمی‌کند، خودش نابودی است، یک مردهای است که نفس می‌کشد. این جور آدمی قادر نیست ارواح کوه‌ها را خوراک بدهد. آن ارواح آدم‌های درجهٔ یکی می‌خواهند که خودشان را از برگی نجات داده باشند. خیلی آدم‌ها، هر قدر هم که عرق بخورند، مست نمی‌شوند. یا رقص و ترانه نمی‌شوند، هر قدر هم که جیغ و ویغ بکنند و

آنقدر پا به زمین بزند که جرقه از زیر پاشان بیرون بزند. اما آن لالی ریزه میزه که برای آجان‌ها کار می‌کند، می‌تواند. با وجودی که لال است، با وجودی که خل و چل است، موسیقی را حس می‌کند. می‌داند. دیده‌امش که می‌رقصد، تک و تنها، از تپه بالا و پایین می‌رود، برای خودش حال می‌کند. چشم‌هاش را می‌بندد، توی خودش می‌رود، با آهنگ قدم بر می‌دارد، نوک‌پا راه می‌رود، دست‌هاش را تکان می‌دهد، جست می‌زند. آهنگ‌هایی را می‌شنود که فقط خودش می‌تواند بشنود، فقط برای او می‌خوانندشان، آهنگ‌هایی که توی دلش می‌خواند، بی‌این‌که صداش را بلند کند. خودش را گم می‌کند، دور می‌شود، سفر می‌کند، می‌رود، به ارواح نزدیک می‌شود. اگر تروریست‌ها آن دفعه روی کوه نکشتن اش برای این بود که ارواح ازش حمایت می‌کردند. شاید هم برای چیز‌های بزرگ‌تر نشانش کرده‌اند. ازش با آغوش باز استقبال می‌کنند، مثل سالارهایی که آن قدیم‌ها زن‌ها تقدیمشان می‌کردند، همان‌هایی که حالا توی قبرشان خوابیده‌اند. اما شماها، با این تنباتان، با این خایه‌هایی که اینقدر به‌اش می‌نازید، دارید از ترس می‌رینید توی شلوارتان. برatan بهتر است که کار نداشته باشید، آل شیره‌тан را بمکد و تکه تکه‌تان بکند، تروریست‌ها بگیرند و ببرندتان توی دار و دسته خودشان، با سنگ اینقدر بزنندتان که بمیرید، خلاصه هر بلایی سرتان بیاید، اما مسئولیت قبول نکنید. تعجب ندارد که هیچ زنی توی ناکوس نمانده. زن‌ها جلوی حمله ارواح خبیث می‌ایستادند، زندگی و ناز و نعمت را توی ناکوس حفظ می‌کردند. وقتی آن‌ها رفتند همه چیز رو به خرابی گذاشت، شما مردها هم خایه‌ش را ندارید که جلوی خرابی را بگیرید. می‌گذارید زندگی هرز برود، می‌گذارید مرگ جاهای خالی را پر کند. مگر این‌که...

*

توماس بی‌هیچ نشانی از تردید گفت: «من فکر دلارها نبودم، آن‌ها

مال او بود. اما فکر رفتن اش، فکر این که دیگر مرسدس را نمی‌بینم، این که با مرد دیگری یا مردهای دیگری دوست می‌شود، این که دیگر دستم بهاش نمی‌رسد، این ضربه بدی بود. داشت داغانم می‌کرد، گروهبان. حتی به فکر افتادن خودم را بکشم، باور کن. اما جرأت این کار را هم نداشتمن».

لیتواما گفت: «حالا می‌فهمم. حالا بهتر حالت را می‌فهمم، توماسیتو. مثلاً آن گریه‌های شبانه‌ت را، حالا می‌فهمم. این را که چرا فقط بدی از یک چیز حرف بزنی و هیچ حرف دیگری توی دهنت نیست. اما چیزی که ازش سر درنمی‌آرم این است که بعد از آن کلک کثیفی که مرسدس بهات زد و با همهٔ کارهایی که برآش کردی تو را گذاشت و رفت، باز هم دوستش داری. تو حالا باید ازش متغیر باشی».

مرد جوان به شوخی گفت: «یادت نرود که من هم از کوهنشین‌ها هستم. مگر آن‌ها نمی‌گویند برای ما عشق بی‌مشت و لگد نمی‌شود. مگر نمی‌گویند هرچی بیش‌تر بزنیتم، بیش‌تر دوستم داری». این ضرب‌المثل وصف حال من است».

لیتواما گفت: «گاهی اوقات آدم باید مسیرش را عوض کند. به جای این که این‌همه مدت به خاطر یک زن نمک‌نشناس زار بزنی، باید می‌رفتی سراغ یک تیکهٔ دیگر. این جوری آن دخترهٔ پیورایی از یادت می‌رفت».

توماسیتو گفت: «پدرخوانده هم همین را بهام می‌گفت».

فرمانده گفت: «هیچ چیز تا ابد نمی‌ماند، حتی مشکل این لکاته‌ها». بعد بهاش دستور داد: «همین حالا برو به دومینو، برو سراغ آن لیرا^۱ لاغرو، یا آنیکی، سلستینا^۲، با آن سینه‌های گنده‌ش. اگر کمرش را داری هردوتاشان با هم. تلفن می‌کنم بهات تخفیف هم بدنه‌ند. اگر آن دوتا لوند مرسدس را از کله‌ت بیرون نکردند، بیا این درجه‌های مرا بکن».

جوان با لبخندی زورکی به یاد آورد: «خواستم همان کاری را که می‌گفت بکنم، رفتم آنجا. اختیارم دست خودم نبود، شده بودم عین آن عروسک‌های پارچه‌ای، هرکی هرچی می‌گفت گوش می‌کردم. رفتم آنجا، یکی از آن نشمه‌ها را برداشتیم و بردم هتل آن‌طرف خیابان. می‌خواستم ببینم واقعاً فراموشش می‌کنم یا نه. اما کارم زارتی از اول شد. دخترک داشت برام شیرین زبانی می‌کرد، اما من همه‌ش تو فکر مرسدس بودم، هیکل کوچولوی خوشگلکم را با هیکلی که جلوی بود مقایسه می‌کردم. حتی تحریک هم نشدم، گروهبان».

لیتو ما گیج شده بود: «این چیزهایی که اعتراف می‌کنی اینقدر شخصی است که آدم نمی‌داند چه بگوید. توماسیتو، حرف زدن از این جور چیزها ناراحت نمی‌کند؟»

معاونش گفت: «این‌ها را که به هر کس نمی‌گوییم. اما به تو، حتی بیش‌تر از اسکاریوت، اعتماد دارم. تو، گروهبان، برام عین پدری هستی که هیچ وقت نشنناختیمش».

فرمانده گفت: «پسر جان، آن دختره، مرسدس، جای همه زن‌ها را توی دلت گرفته. باهاش تا جهنم هم می‌رفتی. از آن زن‌هایی است که می‌خواهد بالا بپرد، حتی آن مردکه، خوک، هم برآش کافی نبود. آن شب که به هم معرفی مان کردی ندیدی چه رفتاری داشت؟ به من گفت پیش‌سی جان، زنکه احمق».

«اگر می‌شد همیشه باهاش باشم، حاضر بودم به خاطرش دزدی کنم، دوباره آدم بکشم». صدای کارنیو می‌لرزید. «هر کاری. دوست داری یک چیز خصوصی تری بشنوی؟ من هیچ وقت با زن دیگری نرفتم. برام جالب نیستند، اصلاً وجود ندارند. اگر به مرسدس نرسم، هیچ‌کدامشان را نمی‌خواهم».

لیتو ما در جوابش گفت: «عجب تخم جنی».

فرمانده با صدایی گرفته گفت: «باید باهات روراست باشم، خیلی

دلم می خواست قاپش را بذدم. وقتی توی دومینو باهاش می رقصیدم خواستم با وعده و وعید بکشمش طرف خودم. البته، همان طور که بهات گفتم، قصد امتحانش را هم داشتم. پسر جان، می دانی باهام چه کار کرد؟ با پررویی تمام جلوی شلوارم را چنگ زد و گفت: «اگر تمام پول عالم را هم بهام بدھی باهات نمی خوابم. تو، پیشی جان، به من نمی خوری».

او نیفورم تن اش بود، پشت میز کوچکی در دفترش نشسته بود، در طبقه اول وزارت خانه. یک پرچم کوچک پر و پنکه‌ای خاموش میان دسته دسته پرونده بود. کارنیولباس شخصی پوشیده بود و همان جور ایستاده بود، رو برویش عکس رئیس جمهور بود که انگار از روی دیوار با تمسخر نگاهش می کرد. فرمانده عینک تیره همیشگی اش را به چشم داشت و با مداد و پاکت بازکن بازی می کرد.

«پدرخوانده از این حرف‌ها برایم نزنید، حالم را خراب‌تر می کند». «این‌ها را بهات می گوییم تا بدانی طرف زنی بود که به درد تو نمی خورد. حاضر نبود با هیچ‌کس بخوابد، حتی اگر طرف کشیش بود یا مأبون. از آن زن‌های آزادی خواه بود، این برای زن از هر چیزی بدتر است. بخت بلند بود که از شرش خلاص شدی، گیرم که خودت نمی خواستی. خب، و قتمان را بی خودی تلف نکنیم. باید فکری به حال تو بکنیم. یادت نرفته که به خاطر ماجراهای تینگوماریا توی بد جهنمی افتادی، رفته؟»

لیتوما زیر لب گفت: «حتماً پدرت است، توماسیتو. بی برو برگرد». فرمانده میان پرونده‌ها جستجویی کرد و یکی را بیرون کشید. پوشه را جلوی صورت کارنیول تکان داد.

«راست و رسکردن اوضاع و پاک کردن سابقه خدمت تو کار ساده‌ای نیست. اما اگر این کار را نکنیم، داغی که به پیشانیت زده‌اند تا آخر عمر باهات هست. یک راهی پیدا کردم، با کمک یکی از رفقام، وکیل زیر و زرنگی که با دستگاه رابطه دارد. خودت می دانی کی هستی؟ یک

فراری پشیمان، همین. فرار کردنی، پی به اشتباه خودت بردنی، نشستی فکرهای را کردی و حالا برگشته‌ای و تقاضای عفو داری. برای این‌که ثابت کنی صداقت داری، داوطلب خدمت توی نیروی ضربت منطقه جنگی می‌شوی. قرار است بروی به شکار جنایتکارهایی که قصد براندازی دارند، پسر جان. این‌جا را امضا کن».

لیتوما، غرق تحسین، میان حرف معاونش پرید: «واقعاً دلم می‌خواهد این پدرخوانده‌ت را ببینم. عجب مردی، توماسیتو».

فرمانده، همان‌طور که جوهر امضای کارنیو را فوت می‌کرد ادامه داد: «تقاضات قبول شده و برگه مأموریت هم حاضر است. آندائوایلاس، زبردست یک افسری که کلی خایه دارد. ستوان پانکوروو. یک چیزهایی به من مدیون است، آن‌جا هوات را دارد. چند ماهی می‌مانی توی کوه. به یک سال نمی‌کشد. این‌جوری از دور خارج می‌شوی، تا وقتی آن‌ها فراموشت بکنند و سابقه‌ت تمیز بشود. وقتی پاک و پاکیزه شدی و عفوت کردن، برات جای بهتری پیدا می‌کنم. نمی‌خواهی ازم تشکر کنی؟»

توماس گفت: «اسکاریوت هم خیلی بهام لطف کرد. تا وقتی سوار اتویوس آندائوایلاس شدم عین سایه دنبالم بود. فکر کنم می‌ترسید خودم را بکشم. می‌گوید خوردن چاره دل شکسته‌ست. بهات که گفتم، او محض خوردن زنده‌ست».

«تاماله، مرغ بریان، گوشت سرخ کرده با سیب‌زمینی، ماهی سفید، ڈلمه فلفل سبز، اسکالوب، سیب‌زمینی لیما، آبجوی تگری». مرد چاق با اطواری پرا بهت همان‌طور می‌شمرد: «این برای اول کار. بعد مرغ پُر ادویه با برنج، سوپ گوشت گوساله. بعد روی همه این‌ها ذرت کوییده و شیرینی. به سلامتی، کارنیتو».

«خپله جان، اگر نصف این‌ها را که می‌گویی بخوریم، می‌ترکیم». اسکاریوت گفت: «تو شاید بتركی. اما من تکلیف خودم را خوب می‌دانم، یک شکم پر و پیمان، حسابی‌تر و تازه‌ام می‌کند. زندگی

یعنی این. تا به گوشه برسیم مرسدس از یادت رفته». جوان گفت: «هیچ وقت از یادم نمی‌رود. یعنی، نمی‌خواهم از یادم برود. گروهبان، فکرش را هم نمی‌کرم که می‌شود اینقدر خوشبخت باشم. شاید بهتر بود همین جور می‌شد که شد. یعنی زیاد طول نکشید. چون اگر ازدواج می‌کردیم و می‌ماندیم پیش هم، همان چیزهایی که زندگی همه زن و شوهرها را تلخ می‌کند، برای ما هم پیش می‌آمد. اما حالا هر خاطره‌ای که ازش دارم خوب است».

لیتو ما کفرش درآمده بود: «بعد از این‌که آن مردکه را به خاطر او کشته و برash کارت شناسایی تازه جور کردی، چهار هزار دلار را برداشت و زد به چاک، آنوقت تو باز هم می‌گویی زن معركه‌ای بود؟ تو، توماسیتو دوست داری خودت را آزار بدھی».

اسکاریوت ناگهان با صدای بلند گفت: «می‌دانم حرف‌های من به تخمات هم نیست». عرق می‌ریخت و نفس نفس می‌زد، آن توده بزرگ گوشت از فرط پر خوری بالا پایین می‌رفت، قاشقی پر از برنج در دست داشت و آن را هماهنگ با حرف‌هاش تکان می‌داد: «اما بگذار نصیحت دوستانه‌ای بهات بکنم. می‌دانی اگر جای تو بودم چه کار می‌کردم؟»

«چه کار می‌کردی؟»

«انتقام می‌گرفتم». اسکاریوت قاشق را به دهان برد، با چشم‌های بسته افتاد به جویدن، انگار توى خلسه بود، بعد قورتش داد، چند قلب آبجو خورد، لب‌های کلپتش را با زبان لیسید و ادامه داد: «کاری می‌کرم که آن حیوان تقاضن پس بدهد».

جوان پرسید: «چه جوری؟ با وجودی که حالم خراب است و غذا روی شکمم مانده، از حرف‌هات خندهم می‌گیرد، خله جان».

«باهاش کاری می‌کرم که هوارش برود به آسمان». اسکاریوت نفس نفس می‌زد. دستمال گنده‌ای با حاشیه آبی از جیش درآورده بود و

داشت عرق هر دو دستش را پاک می‌کرد. «می‌گفتم با خوک همدست بوده، می‌فرستادمش زندان. هیچ کاری ندارد، فقط باید ازش شکایت کنی. آن وقت، وقتی استنطاق و بازجویی شروع می‌شود و قاضی هم به کاغذ بازی می‌افتد، آن خانم توی زندان زنان چوریوس آب خنک می‌خورد. مگر مثل سگ از زندان رفتن نمی‌ترسید؟ بد نبود که به خاطر این نمک‌نشناسی ش مدتی توی هلندانی می‌گذراند».

«بعد هم من با طناب و نردبان می‌رفتم آن‌جا و نجاتش می‌دادم. دارد جالب می‌شود، خپله جان».

«توی چوریوس ترتیبی می‌دادم که بیندازنش بغل یک مشت از آن زن‌های دورگه هم‌جنس باز». اسکاریوت تند تنید حرف می‌زد، انگار مدت‌ها نشسته بود و نقشه کشیده بود: «بلایی سرش می‌آوردنده که رب و رویش را یاد کند. تازه، نصف‌شان سیفلیس دارند، مریض‌اش هم می‌کردند».

«نقشه‌ات چنگی به دل نمی‌زند، خپله جان. خوشگلک من و سیفلیس؟ خودم با دست‌های خودم آن سلیطه‌ها را جرّ می‌دادم». «یک کار دیگر هم می‌شود کرد. می‌ریم می‌گردیم تا پیدا شکنیم، بعد می‌بریم‌ش پاسگاه تاکورا، من آن‌جا یک رفیقی دارم. آن‌جا یک شب توی سلول دیوانه‌ها و معتادها و آدم‌های منحرف سر می‌کند. فرداش حتی اسم خودش هم یادش نمانده».

جوان خنده کنان گفت: «می‌رفتم سلوش را پیدا می‌کردم، جلوش زانو می‌زدم و قربان صدقه‌ش می‌رفتم. او قدیسهٔ لیمای من است».

«به همین خاطر گذاشت رفت». اسکاریوت حمله به دسر را شروع کرده بود و با دهن پر حرف می‌زد، صداش گرفته بود. «کارنیتو، زن‌ها از توجه زیاد خوششان نمی‌آد. حوصله‌شان سر می‌رود. اگر مثل آن مردکه، خوک، باهاش رفتار می‌کردی، تا حالا به راه آمده بود، هنوز هم باهات بود». کارنبیو گفت: «همین‌جور که هست دوستش دارم. مغرور، پررو، بالکی

تجربه. خلق و خوی تندي دارد، با وجود اين از خلق و خوش خوشم می آيد. هرچي هست و هر کاري می کند خوب است. شاید حرفم را باور نکنی، گروهبان».

لیتوما گفت: «چرا باور نکنم که تو دیوانه‌ای. این جا همه دیوانه‌ند. مگر آن تروریست‌ها دیوانه نیستند؟ مگر دیوئیسیو و آن زنکه جاوگر عقل از سرشان نپریده؟ مگر آن ستوان پانکوروو که یک آدم لال را کباب می‌کند تا به حرفش بیارد دیوانه زنجیری نبود؟ مگر دیوانگی از این بیشتر می‌شود که این کوهنشین‌ها از آل و گلو پاره‌کن و این جور چیزها می‌ترسند؟ مگر این مردم یک تخته‌شان کم نیست که آدم‌ها را گم و گور می‌کنند تا ارواح کوه‌ها را ساكت نگه دارند؟ تو دست‌کم اگر عشق دیوانه‌ت کرده به کسی جز خودت صدمه نمی‌زنی».

معاونش گفت: «اما تو، گروهبان، توی این دیوانه‌خانه خوب خونسردیت را حفظ می‌کنی».

«لابد به همين خاطر است که خودم را توی ناکوس اين قدر غريب می‌بینم، تو ماسیتو».

اسکاریوت گفت: «خب، من کوتاه می‌آیم، انتقام نمی‌گیریم، مرسدس هم می‌تواند راه بیفتند دور دنيا و یک مشت کشته مرده و عاشق داغدار پشت سر خودش ردیف کند. لااقل کاري کردم که شاد و شنگول بشوی. دلم برات تنگ می‌شود، کارنیتو. داشتم به این کار دو نفری عادت می‌کردم. اميدوارم بهات توی منطقه جنگی خوش بگذرد. مبادا بگذاري تروریست‌ها تخدمات را ببرند. مواطبه خودت باش، گه گاه هم برای من دو سه خطی بنویس».

لیتوما ادامه داد: «شاید به همين خاطر است که تصورش هم برام مشکل است که یک روز از اين جا ببرندم بیرون. خب، یک چرتی بزنیم، دارد صبح می‌شود. یک چیزی را می‌دانی، تو ماسیتو؟ تو داستان تمام زندگی‌ت را برای من تعریف کردی. بقیه‌ش را خودم می‌دانم. رفتی به

آنداوایلاس، با پانکور و بودی، منتقلات کردند به اینجا، پدریتو تینوکو را با خودت آوردی، با هم آشنا شدیم. خب، دیگر چه چیزی مانده که شب‌ها ازش حرف بزنیم؟

کارنیو خیلی قاطع گفت: «از مرسدس. دوباره از خوشگلک خودم برات حرف می‌زنم، از اول». «دوباره از اول؟» حرامزاده ناکس» لیتو ما خمیازه‌ای کشید و تخت را به صدا درآورد:

مؤخره

سیاهی یکباره از میان درختان اوکالیپتوس بر شیب تپه رو به روی پاسگاه بیرون آمد. لیتوما داشت رخت هایش را از روی طناب جمع می کرد. یک سر طناب را به در کلبه بسته بود و سر دیگرش را به دیواره حفاظ کلبه که از سنگ و کیسه های شن بود. سیاهی را از پهلو و از رو به رو می دید که خودش را حایل میان او و گوی سرخی کرده بود که پشت کوهها پنهان می شد. آفتاب دم غروب محوش می کرد، در کام خود فرو می بردش. اما لیتوما از آن فاصله دور و با آن نوری که اشک به چشم هایش می آورد، تشخیص داد که طرف زن است.

با خود گفت: «این هاش، دارند می آیند». درجا خشک شده بود، انگشت هاش زیر شلواری مرطوب را محکم فشار می داد. اما نه، انگار تروریست ها نبودند، زن تنها بود، سلاحی نداشت، تازه، انگار گیج بود، مانده بود که از کدام طرف برود. به چپ و راست نگاه می کرد، این ور و آنور می گشت، دوباره به بیشه اوکالیپتوس می رفت، می ایستاد، راهی را انتخاب می کرد و بلا فاصله منصرف می شد. تا این که بالاخره چشم زن به لیتوما افتاد، انگار تمام این مدت دنبال او می گشته. بی حرکت ایستاد، و هر چند فاصله آنقدر زیاد بود که گروهبان نمی توانست چهره او را بیند، مطمئن بود که زن همین که چشمش به او افتاد که با مج پیچ و شلوار نظامی

و نیم تنه دگمه باز و کلاه نظامی و تپانچه اسمیت - و سون به کمر، کنار در کلبه و طناب رخت ایستاده، خوشحال شد. آخر زن داشت هر دو دستش را در هوا تکان می داد، جوری که انگار هم دیگر را می شناختند و دوست نزدیک هم بودند و با هم قرار ملاقات داشتند. این کسی بود؟ از کجا می آمد؟ به کجا می رفت. زنی که سرخپوست هم نبود، بالای آن تپه توی این برهوت چه کار می کرد. آخر لیتوما تا چشمش به زن افتاد فهمید که طرف سرخپوست نیست. زن گیس نداشت، دامن بلند و کلاه نداشت، روی شولا به خودش نیچیده بود، شلوار به پا و پولور به تن داشت، روی پولور چیزی شبیه کت پوشیده بود و چیزی که به دست داشت بقجهای طناب پیچ نبود، کیف دستی بود یا چمدانی کوچک. زن همان طور دست تکان می داد، بفهمی نفهمی عصبانی شده بود، انگار به خاطر بی اعتمایی گروهبان. بعد، گروهبان دستش را بالا برد و به نشانه سلام و خوش آمد تکان داد.

کم و بیش نیم ساعت یا چهل و پنج دقیقه طول کشید که زن از شب تپه مقابله پایین بیاید و بعد خودش را به بالای تپه پاسگاه برساند، در تمام این مدت لیتوما تمام حواسش پیش او بود و راهنمایی ش می کرد. با حرکت هیجان زده دست به زن نشان می داد از کدام طرف بیاید، از آن راه کورهای که ردش مشخص تر بود، شبیش کمتر بود، و احتمال غلتیدن زن و پایین رفتن از تپه کمتر. چون دل توی دلش نبود که مبادا این غریبه بالاخره پایش بلغزد، سکندری بخورد و پرت شود پایین دره. در واقع هر قدمی که زن بر می داشت تلاشی بود برای حفظ تعادل. مثل روز روشن بود که تا حالا از کوه و کمر بالا نرفته. درست مثل خود لیتوما توی ناکوس غریبه بود. او هم چند ماه پیش که تازه به این جا آمده بود هر وقت میان کارگاه و پاسگاه رفت و آمد می کرد پایش به هم می پیچید، لیز می خورد، می افتاد و دوباره بلند می شد، درست مثل این زن.

وقتی زن از شب تپه به سوی پاسگاه بالا می آمد و دیگر صدای

لیتوما را می‌شنید، او با صدای بلند سعی می‌کرد راه را نشانش بدهد: «از آن طرف، از وسط آن دوتا تخته سنگ». «بگیرید از آن بوته‌ها، نمی‌گذارند لیز بخورید». «از آن طرف نه، همه‌ش گل است». وقتی زن به پنجاه متري کلبه رسید لیتوما به استقبالش رفت. دست زیر بازوی زن انداخت و کیف چرمی اش را گرفت.

زن همان‌طور که لیز می‌خورد و دستش از دست لیتوما درمی‌آمد گفت: «آن بالا که بودم فکر کردم شما توomas کارنیویید. به همین خاطر جوری دست تکان دادم که انگار می‌شناستم».

لیتوما گفت: «نه، من توomas کارنیو نیستم». و بلا فاصله متوجه حرف احمقانه خودش شد و در عین حال یک مرتبه احساس شادی کرد. «نمی‌دانید چقدر خوشحالم که باز صدای یک پیورایی را می‌شنوم».

زن، شگفت‌زده، پرسید: «از کجا می‌دانید من اهل پیورام؟»

لیتوما که دستش را دراز کرده بود گفت: «آخر من هم پیورایی ام. مطمئن باشید از آن پیورایی‌های خالص و خُلص. گروهبان لیتوما، مخلص سرکار. من رئیس پاسگاه اینجا هستم. به نظرتان عجیب نیست که دوتا پیورایی توی این برهوت، اینقدر دور از شهر خودشان، به هم برستند؟»

«توomas کارنیو هم اینجا پیش شماست، مگر نه؟»

«یک ٹُک پا رفته پایین، کارگاه، همین حالا برمی‌گردد».

زن آهی به آسودگی کشید و چهره‌اش شاد شد. دیگر به کلبه رسیده بودند، روی یکی از کیسه‌ها ولو شد. این کیسه‌ها را گروهبان و معاونش، با کمک پدریتو تینوکو لای تخته سنگ‌ها گذاشته بودند.

«خب، خوب شد». کم و بیش هیجان‌زده بود، سینه‌اش جوری بالا و پایین می‌رفت که انگار قلبش می‌خواست از سینه‌اش بیرون بجهد. «اگر این‌همه راه را بی‌خودی آمده بودم... اتویوس ئوانکایو خیلی آن‌طرف تر پیاده‌م کرد. به‌ام گفتند تا ناکوس یک ساعت راه است. اما سه ساعت طول

کشید تا رسیدم این جا. ناکوس آن ده پایین است؟ جاده قرار است آن جا باشد؟»

لیتوما گفت: «قرار بود آن جا باشد. کار جاده را تعطیل کردند، دیگر جاده‌ای در کار نیست. چند روز پیش یک بهمن سرازیر شد به این جا، کلی خسارت زد».

اما این مسئله برای زن جالب نبود. به راه کوره‌ای که از تپه بالا می‌آمد خیره شده بود.

«از این جا می‌شود آمدنش را ببینم؟» چیزی آشنا در شکل و شمایلش بود. لیتوما با خود گفت: «دخترهای پیورایی حتی بوشان هم بهتر است». بعد توضیح داد: «تا وقتی هوا تاریک نشده. این وقت سال خورشید زود غروب می‌کند، می‌بینید که چیزی نمانده برود پشت کوه. حتماً بعد از این همه راه رفتن حسابی خسته‌اید. یک بطری آب معدنی برatan بیارم؟»

زن سرش را به پاسخ تکان داد: «هرچی باشد خوب است، دارم از تشنجگی می‌میرم». نگاهش به سقف حلبي خوابگاه‌ها بود، به سنگ‌ها، به شبیت تپه که این جا و آن‌جایش لکه لکه علف سبز شده بود. «از این جا قشنگ به نظر می‌رسد».

گروهبان بی‌هیچ شورو شوق گفت: «از دور قشنگ است، از نزدیک چه عرض کنم. همین الان آب معدنی را برatan می‌آرم».

به درون کلبه رفت و وقتی بطری آب معدنی را از سلطی که برای خنک شدن بطری‌ها بیرون از کلبه می‌گذاشتند بر می‌داشت، مجالی پیدا کرد تا مهمانشان را سرت و سیر تماشا کند. با وجودی که سرتا پاش لکه‌های گل بود و مویش شانه نخورد بود، راست راستی معركه بود. از آخرین باری که تیکهٔ خوشگلی مثل این زن دیده بود چند وقت می‌گذشت؟ رنگ گونه‌های زن، رنگ گردنش، دستش، موجی از تصویرهای ایام جوانی در پیورا را به ذهنیش آورد. آخ، بمیرم برات، چه چشم‌هایی. یک کم سبز، یک کم خاکستری، یک کم خدا می‌داند چه

رنگی. امان از دهنش، امان از آن لب‌های قلوه‌ای ش. چرا حس می‌کرد این زن را می‌شناسد، یا دست‌کم قبلًاً او را دیده؟ اگر یک دامن حسابی می‌پوشید با کفش پاشنه بلند، گوشواره، و لب‌هاش را قرمز آتشی می‌کرد، چه آفتی می‌شد. این‌ها چیزهایی بود که توی این ناکوس خراب شده از دست داده بود. غیرممکن که نبود، شاید یک وقتی، یک جایی به این زن بر خورده بود، آنوقت‌ها که مثل آدم توی یک شهر گرمسیری و متمن زندگی می‌کرد. قلبش تندر می‌زد. یعنی این زن مچیتاً بود؟ خودش بود؟

با بطری آب معدنی، و با پوزش، برگشت: «می‌بخشید، این‌جا لیوان میوان نداریم. باید همین جوری با بطری بخورید».

زن همان‌طور که جرعه جرعه می‌نوشید پرسید: «حالش خوب است؟» باریکه‌ای از نوشیدنی روی گردنش دوید. «این مدت که مريض نشده؟»

ليتوما خيال زن را راحت کرد: «توماسيتو عين سنگ است، اصلاً مريض نمی‌شود. خبر نداشت که شما می‌آيد، داشت؟»
زن با لبخندی موزذيانه گفت: «به‌اش خبر ندادم، می‌خواستم غافلگيرش کنم. تازه، فکر نکنم نامه به اين‌جا برسد». «پس شما حتماً مرسدس‌ايد».

«كارنيتيو از من با شما حرف زده؟» به سوی ليتوما برگشته بود و کم و ييش نگران، نگاهش می‌کرد.

ليتوما که دستپاچه شده بود سرش را تکان داد: «ا، بله، يك‌كمي. يعني خيلي. هر شب از شما حرف می‌زنند. توی اين برهوت آدم هیچ کاري ندارد بكند جز اين که راز دلش را برای رفيقش بگويد». «خيلي از دست من دلخور است؟»

ليتوما گفت: «فکر نکنم. چون، حالا که صحبت از راز شد به‌اتان می‌گويم، بعضی شب‌ها توی خواب هم از شما حرف می‌زنند».

بلافاصله از حرفی که زده بود خجالت کشید و دست به جیب نیم تنه اش کرد تا سیگاری درآرد. سیگار را هول کی روشن کرد، تنده نند پک زد و دودش را از دماغ و دهن بیرون داد. آره، همان دختری است که خوسفینویک شبه به لاجونگا^۱ کرایه شد، همان که بعدها غیش زد. مچیتا. وقتی لیتوما به خودش جرأت داد و دوباره نگاهش کرد، زن، خیلی جدی، به دامنه تپه خیره شده بود. اشتیاق و دلواسی از چشم‌هاش پیدا بود. لیتوما پیش خود گفت: «توماسیتو بی خود نیست که اینقدر براش زار می‌زنی». عجب، دنیا چقدر کوچک است.

مرسدس به پاسگاه اشاره کرد و پرسید: « فقط شما دو نفراین جا هستید؟»

لیتوما که دود سیگار را فرو می‌داد سرش را تکان داد.

«البته همین روزها باسطمان را جمع می‌کنیم و می‌رویم، باید هم خدا را شکر کنیم و هم آن بهمن را. دیگر طاقت‌مان تمام شده بود». دوباره پُکی طولانی به سیگار زد. «قرار است پاسگاه را جمع کنند. کارگاه را هم. از همین حالا دارند هرجی را که باقی مانده می‌برند. دیگر ناکوسی نمی‌ماند. توی روزنامه‌های لیما چیزی از بهمن ننوشته بودند؟ کلی ماشین‌آلات را از بین برده، یک جاده صاف کن زیر آوار ماند، شش ماه کار هم ضایع شد. باز جای شکرش باقی است که کسی کشته نشد. توماس براتان تعریف می‌کند. از همین جا غل خوردن سنگ‌ها را تماشا کرده بود. فقط همین چند روز را توی ناکوس می‌مانیم. من بالای آن کوه‌ها گیر بهمن افتادم کم مانده بود مرا هم با خودش ببرد ته دره».

اما مرسدس فقط یک فکر در سر داشت: «اگر شب‌ها خوابم را می‌بیند، پس لابد خیلی از کاری که کردم گُفری نشده».

«نه، توماسیتو راستی دوستان دارد. تا حالا هیچ‌کس را

۱. Lachunga، اشاره‌ای است به زنی در کتاب‌های خانه سبز و چه کسی پالومینو مولو را کشته، که در پیورا صاحب میخانه‌ای است - م.

نديدهم که اين جور عاشق زنی باشد. باور كنيد». «خودش به شما گفته؟»

گروهبان محتاطانه گفت: «از حرف هاش پیداست». از گوشة چشم زن را نگاه می کرد. هنوز خيلي جدی نشسته بود، چشم های سبز - خاکستری اش را يکسر از اين سر به آن سر دامنه تپه می گرداند. ليتوما با خود گفت: «توماسيتو وقتی از نزديك به اين چشم ها خيره شده، چه چيز هايي توی آنها دиде».

مرسدس، بي آنکه به ليتوما نگاه کند، زمزمه کنان گفت: «من هم راست راستي دوستش دارم. اما هنوز نمي داند. آمدم تا همين را بهاش بگويم».

«با اين کارتان خيلي خوشحالش می کنيد، حتم دارم توی عمرش همچو شاديبی نديده. احساسی که توماسيتو به شما دارد خيلي بيش تر از عشق است. باور كنيد، پاک گرفتار تان شده».

مرسدس زير لب گفت: «توی مردهایي که دیده م فقط او آدم درست و حسابي بود. مطمئن ايد که بر می گردد؟»

هر دو ساكت شدند، پاين تپه رانگاه می کردند، منتظر توماس بودند. آن پاين تاريک شده بود، تا به کمرکش تپه نمي رسيد نمي ديدنش. هوا داشت سرد می شد. ليتوما ديد که مرسدس دگمه های گُتاش را بست، يقه اش را بالا زد و خود را توی کت جمع و جور کرد. معاونش عجب اقبالی داشت، يك آجان زپرتی باشی و آنوقت همچين زنی خودش را به رحمت بیندازد و اين همه راه را بکويد و به اين خراب شده بيايد تا بهات بگويد دوست دارد. پس پشيماني که قالش گذاشتی. بيبني آن چهار هزار دلار را هنوز داشت؟ توماسيتو، حتم دارم از خوشحالی غش می کنی.

گروهبان گفت: «خيلي دل و جرأت داشتید که تک و تنها از آن جاده آمدید، درست و سط بريابان. راه هم که درست و حسابي معلوم نیست، ممکن بود گم بشويد».

زن خندهید: «گم که شدم. چندتا سرخپوست کمکم کردند. اسپانیایی بلد نبودند، با ایما و اشاره حرف زدیم. ناکوس! ناکوس! جوری بهام نگاه می‌کردند که انگار از یک کره دیگرم، تا این که بالاخره ملتفت شدند».

«ممکن بود توی بد دردسری بیفتید». لیتوما ته سیگارش را به پایین تپه پرت کرد: «مگر بهاتان نگفته بودند این منطقه پر از تروریست است؟» زن گفت: «شانس آوردم». و بعد با همان لحن ادامه داد: «برام عجیب است که شما لهجه پیورایی من را تشخیص دادید. فکر می‌کردم دیگر لهجه ندارم. خیلی وقت پیش از پیورا رفتم، وقتی بچه بودم».

لیتوما گفت: «لهجه پیورایی هیچ وقت از بین نمی‌رود. از هر لهجه‌ای قشنگ‌تر است. به خصوص برای خانم‌ها».

«من می‌توانم آبی به سر و رویم بزنم و موهم را درست کنم؟ خوش ندارم کارنیو با این سرو وضع ببیندم».

لیتوما کم مانده بود بگوید: «همین جوری هم معركه‌اید». اما ترسید و جلو خودش را گرفت.

«بله، حتماً. عجب آدم خنگی هستم، اصلاً به فکرم نرسید». این را گفت و بلند شد. «ما یک تشت داریم با آب و صابون و یک آینه کوچک. توقع حمام نداشته باشید. اینجا هرچی داریم مال عهد حجر است».

زن را به داخل کلبه راهنمایی کرد و غرورش بفهمی نفهمی جریحه‌دار شد وقتی که دید او همه چیز را با سرخوردنگی، دلسوزی یا انججار و راندار می‌کند: دو تخت به هم ریخته، چمدان‌هایی که به جای صندلی بود، گوشه‌ای از کلبه که جای سستشو بود، تشتی قر شده روی بشکه‌ای پر از آب، با آینه کوچکی، آویزان از گنجه‌ای که جای تفنگ‌هاشان بود. تشت را پر از آب کرد، یک قالب صابون تازه به زن داد و رفت تا حوله‌ای خشک از طناب رخت بردارد. بیرون که می‌رفت در را بست تا زن راحت‌تر باشد. برگشت به همان جایی که با مرسدس نشسته بود. چند دقیقه بعد پر هیب معاونش از میان ظلمتی که تمام تپه را می‌گرفت بیرون آمد. تفنگش را به

دست گرفته بود، به جلو خم شده بود و با گام‌های بلند بالا می‌آمد. پسرو جان، بیا و بین چه کسی منتظر است، از تعجب شاخ درمی‌آری. امروز بهترین روز زندگیت است. وقتی جوان به چند قدمی اش رسید دید که دارد لبخند می‌زند و ورقهٔ کاغذی را بالا گرفته. همان طور که بلند می‌شد فکر کرد: «پیام از ثوانکایو». دستور از مرکز فرماندهی. و این طور که از وجنات توماسیتو پیداست خبرهایی خوش.

«شرط می‌بندم که نمی‌توانی حدس بزنی دارند کجا می‌فرستند، گروهبان. ببخشید، سرگروهبان».

«چی؟ بهام درجه داده‌ند؟»

توماس ورقهٔ کاغذ را که سربرگ شرکت جاده‌سازی را داشت به او داد.

«اگر کسی سر به سرت نگذاشته باشد. دارند می‌فرستند به سانتارماریا د نیوا^۱، فرمانده پاسگاه آن‌جا می‌شوی. تبریک، سرگروهبان».

روشنایی آنقدر نبود که لیتما بتواند رادیوگرام را بخواند، پس نگاهی سرسری به خط خطی‌های سیاه بر کاغذ سفید انداخت.

«سانتاماریا د نیوا، کجا هست؟»

جوان خنده‌ید: «توی جنگل، نزدیک مارانیون علیا^۲. اما جایی که مرا می‌فرستند از همه خنده‌دارتر است. زود باش، حدس بزن، از حسادت می‌ترکی».

خیلی خوشحال به نظر می‌رسید و لیتما احساس کرد هم به‌اش حسادت می‌کند هم دوستش دارد.

«مبادا بگویی پیوراست، مبادا بگویی دارند می‌فرستند به شهر من».

«درست گفتی، می فرستنم به سر رشته داری ناحیه کاستیا. پدر خواندهم به قولش وفا کرد، بالاخره از این خراب شده نجاتم داد، آن هم زودتر از وقتی که گفته بود».

لیتو ما دست به پشت مرد جوان کویید: «توماسیتو، امروز از هر طرف شانس می آری. امروز قرعه به نامت خورده، اقبالت بلند شده. معرفی ت می کنم به رفای خودم، همان بی کله ها^۱. فقط مواظب باش آن اراذل خرابت نکنند».

توماس با تعجب پرسید: «سر و صدای چیه؟» و به پاسگاه اشاره کرد.
«کی آن جاست؟»

لیتو ما گفت: «شاید باور نکنی، اما مهمان داریم. فکر می کنم تو می شناسیش. برو یک نگاهی بینداز، توماسیتو. نگران من نباش. من می روم به کارگاه تا برای خداحافظی چند گیلاس با دیونیسیو و زنش بالا بیندازم. ضمناً، بدان که امشب قصد دارم حسابی مست بکنم. بنابراین فکر نکنم امشب برگردم پاسگاه. هر جا که خوابم گرفت می خواهم. توی دکه یا توی خوابگاهها. با آن عرقی که امشب می خواهم بخورم، هر جا باشد برایم عین تشک پر قوست. فردا می بینم. د برو، توماسیتو، برو به مهمانت سلام کن».

*

دیونیسیو همین که چشمش به او افتاد گفت: «چه عجب آقای گروهبان. هنوز از ناکوس نرفته ای؟»

لیتو ما به شوخی گفت: «ماندم تا از تو و دنیا آدریانا خداحافظی کنم. چیزی داری بخوریم؟»

مرد میخانه دار گفت: «بیسکویت و کالباس. اما تا بخواهی مشروب داریم، به قیمت عمدۀ فروشی. دارم حراج می کنم».

لیتوما گفت: «معرکه است. قصد دارم تمام شب این جا بمانم و این قدر بخورم که چشم هام چهارتا بشود».

«به به، به به» دیونیسیو از پشت پیشخوان با تعجب و رضایت لبخند می‌زد، چشم‌های بی‌حالش لیتوما را سوراخ می‌کرد. «چند شب پیش که دیدمت یک کم برزخ بودی، اما انگار از هول بهمن بود. حالا آمدی مست کنی و تلافی ش را دربیاری. آدم اگر بخواهد زندگی را شروع بکند هیچ وقت دیر نیست».

لیوانی پر از پیسکو کرد و روی پیشخوان گذاشت، کنارش یک بشقاب حلبی کوچک با چند تکه بیسکوییت مانده.

دونیا آدریانا آمده بود کنار پیشخوان، آرنج هاش را روی تخته پیشخوان گذاشته بود و با همان خونسردی و قیحانه زل زده بود به گروهبان. در دکه کوچک و نیم خلوت فقط سه تا مشتری بودند که یک بطر آبجو را دور می‌گرداندند؛ ایستاده بودند و به دیوار انتهای دکه تکیه داده بودند. لیتوما زیر لب گفت: «به سلامتی»، لیوان را به لب برد و لاجر عه سرکشید. زبانه‌های آتش شکمش را لیس زد و به لرزه انداختش.

دیونیسیو گفت: «خوب پیسکوییست، مگر نه؟» و بلا فاصله لیوان را پر کرد. «بوش کن. عطرش را بدله توی سینه، انگور خالص، آقای گروهبان».

لیتوما نفس عمیقی کشید. مردک راست می‌گفت، در عطر سوزان پیسکو نشان خوش‌های نوچیده انگور را می‌دید که توی چرخشت ریخته‌اند و آماده است تا پای کارکشته شراب‌سازان ایکایی له ولورده‌ش بکند.

لیتوما زیر لب با خودش زمزمه کرد: «این خراب شده همیشه یادم می‌ماند. توی جنگل هم که باشم، ماجراهای این جا یکسر جلو چشم می‌آید، آن چیزهایی که توی ظلمات شب، وقتی همه مست و پاتیل افتاده بودند اتفاق افتاد.

دونیا آدریانا حرفش را قطع کرد و با حرکتی به نشانه بی‌حوالگی گفت: «باز می‌خواهی از آن سه‌تا‌گمشده حرف بزنی؟ گروهبان، اینقدر مردم آزار نباش. بیش‌تر کارگرها گذاشتند رفته‌اند. هرکس هم که هنوز توی ناکوس مانده با این بهمن و تعطیلی کار جاده، هزار جور بدبوختی دارد که به‌اش فکر کند. هیچ‌کس به یاد نمی‌آردشان. تو هم فراموششان کن و یک بار هم که شده توی عمرت خوش باش».

گروهبان گفت: «دونیا آدریانا، تنهایی مشروب خوردن به آدم نمی‌چسبد. شما دوتا نمی‌خواهید با من یکی دو گیلاس بزنید؟» دیونیسیو گفت: «تو چی فکر می‌کنی؟»

لیوان دیگری پر از پیسکو کرد و به سلامتی گروهبان بالا رفت. سینیورا آدریانا گفت: «همیشه خدا قیافه مادر مرده‌ها را می‌گرفتی. هر وقت می‌آمدی اینجا فوری جیم می‌شدی، عین روحی که شیطان دنبالش کرده».

دیونیسیو به شانه گروهبان زد و حرف زنش را ادامه داد: «هرکس می‌دید فکر می‌کرد از ما می‌ترسی».

لیتما به اعتراف گفت: «می‌ترسیدم. هنوز هم می‌ترسم. چون شما دوتا آدم‌های مرموزی هستید و از کارتان سر در نمی‌آرم. من دوست دارم مردم بی‌شیله پیله باشند. بگذریم، دونیا آدریانا چرا هیچ وقت از آن قصه‌های آک و بختک که برای همه تعریف می‌کردید برای من نگفتید؟» زن گفت: «اگر بیش‌تر به دکه می‌آمدی، می‌شنیدی. با این‌همه افاده، نمی‌دانی چه چیزی از دست رفت» و قهقهه خنده‌اش بلند شد.

دیونیسیو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «از دستت عصبانی نمی‌شوم چون یک چیزی می‌گویی اما قصد نداری آدم را برنجانی. خب، یک‌کم موسیقی چه طور است، بگذار توی این قبرستان یک‌کم حال کنیم».

لیتما سر تکان داد: «قبرستان خوب اسمی است. ناکوس!

مرده‌شورش ببرد، هر وقت اسمش را بشنوم مو به تنام سیخ می‌شود.
سینیورا، می‌بخشید که این جور حرف می‌زنم».

زن میخانه‌دار گفت: «اگر با این حرف‌ها حالت بهتر می‌شود هرجی
دلت می‌خواهد بگو. تا وقتی مردم خوشحالند، من هیچی بهام
برنمی‌خورد».

دوبار خندهٔ پر سرو صدایی سر داد که در صدای موسیقی رادیو
خونین گم شد. لیتوما همان‌طور که نشسته بود به دونیا آدریانا نگاه
می‌کرد. با آن موی عجیب غریب و لباس پر چروک زن، ردی از زیبایی
گذشته را در او می‌دید. شاید راست می‌گفتند، شاید وقتی جوان بوده
برای خودش سروشکلی داشته. اما اصلاً به پای مرسدس نمی‌رسیده،
به پای آن دختر پیورایی که همین حالا داشت معاونش را توی بهشت
می‌گرداند. بینی او مچه بود یا نه. آن چشم‌های پرشیطنت که برق سبز و
حاسکتری داشت، حتماً مال مچه بود. حالا می‌شد فهمید چرا تو ماسیتو
این جور عاشق سینه‌چاک این زن شده.

سینیورا آدریانا پرسید: «پس معاونت کجاست؟»

لیتوما جواب داد: «دارد عرش را سیر می‌کند. دوست دخترش آمده
دیدنش، از لیما کوبیده آمده این‌جا. من هم پاسگاه را دادم به‌اشان تا ماه
عمل‌شان را بگذرانند».

دونیا آدریانا پرسید: «خودش تنها یی آمده ناکوس؟ لابد زن
بی‌کله‌ای است».

دیونیسیو گفت: «لابد تو هم داری از حسادت می‌ترکی، آقای
گروهبان».

لیتوما اعتراف کرد: «علوم است. چون از همه چیز گذشته، طرف
یک تیکه ماه است».

میخانه‌دار لیوان‌های خودشان را پر کرد و یکی هم برای زنش ریخت.
یکی از سه مردی که آبجو می‌خوردند با صدایی خشن دار شروع کرد به

خواندن. ترانه آهنگى را مى خواند که از راديو پخش مى شد: «آه، کبوتر من، کبوتر خوشگل کوچولو...»

«اهل پیوراست». لیتو ما گرمای دلچسبی در خود احساس مى کرد، حالا انگار هیچ چیز چندان جدی و مهم نبود. «نمونه درجه یک زن‌های پیورا. خوش به حالت توماسیتو، دارند می‌فرستند به کاستیا. به سلامتی جمع!»

جرعه‌ای خورد و دید دیونیسیو و دونیا آدریانا هم لبی ترکردند. انگار از این که داشت مست می‌کرد، خوشحال بودند، چون در این چند ماهی که در ناکوس بود هیچ وقت مست نکرده بود. آخر، به قول مرد میخانه‌دار آن شب که بهمن آمده بود، حساب نبود.

«چند نفر توی کارگاه مانده‌ند؟»

دیونیسیو گفت: «فقط یک نگهبان برای ماشین‌آلات. با یک چندتایی که از بس کله شق‌اند اینجا را ول نمی‌کنند».

«شماها چی؟»

میخانه‌دار گفت: «وقتی همه دارند می‌روند ما بمانیم چه کار کنیم؟ درست است که پیرم اما از همان اول پاها قبراقی داشتم، هر جا هم که بروم بلدم کار کنم».

«مردم هر جا که باشند عرقشان را می‌خورند، تو هیچ وقت لنگ نمی‌مانی».

دونیا آدریانا گفت: «اگر هم مشروب خوردن بلد نباشند یادشان می‌دهیم».

«شاید هم یک خرس بخرم و تریتیش کنم و راه بیغتم توی بازارها». دیونیسیو این را گفت و افتاد به ورجه و ورجه و خرناس کشیدن. «وقتی حوان بودم یکی داشتم که بلد بود ورق‌ها را بخواند، جارو کند و دامن دخترها را بالا بزنند».

«فقط امیدوارم توی راه گیر تروریست‌ها نیفتید».

«تو هم همین طور، آقای گروهبان». «سرکار علیه، می‌آیی کمی برقصیم؟»

یکی از آن سه مرد تلو تلو خوران جلو آمد و دست دونیا آدریانا را که روی پیشخوان بود، گرفت. زن بی‌هیچ کلامی، شروع کرد به رقص با آن مرد. دو مرد دیگر هم آمده بودند کنار پیشخوان و با آهنگ دست می‌زدند.

«پس شما دوتا می‌روید و اسرازتان را هم با خودتان می‌برید». لیتو ما سعی داشت درست توی چشم دیونیسیو نگاه کند. «یک‌کم بعد که حسابی شنگول و سرحال شدیم برایم تعریف می‌کنی چی به سرشان آمد؟»

دیونیسیو هنوز داشت ادای رقبص خرس را درمی‌آورد: «فایده‌ای ندارد، با این عرقی که می‌خوری فردا همه چیز یادت رفته. از این دوستانمان یاد بگیر، خوش باش. به سلامتی، آقای گروهبان».

لیوانش را چنان بالا برد که لیتو ما را هم به هوس انداخت و جرعة‌ای با او سرکشید. با این اتفاق‌هایی که افتاده بود، خوش بودن همچو کار ساده‌ای نبود. اما با وجودی که کوهنشین‌ها وقتی عرق می‌خوردند در نظر لیتو ما غمگین و کم حرف می‌شدند، او به مرد میخانه‌دار، زنش و آن سه کارگر حسادت می‌کرد. این‌ها همین که چند گیلاس می‌زدند همه چیز از یادشان می‌رفت. برگشت تا نگاهی به آن دو نفر که می‌رفصیدند بیندازد. کمتر تکان می‌خوردند، مرد هم اینقدر مست بود که اصلاً گوشش به آهنگ نبود. لیتو ما لیوان به دست رفت طرف آن دو نفر دیگر.

سر حرف را باز کرد: «شماها ماندید تا کارگاه را جمع کنید. نگهبانید؟»

آن که مسن تر بود گفت: «من مکانیک‌ام، این دوتا مسئول انفجارند». مردی کوچک‌اندام بود که صورت بزرگ بی‌قواره‌اش چروک‌هایی مثل

زخم داشت. فردا راه می‌افتیم، می‌رویم تا توی ئوانکایو کار پیدا کنیم.
امشب آمدیم با ناکوس خداحافظی کنیم».

لیتوما گفت: «کارگاه آن وقت هم که پُر آدم بود عین قبرستان بود». حالا
که سوت و کور شده، با آن همه سنگ و کلبه‌های درب و داغان، راست
راستی دلگیر شده، مگر نه؟»

آن‌که جوان‌تر بود و پیراهن آبی اجق و جقی زیر پولوور خاکستری اش
پوشیده بود خنده‌ای کوتاه کرد و زیر لب چیزی گفت، اما در همان دم
لیتوما حواسش پرت شد، چون مردی که با دنیا آدریانا می‌رقصید انگار
از چیزی عصبانی شده بود.

«چرا یکسر خودت را می‌کشی کنار، سرکار خانم؟» مرد با صدایی تو
دماغی اعتراض می‌کرد و سعی داشت خودش را بچسباند به دنیا آدریانا
(یعنی می‌خواهی بگویی ازش خوش‌ات نمی‌آد؟ تو چهات شده، سرکار
علیه؟)»

قدی متوسط داشت، با دماغی گنده و چشم‌های ریز بسی تاب که از
زور عرق یا هیجان مثل زغال می‌سوخت. روی لباس کارش، از آن
پولوورهای پشم آلپاکا پوشیده بود که زن‌های سرخپوست می‌باشد و به
بازارهای شهر می‌آرند، روی پولور کتی پوشیده بود که برash تنگ بود.
توی لباسش گیر افتاده بود. بالاخره سینیورا آدریانا بی‌نشانی از عصبانیت
گفت: «اینقدر جوش نزن، مواظب دست‌هات هم باش، و گرنه باهات
نمی‌رقص». سعی می‌کرد مرد را عقب براند و از گوشۀ چشم لیتوما را
می‌پایید. (رقصیدن برای خودش قاعده دارد، این کار که تو می‌کنی رقص
نیست، خرس گنده).»

خنده‌ید و دو مردی هم که آبجو می‌خوردند خندي‌یدند. لیتوما صدای
خنده‌دیونیسیو را از پشت پیشخوان شنید. اما مردی که می‌رقصید زیاد
حال خندي‌یدند نداشت. دست از رقص برداشت، همان‌طور که کچ و مج
می‌شد با صورت برافروخته از خشم به میخانه‌دار نگاه کرد.

فریاد زد: «زود باش دیونیسیو». و لیتو ما دید کف سبزرنگی گوشه لب‌های کج و کوله‌اش جمع شده، انگار برگ کوکا جویده بود. «باش بگو برقصد. ازش بپرس چرا نمی‌خواهد با من برقصد».

دیونیسیو دوباره خنندید: «می‌خواهد برقصد، اما تو داری دست مالی ش می‌کنی». هنوز داشت دست و پاش را مثل خرس تکان می‌داد. «این دوتا با هم فرق دارد، یعنی تو فرقشان را نمی‌دانی؟» دونیا آدریانا رفته بود طرف پیشخوان و حالا کنار شوهرش ایستاده بود. همان‌طور که دستش را روی پیشخوان گذاشته بود بالبخندی یخ زده بگو مگوی آن دو نفر را گوش می‌داد، جوری که انگار به خودش مربوط نمی‌شد.

مرد انگار توی آن غیط و غضب او را از یاد برده بود. تلو تلو خوران رفت طرف رفقاش، و آن‌ها زیر بازوش را گرفتند تا نیفتند. بطری آبجو را دادند به دستش. بطری را بالا برد و جرمه‌ای طولانی سرکشید. لیتو ما می‌دید که چشم‌هاش برق می‌زنند و وقتی آبجو را قورت می‌دهد سیب آدمش مثل حیوان کوچکی توی قفس، بالا پایین می‌رود. گروهبان هم رفت کنار پیشخوان و رو در روی میخانه‌دار و زنش روی پیشخوان خم شد. فکر کرد: «مستم». اما این مستی شور و نشاطی نداشت، فرق می‌کرد با آن نوشخواری‌ها توی پیورا، کنار برادرهاش، بی‌کله‌ها، در دکه کوچک لاقونگا. در این لحظه مطمئن بود که آن زن مچه است. «خودش است، خودش است». همان دختری که خوسفینو اغفالش کرده بود و بعد گرو گذاشته بودش تا بتواند قمارش را ادامه بدهد، همان دختری که دیگر هیچ وقت ندیدنش. گندش بزنند. از آن وقت تا حالا چه اتفاق‌هاکه نیفتاده. جوری توی خیالات خودش غرق شده بود که ملتفت نشد آن مردی که با دونیا آدریانا می‌رقصید کی آمده بود و کنارش ایستاده بود. مرد خیلی جوش آورده بود. مثل مشت‌زن‌ها بُزخو کرده بود توی صورت دیونیسیو. دستش را محکم روی تخته پیشخوان کویید و گفت: «خب، چرا نباید

توی رقص دست مالی ش کنم؟ چراش را بگو. د زود باش، دیونیسیو، بگو ببینم».

میخانه دار لیتوما را نشان داد و گفت: «چون قانون این جاست. وقتی قانون این دور و بر باشد، باید مواظب کارهات باشی».

سعی می کرد شوخی کند، اما لیتوما مثل هر وقت دیگر که دیونیسیو حرف می زد، نشانی از تمسخر و موذیگری در پشت حرف هاش می دید. میخانه دار با خوش خلقی گاه به او نگاه می کرد و گاه به مرد مست.

مرد مست با صدای بلند گفت: «قانون بی قانون، این قدر جفنگ نگو». حتی به خودش رحمت نداد که نگاهی به لیتوما بیندازد. «این جا همه مان با هم برابریم، اگر هم کسی فکر می کند خیلی کله گنده است، گورش را گم کند. مگر خودت همیشه نمی گویی عرق همه را برابر می کند؟ خب، بفرما».

دیونیسیو نگاهی به لیتوما انداخت، انگار که بگوید: «حالا می خواهی چه کار کنی؟ این به تو مربوط است نه من». دونیا آدریانا هم متظر بود ببیند او چه می کند. لیتوما حس می کرد آن دو مرد دیگر هم به اش زل زده اند.

بالاخره گفت: «من امشب اینجا پلیس نیستم، یک مشتری عادی هستم. این کارگاه تعطیل شده، پس بی خود دعوا راه نیندازیم. به جاش عرق مان را بخوریم».

لیوانش را بالا برد و مرد مست هم، سر به راه، از او تقليد کرد و دست خالی اش را با وقار بالا برد. «به سلامتی، گروهبان».

لیتوما که زیانش دیگر سنگین شده بود گفت: «آن زنی که الان پیش تو ماسیتوست وقتی بچه بود می شناختمش. حالا حتی از وقتی توی پیورا بود بهتر شده. اگر خوسفینو یا لاچونگا می دیدنش، باور نمی کردند چه سر و شکلی به هم زده».

مرد مست که دوبار غضبیش گل کرده بود گفت: «شماها هر دو تان

دروغگویید». محکم روی پیشخوان کویید و صورتش را خصمانه به صورت دیونیسیو نزدیک کرد. «راست جلو روت می‌گویم. تو ازت بر می‌آد هر کسی را که می‌خواهی بترسانی، اما من یکی را کور خواندی». دیونیسیو اصلاً به روی خودش نیاورد، رفتارش که هم هیجان‌زده بود و هم آشتی‌جویانه، عوض نشد، اما از تقلید ادای خرس دست برداشت. توی دستش بطری‌ای بود که گاه به‌گاه لیوان لیتواما را با آن پر می‌کرد. خیلی آرام لیوانی دیگر ریخت و با ادایی دوستانه به مرد مست داد.

«چیزی که تو لازم داری، رفیق، یک مشروب حسابی است. آب جو به درد آن‌ها یی می‌خورد که قدر چیز خوب را نمی‌دانند، آن‌ها یی که خوش دارند شکمشان باد کند و آروغ بزنند. ی زود باش، از این بچشم، بوش گُن، بوی انگور می‌دهد».

لیتواما با خود گفت «این مرسدس، نمی‌شود مچه باشد». اشتباه کرده بود، عرق گیج و منگش کرده بود. از پشت چیزی شبیه مه دید که مرد مست اطاعت کرد، لیوان را از دست دیونیسیو گرفت، بوش کرد، با چشم‌های نیم‌بسته، چند جرعه‌ای خورد. به نظر می‌آمد که دیگر آرام شده، اما همین که لیوان را خالی کرد، باز زد به سرش.

«دو تا دروغگو، تازه، بلدم بدتر از این هم به‌اتان بگویم». دماغش را بالا کشید و باز صورت تهدیدگر خود را جلو صورت خونسرد دیونیسیو بزد «که قرار نیست هیچ اتفاقی بیفت؟ هر اتفاقی که بگویی افتاد! بهمن آمد، کارگاه تعطیل شد، مaha اخراج شدیم. هر کار کشیفی که بگویی کردیم، حالا هم آس و پاس تراز همیشه‌ایم. این جور نمی‌شود که مردم را به گُه بکشید و بعد خودتان راحت بنشینید تماشا بکنید».

به سختی نفس می‌کشید، حالت چهره‌اش عوض شده بود. چشم‌هاش را باز و بسته می‌کرد و بدگمان به دور و برش چشم می‌گرداند؛ یعنی نگران حرف‌هایی بود که زده بود؟ لیتواما مرد میخانه‌دار را می‌پایید. دیونیسیو، همان‌جور خونسرد، لیوان‌ها را پر کرد.

سینیورا آدریانا از پشت پیشخوان درآمد و دست مرد را گرفت. «بیا، بیا برقصیم، تا باز به سرت نزند. مگر حالیت نیست که عصبانی شدن برات خوب نیست؟»

صدای رادیو با آن همه خش خش و پارازیت مشکل شنیده می شد. مرد شروع کرد به بولرو رقصیدن. مثل میمون به دوینا آدریانا آویزان شده بود. لیتو ما از پشت آن مه سمج می دید که مرد مست خودش را به دنیا آدریانا چسبانده و دست به پشت او می کشد و دهن و دماغش را به گردن او می مالد.

پرسید «پس بقیه کجا رفتند؟ آن مردهایی که داشتند آبجو می خورند؟»

دیونیسیو گفت «ده دقیقه پیش رفتند. مگر صدای در را نشنیدی؟» «بیتم، ککت هم نمی گزد که زنت را جلو روت این جور دستمالی می کنند؟»

دیونیسیو شانه ای بالا انداخت «آدم مست که نمی داند دارد چه کار می کند.» خنده ای از ته دل سرداد و لیوانی را که در دست داشت بو کرد. «تازه، چه فرقی می کند؟ ما ده دقیقه خوشبختی به این آدم می بخشیم. بین چه حالی می کند. حسودیت نمی شود؟»

مرد دیگر نمی رقصید بفهمی نفهمی خودش را انداخته بود روی دنیا آدریانا. پاهاش تکان نمی خورد، دست هاش روی بازو و شانه و تمام هیکل او می گشت. دنیا آدریانا با قیافه ای کلافه و کم و بیش نفرت زده می گذاشت، هر کار می خواهد بکند.

«این آدم نیست، حیوان است.» لیتو ما تنفسی به زمین انداخت. «چه طور به همچین چیزی حسات کنم؟»

دیونیسیو خنده دید و دویاره رفت تو جلد خرس «حیوانها از من و تو خوشبخت ترند، آقای گروهبان. زنده اند برای جویدن و خوابیدن و تپاندن. فکر و مکری ندارند، مثل ما غصه نمی خورند، یعنی چیزی که مایه

بدبختی مان است. او الان رفته تو جلد جانور خودش، نگاش کن، بین خوشبخت نیست!»

گروهبان کمی به میخانه دار تزدیک تر شد و بازوش را گرفت. «آن کارهای کثیف چی بوده؟» روی هرجای کلمه تأکید می کرد «آن کارهایی که کردند تا اتفاقی برآشان نیفتند، تا این اتفاقهایی که افتاد پیش نیاید. چه کارهایی بود؟»

دیونیسیو گفت «از خودش بپرس، آقای گروهبان». آرام و ناشیانه ادا و اطوار در می آورد، مثل حیوانی که از رام کننده اش اطاعت می کند. «اگر حرف این مردکه مست را قبول داری بگذار همه چیز را برات تعریف کند. کیجکاویت را برای همیشه ارض اسکن، وادرش کن حرف بزند، ازش بیرون بکش.»

لیتوما چشم هاش را بست. همه چیز توی وجودش می چرخید، و این گرددباد کم مانده بود تو ماسیتو و مرسدس را هم که همین الان در آغوش یکدیگر بودند در کام خودش بکشد.

با زبانی سنگین شده گفت «دیگر برای مهم نیست. هر چی بود، تمام شد، پرونده شن بسته است. بهام مأموریت تازه ای دادند. می روم به مارانیون علیا، آن جا هر چی را که توی کوهستان دیدم فراموش می کنم. خوشحالم که کار جاده تعطیل شد. از تصدق سر ارواح از اینجا در می رم. توی زندگی هیچ وقت مثل این مدت فلک زده نبودم.»

میخانه دار تأیید کنان گفت «خب، خب، پیسکو دارد حقیقت را رو می کند. کاری که با همه می کند، آقای گروهبان. این جور که پیش می روی، یک کم دیگر تو هم می روی توی جلد جانور خودت. ماندم که این جانور چی هست. مارمولک؟ خوک؟»

مرد مست داد و فریادش بلند شده بود، لیتوما برگشت تا نگاهی به او بیندازد. چیزی دید که حالت را به هم زد. مرد قلمبه شده توی آن گشت

تُنگ شلوارش را باز کرده بود و هر چه را که داشت سیاه و آخته، به دست گرفته بود. بازیانی سنگین شده رو به دوینا آدریانا فریاد می‌زد «دِ زودباش سرکار خانم، جلوش زانو بزن، دست‌هات را بچسبان به هم، بگو تو معبد منی، پیش من ادای آدم‌های خجالتی را درنیار.»

لیتوما از زور خنده تکان می‌خورد. اما بعد دید می‌خواهد بالا بیارد، و هنوز تردیدهایی درباره مرسدس توی سرش می‌چرخید. بیینی او همان دختر پیورایی هست یا نیست؟ آه، گندش بزنند، عجب تصادفی. این مردکه دیوانه از کارهای کثیف حرف زد؟

سینیورا آدریانا برگشت و رفت کنار پیشخوان. دوباره دست‌هاش را روی تخته پیشخوان گذاشت، خونسرد و بی‌اعتنای، به مرد و شلوار بازش زل زده بود که حالا درمانده و شکست‌خورده به خودش نگاه می‌کرد. دیونیسیو گفت «داشتنی از کارهای کثیف حرف می‌زدی، آقای گروهبان. یک کاری سراغ دارم. هیچ کاری کثیف‌تر از نشان دادن آن اکبری سیاه نیست.»

بعد زیر خنده زد، سینیورا آدریانا هم خنديد. لیتوما هم محض ادب خنديد، چون هیچ حال خنده نداشت. ممکن بود هر لحظه به عق زدن و بالا آوردن بیفتد.

گفت «من این نره‌خر را می‌برم بیرون. کارهای دیگر خنده‌دار نیست، تمام شب دست از سر شما برنمی‌دارد.»
دیونیسیو گفت «فکر من نباش. به این چیزها عادت دارم، این‌ها هم جزو کار است.»

گروهبان دست به کیفش برد و گفت «خب، چقدر باید بُسلفم.»
دیونیسیو جلو دستش را گرفت «امشب به حساب دکه‌ست. مگر نگفتم دارم حراج می‌کنم.»
«پس خیلی ممنون.»

لیتوما رفت طرف مرد مست. بازوش را گرفت و خیلی آرام برداش به

طرف در. «من و تو، رفیق، می‌ریم بیرون یک کم هوا بخوریم.»

مرد مقاومتی نکرد. تند و فرز دگمه شلوارش را بست

«بله، گروهبان.» صدایش گرفته بود. «آدم‌ها وقتی با هم همکلام شوند حرف هم را می‌فهمند.» ظلمتی یخ‌زده بیرون دکه منتظرشان بود. باران نمی‌بارید و باد هم مثل شب‌های دیگر غوغای نمی‌کرد، اما سرما از بعد از ظهر بیشتر شده بود. لیتوما چق‌چق دندان‌های مرد را می‌شنید و احساس می‌کرد همان‌طور که تویی کت تنگش قوز کرده دارد می‌لرزد.

آرنج مرد را گرفته بود تا زمین نیفتد، همان‌طور که می‌رفتند گفت «قادعتاً توی خوابگاهی می‌خوابی که از آوار بهمن جان سالم به در برده. باهات تا آن جا می‌آیم، رفیق. بیا هوای هم را داشته باشیم، توی این مه، با این همه چاله چوله، می‌افتیم کله‌مان قاج می‌خورد.»

در ظلمتی که آن همه ستاره و نیمه‌ماه پریده‌رنگ نمی‌توانست روشنش کند، آهسته، تلو تلو خوران، افتان و خیزان، جلو می‌رفتند. چند قدمی رفته بودند که لیتوما حس کرد مرد تا شد و محکم شکمش را گرفت.

«می‌خواهی بالا بیاری. بالا بیار، راحت می‌شوی. زود باش، خودت را از شر آن گند و گه‌ها خلاص کن، کمکت می‌کنم.»

مرد خم شد، نفس نفس می‌زد و می‌لرزید، و لیتوما پشت سرش ایستاد، شکمش را با دو دست فشار داد، همان کاری که بارها برای بی‌کله‌ها کرده بود، توی پیورا وقتی مست و پاتیل از دکه لاجونگا در می‌آمدند. یکباره مرد با صدایی بی‌رمق گفت «خوب از عقب بند کردی ها.»

لیتوما خنید «تو که بدت نمی‌آید. آدم مشنگ، من دَکل باز نیستم» مرد لابه‌لای نفس‌هاش غرید «من هم نیستم. اما توی ناکوس آدم

کونی که هیچ، از کونی بدتر می‌شود.»

لیتوما حس کرد قلبش تندرتند می‌کوبد. یک چیزی داشت این مرد را

از تو می خورد و او می خواست آن را هم همراه استفراغ بیرون بیندازد. می خواست از سینه بیرون بکشدش، با هر که می شد درباره اش حرف بزند.

مرد بالاخره قد راست کرد و آهی به آسودگی کشید. «حالا حالم بهتر شد.» تفی انداخت و دست هاش را باز کرد. «عجب سرمای مادریه خطایبی.»

لیتوما تأیید کرد «مُخ آدم بیخ می زند، زود باش راه بیفت.» دوباره بازو در بازوی هم انداختند و راه افتادند، هر وقت پاشان به سنگی می گرفت یا توی گل فرو می رفت، فحش می دادند. بالاخره پرهیب خوابگاهها، غلیظتر از تاریکی دور و بر، جلو چشمنشان پیدا شد. صدای باد را می شنیدند که توی تپه ها سوت می کشید، اما آن پایین همه چیز ساکت و آرام بود. اثر الكل دیگر پریده بود و لیتوما احساس می کرد ذهنش باز و روشن شده. حتی توماسیتو و مرسدس را که آن بالا توی پاسگاه عشقیازی می کردند از یاد برده بود، هم آنها را و هم مچه را از آن همه سال های دور، توی آن دکه در شنیار نزدیک ورزشگاه پیورا. فکری یکسر در سرش این ور و آنور می رفت، می خواست بیرون بزند. «باید هر جور شده ازش حرف بکشم.»

گفت «خب، بیا تا خوابیدیم سیگاری دود کنیم.» مرد کارگر که انگار مثل خود او مستی از سرش پریده بود، پرسید «قصد داری شب را اینجا بمانی؟»

«حال بالا کشیدن از آن تپه را ندارم. از این گذشته، توی پاسگاه شلوغ است، خوش ندارم عیش آن دو تا به هم بزنم. اینجا لابد یک جای اضافی برای خوابیدن پیدا می شود.»

«البته منظورت تخت خالی است. هیچ نشده همه تشكها را برده اند.»

لیتوما خروپی فی از ته خوابگاه شنید. مرد روی اولین تخت چوبی کنار

در ولو شد. گروهبان کبریتی زد و نگاهی به دور و بر خودش انداخت: دو تا تخت چوبی کنار تختی بود که مرد رویش افتاده بود. روی نزدیک ترین تخت نشست و دو تا سیگار آتش زد. یکی شان را به آن مرد داد و بالحنی دوستانه گفت «هیچی به اندازه سیگاری که دمدمای خواب توی جات بکشی کیف ندارد.»

مرد گفت «من شاید مست باشم، اما خر نیستم.» گاه به گاه گروهبان می دید سیگار مرد توی تاریکی درخشنانتر می شود و فلاحی دود توی صورتش می خورد. «چرا می خواهی اینجا بمانی؟ با من چه کار داری؟» لیتو ما آهسته گفت «می خواهم بدانم چه به سر آن سه نفر آمد» از صراحت خودش تعجب کرد. نکند همه چیز را خراب کند؟ «قصد ندارم کسی را بازداشت کنم. نمی خواهم گزارش به فرماندهی ئوانکایو بفرستم. این ربطی به پلیس ندارد. فقط خوش دارم بدانم رفیق. باور کن. کاسیمیر و ئوارکایو، پدریتو تینوکو، مداردویاتاک معروف به دمتريو چانکا، اینها چی به سرشان آمد؟ همین جور که این سیگار آخر را می کشیم برام تعریف کن.»

مرد که به سختی نفس می کشید گفت «کور خواندی داداش.» روی تخت جایه جا شد و لیتو ما به این فکر افتاد که همین حالا از تخت پایین می پرد و پا به دو می گذارد و می رود تا با دیونیسیو و دونیا آدریانا یک جایی قایم بشود. «حتی اگر جانم را بگیری. حتی اگر بنزین رویم بریزی و آتشم بزرنی. اگر دوست داری شکنجهم بده، همان جور که تروریست‌ها را شکنجه می دهی. اما من حرف بزن نیستم.»

لیتو ما که زور می زد تا خود را خیلی خوش خلق نشان دهد، آرام گفت «قصد ندارم یک تلنگر هم بهات بزنم، رفیق. برام تعریف کن، من هم راهم را می کشم می روم. تو فردا از ناکوس می روی، من هم می روم. هر کداممان به راه خودمان. دیگر هیچ وقت هم دیگر را نمی بینیم. اگر برام تعریف کنی، حال هر دومان بهتر می شود. تو از شر چیزی که دارد می خوردت

خلاص می‌شوی، من هم خلاص می‌شوم؛ تمام این مدت مثل خوره به جانم افتاده. اسمت را نمی‌دانم، نمی‌خواهم هم بدانم. فقط برایم بگو چی شد. تا امشب بگیریم راحت بخوابیم، رفیق جان.»

هر دو مدتی ساكت ماندند، فقط گاه به گاه خروپنی از تختهای ته خوابگاه شنیده می‌شد. گاه به گاه لیتوما می‌دید که آتش سیگار مردگل می‌کند؛ ابری از دود بالا می‌رفت و گاه بینی او را قلقلک می‌داد. آرامشی در خود احساس می‌کرد. مطمئن بود که مرد بالاخره حرف می‌زند.

«برای آپوها قربانی شان کردید؟»

مرد روی تخت تکانی خورد و پرسید «آپو؟» بی‌تابی اش به گروهبان هم سرایت کرد، انگار خارشی سمح به بعضی جاهاش افتاده بود.

لیتوما توضیح داد «ارواح کوهستان. آل، غول بیابانی، خداها، شیطان، هر اسمی که دارند. همان‌هایی که توی شکم کوه‌ها هستند و این بلاها را به سر مردم نازل می‌کنند. آن سه نفر را قربانی کردید تا بهمن نیاید؟ تا تروریست‌ها سراغتان نبایند و کسی را نکشند یا با خودشان نبرند؟ تا آل شیره‌جان کارگرها نمکد؟ به این خاطر بود؟»

مرد با صدایی خشن دارگفت «من زبان کچوا بلد نیستم. تا حالا همچو اسمی به گوشم نخورده. آپو؟»

لیتوما باز اصرار کرد «به این خاطر بود، رفیق؟»

مرد گفت «مداردو رفیق من بود. من هم اهل آندامارکام. بخشدار آن جا بود. همین روزگارش را سیاه کرد.»

لیتوما پرسید «به خاطر آن سرکارگر است که ناراحتی؟ انگار به آن دوتای دیگر کمتر از رفیقت فکر می‌کنی. من بیشتر دلم برای آن لالی، پدریتو تینوکو، می‌سوزد. شما دو تا، تو و دمتربو، یعنی همان مداردو یانتاک، خیلی با هم رفیق بودید؟»

«همدیگر را می‌شناختیم. او با زنش دامنه تپه زندگی می‌کرد. یکسر توی هول و ولا بود که مبادا تروریست‌ها بفهمند این جاست. آن دفعه، توی

آندامارکا، به هزار جان کندن در رفت. خبرداری چطور؟ توی یک قبر قایم شد. گاهی اوقات با هم حرف می‌زدیم. این آیا کوچایی‌ها و آبانکی‌ها یکسر سر به سرش می‌گذاشتند، یکسر می‌گفتند دیر یا زود پیدات می‌کنند. می‌گفتند تُ توی ناکوس هستی ما هم در خطریم. زودتر شرت را بکن، از اینجا برو،

«به همین خاطر آن سرکارگر را قربانی کردید؟ تا از شر ترویریست‌ها خلاص بشوید؟»

مرد که یکباره جوش آورده بود به اعتراض گفت «فقط به این خاطر نبود». یکسر پک به سیگارش می‌زد و دودش را بیرون می‌داد، انگار دوباره مستی به سرش برگشته بود. «فقط به این خاطر نبود.»
«پس دلیل دیگر شن چی بود؟»

«آن مادر قحبه‌ها گفتند او خیلی وقت است که محکوم شده، می‌گفتند دیر یا زود به سراغش می‌آیند و اعدامش می‌کنند. ما هم که یک نفر را لازم داشتیم، پس چه بهتر که آن یک نفر کسی باشد که آن‌ها اسمش را داشتند و بالاخره کلکش را می‌کنند.»

«شما خون آدم لازم داشتید، منظورت همین است؟
اما همه‌ش دروغ بود، سرمان کلاه گذاشتند.» مرد عصبانی شده بود «مگر کارمان را از دست ندادیم؟ تازه، می‌دانی باز چه حرف‌هایی می‌زنند؟»

«چه حرف‌هایی؟»
«می‌گویند ما آن جور که باید دلشان را به دست نیاوردیم، به همین خاطر به اشان برخورده. اگر به حرف این مادر قحبه‌ها باشد، ما می‌بایست خیلی کارهای دیگری هم می‌کردیم. حالیت هست؟»
لیتوما زیر لب گفت «آره، می‌فهمم. مگر کار از این کثیف‌تر هم می‌شود که آدم آن مردک زال و آن سرکارگر و آن لالی را بکشد، آن هم به خاطر ارواحی که نه کسی دیده، نه کسی خبر دارد اصلاً هستند یا نه؟»

«کشتن که چیزی نیست». مرد از روی تخت فریاد زد، و لیتوما فکر کرد آن‌هایی که ته خوابگاه خوابیده‌آند از خواب می‌پرند و به‌اشان می‌گویند خفه‌خون بگیرید. یا یواشکی می‌آیند و دهن مرد را می‌بندند. بعد هم چون خودش چیزهایی شنیده بود که نایست بشنود، می‌گرفتند و می‌بردندهش به معدن متروک و می‌انداختنش ته چاه. «مگر همه‌جا کشت و کشتار نیست؟ کشتن که چیزی نیست. مگر آدم کشتن یک کار هر روزه نشده، عین شاشیدن و ریدن. چیزی که پدر این جماعت را درآورده کشتن نیست. من تنها که نیستم، کلی از کارگرهایی هم که رفتند، حال من را داشتند. مسئله یک چیز دیگری بود.»

لیتوما یکباره سرداش شد. «یک چیز دیگر؟»

«آن مزه‌ای که توی دهن مان مانده» مرد با صدایی لرزان پیچ‌پیچ می‌کرد «همین جور مانده، هر قدر هم که دهنت را بشوری نمی‌رود. همین الان هم توی دهنم است. روی زبانم، روی دندان‌هام. توی گلوم. حتی تو شکمم مانده. انگار همین الان جویده باشمش.»

لیتوما حس کرد سیگار انگشتتش را می‌سوزاند، ته سیگار را دور انداخت. جرقه‌ها را با پا لگد کرد. می‌فهمید مرد چه می‌گوید و نمی‌خواست بیشتر از این بداند.

زیرلوب گفت «پس بدتر از همه، این هم بوده.» بعد همان‌طور که نشسته بود، دهنش باز ماند و به نفس نفس افتاد.

مرد گفت «حتی وقتی می‌خوابم باز توی دهنم است. فقط وقتی مشروب می‌خورم. به همین خاطر افتادم به عرق‌خوری. اما برام خوب نیست، برای زخم معده‌ام بد است. دوباره خون ازم می‌رود.»

لیتوما خواست سیگار دیگری دربیارد، اما دستش آن‌قدر می‌لرزید که پاکت از دستش افتاد. کورمال کورمال روی زمین نمناک پوشیده از ریگ و چوب کبریت دنبالش گشت.

مرد با لحنی شتابزده گفت «همه‌شان رفتند به عشای ربانی^۱، من نمی‌خواستم بروم، اما رفتم. همین روزگارم را سیاه کرده. آن چیزی که قورت دادم.»

لیتوما بالاخره پاکت سیگار را پیدا کرد. دونخ سیگار درآورد، گذاشت به دهنش، بعد آنقدر صبر کرد که دستش بتواند چوب کبریت را بسی حركت نگه دارد و سیگار را روشن کند. بی‌هیچ کلامی یکی از سیگارها را به مرد داد. دید پک محکمی زد و باز قلاجی دود به صورتش خورد و دماغش را به خارش انداخت.

مرد گفت «حالا دیگر از خواب هم می‌ترسم. شده‌ام یک آدم ترسی ریغونه. هیچ وقت ترسو نبودم. اما مگر می‌شود آدم با خواب‌هاش بجنگد؟ اگر عرق نخورم، کابوس می‌بینم.»

«خواب می‌بینی داری رفیقت را می‌خوری؟ از این جور خواب‌ها می‌بینی؟»

مرد، رام و سر به راه جواب داد «خودم کمتر توی خواب‌هام هستم. فقط آن‌ها. دارند خایه‌هاشان را می‌برند، تیکه‌تیکه‌شان می‌کنند، مثل یک غذای خوشمزه می‌خورنشان. عق زد، و لیتوما دید که روی خودش خم شد. «اما وقتی خودم هم توی خواب‌هام هستم خیلی بدتر می‌شود. دوتایی شان می‌آیند و خایه‌های را با دست می‌کنند و جلو روی خودم می‌خورندشان. اگر عرق بخورم بهتر است تا از این خواب‌ها بیسم. اما زخم معده‌ام را چه کنم؟ تو بگو، این شد زندگی، گندش بزنند.»

لیتوما یکباره بلند شد. «امیدوارم یک جوری از شرش خلاص بشوی.» حس کرد گیج و منگ شده. ناچار شد کمی به تخت تکیه بدهد. «امیدوارم جایی که می‌روی کار برات باشد. فکر نکنم خیلی راحت باشد.

۱. Communion، از آیین‌های مذهبی مسیحی که در آن به شرکت‌کنندگان نان و شراب می‌خورانند — م.

فکر نکنم فراموش کردن این چیزها هم برات راحت باشد. یک چیزی
بهات بگویم؟»
«چی؟»

«پشیمانم که این قدر جان کندم تا بفهمم چه به سر آن‌ها آمده. اگر توی
حدس و گمان می‌ماندم برام بهتر بود. حالا دیگر می‌روم تا بگیری
بخوابی. ناچارم بیرون پاسگاه بخوابم، اما خوش ندارم مزاحم تو ماسیتو
 بشوم. این‌جا هم خوش ندارم کنار تو و آن دو تا که خروپف می‌کنند
 بخوابم. خوش ندارم صبح بیدار بشوم و قیافه تو را بینم و باهات
 حرف‌های معمولی بزنم. ناکس حرامزاده، می‌روم بیرون یک کم هوا
 بخورم.»

تلوتلو خوران خودش را به در خوابگاه رساند و بیرون زد. موجی از
 هوای یخ‌زده به صورتش خورد، با همه‌گیجی، توانست نیمه‌ماه باشکوه و
 ستاره‌ها را ببیند که در آسمان بی‌ابر می‌درخشیدند و پرتو زلال خود را ببر
 قله‌های بریده بریده آند می‌تابانند.

Mario Vargas Llosa Death in the Andes

ISBN 964-416-193-9



9 789644 161933

٢٠٠ تومان



موسسه انتشارات آکاد
خیابان انقلاب، شماره ۱۴۶۸، تهران ۱۳۲۶